نام رمان : بوی خوش نسترن

نویسنده : صدیقه احمدی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

forums.Pichak.net

فصل اول

پله ها را تند و با شتاب بالا می رفت و زیر لب غرولند میکرد: این هم شد دانشگاه با این ارائه واحد هاش! به خاطر یه درس ادبیات و یه ورزش مسخره باید یه ترم دیگه اینجا علاف باشم!

پله ها را باز با همان شتاب پایین آمد و به سرعت به طرف دانشکده دامپزشکی راه افتاد، در حالی که خودگویی هایش همچنان ادامه داشت: هی از این دانشکده برو اون دانشکده، ببین جای خالی دارن که بچپی تو یه کلاس برای یه درس بیخود!

از پشت سر محال بود کسی بفهمد دختر است، موهای کوتاه، بلوز و شلوار و قد بلند، راه رفتن تند و خشن او همه پسرانه بود و بدون ظرافت. از اتفاق وقتی که به دنیا آمده بود و اولین جیغ را سر داده بود، پدر بزرگش، در اتاق دیگری آخرین نفس را کشیده بود و خانواده اش چون عقیده داشتند که روح پدر بزرگ در جسم نوه اش دمیده، اسم پدربزرگ را روی نوزاد گذاشتند، هر چند که این نوزاد دختر بود. به توصیه ریش سفیدان طایفه نام "سالار" را هم می شود روی زن گذاشت و حالا سالار فکر میکرد که همه سرنوشتنش بستکی به اسمش دارد و هر چه به سرش می آید و خواهد آمد، از دولت سر اسمش است، همه بدبختی ها، نحسی ها، بدبیاری ها، حتی طرز لباس پوشیدن و رشته تحصیلی اش هم تحت تاثیر اسمش قرار گرفته است . او به حد نفرت از نامش بدش می آمد. به خاطر درس ادبیات همچنان غرولندش تمام نشدنی بود: یه مشت آدم بیکار نشسته ن یه گوشه و هی شعر گفتن، بدون اینکه فکر کنن که روزی ما باید اینها رو بخونیم و نمره بگیریم...اگه یه روزی شاعر شدم، حتما وصیت میکنم اسم منو تو هیچ کتابی ننویسن!

در راهرو برخورد به پسر همکلاسی اش ، پسری که دوست داشت همیشه سر به سر سالار بگذارد و اغلب روی تخته سیاه می نوشت" آقا سالار" و سر و صدای اعتراض او را بلند میکرد. جلو راه او را سد کرد و گفت: اِ سلام آقا سالار! خوب شد که دیدمت. میخواستم بهت بگم که ریش و سیبیل مصنوعی تو بازار آورده ن ، اگه یه وقت خواستی بخری...

سالا رچهره اش را با خشمبه چهره پسرک نزدیک کرد، صدایش را تا حد ممکن پایین آورد و با لحن تهدید آمیزی گفت: آقا سالار و زهرمار! یه دفه دیگه از این مزهع ها بپرونی اون دهن گنده کثیفت رو همچین می مالم به خاک که صدای سگ بدی!

پسرک که داشت از برخورد نفس گرم و معطر سالار روی پوست صورتش لذت می برد، گفت: آخه ... گفتم...با ریش و سیبیل مصنوعی یه مرد کامل می شی!

سالار بی معطلی یک سیلی محکم به پسر زد و با فریاد گفت: اگه مردونگی به دو تا لاخ ریش و سیبیله که بهتره اونا رو بتراشی و بجاش سرخاب بمالی احمق!

رگ غیرت پسر سخت شد، او هم جواب سیلی را با سیلی داد .

گفت: سرخاب رو تو بمال که لازم داری دختره هر جایی...

سالار با تمام قدرت دو سیلی پشت سر هم با دو دستش به او زد و گفت:«خواهر و مادرته!»

forums.Pichak.net

پسر خون تو صورتش دوید،رگ های گردنش باد کرد،مشت گره کرده اش را چنان به شانهٔ سالار کوبید که دستش درد گرفت،اما تا به خود جنبید زیر باران مشت و لگد و ناسزای سالار قرار گرفت.هر دو مثل دو سگ وحشی به جان هم افتادند،در یک چشم به هم زدن دانشجویان دور آنها جمع شدند و دانشکدهٔ دامپزشکی با همهٔ تجهیزاتش را گذاشتند روی سرشان.در میان این آشوب و زد و خورد،دانشجویان سیاسی از فرصت استفاده کردند و شعارهای ضد شاهی سر دادند،ناگهان مامور انظباتی سر رسید و تا سالار خواست ببیند دنیا از چه قرار است،پسری او را داخل کلاس کشید و با عجله در را پشت سرش بست،فرز و چالاک میز و نیمکتی پشت در گذاشت و با عجله سالار را به طرف پنجره هل داد،او فوری فهمید که باید ارتفاع دومتر را پایین بپرد،سپس هر دو به سرعت از لابلای درخت های محوطهٔ دانشگاه دویدند تا به خیابان رسیدند و آنقدر دویدند تا خودشان را در کوچه و پس کوچه های اطراف دانشگاه از نظر پنهان کردند.پسر نفس نفس زنان گفت:«اون یارو مامور ساواک بود که می خواست به جرم اخلاقگر و آشوبگر دستگیرت کنه و بفرستدت جایی که فقط عزراییل می تونه بیاد ملاقاتت،بفرستت جهنم!»نگاهی به صورت سرخ سالار که دانهٔ عرق روی آن نشسته بود،انداخت و گفت:«ببینم تو حالت خوبه؟»

سالار باخندهٔ باذوقی گفت:«دمت گرم پسر!تو که همشهری خودمی!بگو ببینم بچهٔ سیرجانی یا سیرازجانی؟»

پسر لبخند آشنایی زد و گفت:«تو که معلومه سیرازجانی،پاتنشکست؟»

«مگه پای تو شکست؟»

«نه!»

«خب منم نه!»

«آخه پاهای من قویه،هر چی باشه من مردم.»

«می بینی که پاهای منم قویه با اینکه مرد نیستم!»

«ناز شستت دختر!چهارتا دختر سلیطه مثل تو بود دیگه پسرها حساب کار خودشونو می کردن و دنیا امن امان می شد!»

سالار عصبانی شد و زد به راه.بدون اینکه از پسر تشکر کند که او را از مخمصه نجات داده بود.پسرک دنبالش راه افتاد خنده کنان و طعنه زنان گفت:«همشهری اینقدر تشکر نکن،اینقدر دولا راست نشو تو رو خدا،من که کاری نکردم،وظیفه م بود که همشهری مو از معرکه ای که به پا کرده بود نجات بدم!شرمنده م نکن،تشکر بسه!»

سالار ایستاد،لبخند محوی زد و گفت:«تشکر برای چی؟مگه خودت نمیگی وظیفه ت بوده؟»

پسر که لبخند آشتی او را دید،گفت:«اقلا بذار خودمو بهت معرفی کنم!»

«که چی بشه؟»

forums.Pichak.net

«که اگه یه وقت خدایی نکرده قشقرقی به راه انداختی و افتادی تو درد سر منو به کمک بطلبی!»

«می تونم از پس خودم بربیام!»

«دیدم!البته یه چشمه شو!»

«صبر نکردی ببینی که چطور غیب می شدم!»

«حتما مثل جن!»

سالار چشم غره ای به او رفت و پسر صورتش را به انتظار سیلی درهم کشید،ولی نخورد،لبخند رضابخشی زد و گفت:«عیسی یوسفی ام!دانشجوی سال آخر دامپزشکی که به خاطر چند درس عمومی یه ترم علافم!»

«هم اسمت مثل خودم تکه و هم علافیت!منم از درس ادبیات نمرهٔ سه افتادم و از ورزش به خاطر غیبتهام حذف شدم،اسمم سالاره!»

و ادامه داد:«یکی نیست به این مسوولین محترم بگه که یه مهندس کشاورزی چیکارش به شعر و بیت و این حرفها؟بابا ولمون کنین بریم پی کارمون دیگه!»

عیسی نگاه عمیق و دقیقی به چشمان درشت و قهوه ای سالار انداخت و گفت:«انگار مهندسی اتم شکافی می خونی که اینقدر هارت و هورتت تنده!گیرم که شدی مهندس و رفتی تو بازار کار،مگه کار برای یه مهندس کشاورزی دختر هست؟»

کلمهٔ «دختر»جنسیت سرخوردهٔ سالار را طوری به سرش کوبید که باعصبانیت گفت:«مگه دختر از پسر کمتره؟همون درسی که پسر خونده دختر با معدل بالتر خونده،همون مغزی که تو کلهٔ پسره تو کلهٔ دختر بیشتره!از تو که دکتر مملکتی بعیده که همچین حرفهایی بزنی،زنان دنیا دارن میرن کرهٔ ماه!»

عیسی که به نقطه ضعف سالار پی برد،سر به سرش گذاشت و گفت:«خیلی از دخترها خواسته ن که ادای پسرهارو دربیارن،ولی فقط موفق شدن مثل تو بلوز و شلوار بپوشن و موهاشونو کوتاه کنن،بعضی هاشونم بشن دکتر و مهندس!»

سالار به طرف ایستگاه اتوبوس کرج می رفت،عیسی هم به دنبالش و آنچنان باهم گرم صحبت شده بودند که انگار از اول خلقت با همدیگر

همصحبت بوده اند و آنقدر راحت همدیگر را "تو" خطاب می کردند که گویی از یک خوانواده اند.سالار جعد موهای خرمایی اش را مرتب کرد و گفت:"من یکی ادا در نمی آرم و می خوام ثابت کنم که دخترها هیچ چیز از پسرها کم ندارن و لیاقت و توانایی همه کارهای مردانه رو دارن، من حتی با کامیون هم رانندگی می کنم! از روی بلندترین ارتفاع می پرم و کمک پدرم زمین رو هم شخم می زنم، بیشتر از برادرهام کار می کنم!"

forums.Pichak.net

نگاه سیاه و عمیقی که از چشمان پفکی عیسی می تابید، دل سالار را به لرزه در آورد. هر دو لحظه ای در لابلای سکوت به هم خیره شدند، سپس عیسی با مهربانی گفت:"مدارکت رو بده تا برات انتخاب واحد کنم، چون مهلت ثبت نام فقط امروزه، تو هم که امروز دسته گل به آب دادی و اگه ببینتت سایه تو با تیر می زنن!"

سالار بدون دودلی به همشهری اش اعتماد کرد، مدارکش را به او داد و گفت:" ادبیات دو، هر ساعتی، هر روزی، هر دانشکده ای، و با هر استادی که شد مهم نیست! آخه نامزدم فکر می کنه که من مخصوصا دارم درسم رو طول میدم، اون چهار سال صبر کرده دیگه نمی تونه این چهار ماه رو صبر کنه!"

عیسی مدارک او را گرفت و با لکنت گفت:" به... رو... روی چشم ... همشهری! این شماره تلفن من، امشب زنگ بزنی خبرش رو بهت میدم!"

سالار به خوبی متوجه حال دگرگون عیسی شد، لبخند رضایتبخشی زد و گفت:" اگه موفق بشم امشب وسایلم رو از کرج بیارم!"

"از کرج؟!"

"آره! من اونجا درس می خونم!"

"کمک می خوای؟"

"نه! ثبت نام بزرگترین کمکه!"

عیسی دستش را روی چشمش گذاشت و تکرار کرد:"به روی چشم!" سالار سوار اتوبوس شد و رفت. عیسی از روی کارت دانشجویی او یک فتوکپی برای خودش گرفت تا بتواند همیشه به عکس زیبای او نگاه کند، دلیل این اشتیاق دیدارش را نمی دانست، اما می دانست که دلش می خواهد تمام ثانیه های به عکس او خیره شود.

سالار وسایلش را که همه در یک ساک جا می گرفتند، از کرج به تهران آورد، کلید اتاقش را از صاحبخانه گرفت و وارد حریم خصوصی اش شد. وسایل ابتدایی برای گذراندن زندگی در اتاق بود و او بابت آنها و بابت چهار ماه کرایه اتاق قبلا پول پرداخته بود. آرامش و سکوت اتاق آنقدر به دلش چسبید که افسوس خورد چرا بودجه اش نرسیده بود که از ابتدای تحصیلش چنین امکاناتی داشته باشد، روی رختخوابش دراز کشید و برخلاف همیشه که به درس و کار و آرزوهای دست نیافتنی اش می اندیشید، به عیسی فکر کرد. تا آن روز که بیست و دو سال از خدا عمر گرفته بود، چشمان هیچ پسری دلش را نلرزانده بود، همیشه پسران در نظرش شبیه هم می آمدند و او نمی توانست فرق ظاهری و باطنی آنها را با هم بفهمد، ولی حالا این پسر با صورت ژاپنی و چشمان مغولی اش داشت در دلش غوغا به پا می کرد، با اینکه او به موجودات لطیفی چون زنها توهین کرده بود، به دیده حقارت به سالار و به رشته تحصیلی اش نگریسته بود، طرز لباس پوشیدنش را مسخره کرده بود و حقش بود که به او هم چند سیلی آبدار می زد، ولی نه تنها این کار را نکرده بود، بلکه همقدمش راه رفته بود و با او حرف زده بود، به او اعتماد کرده بود و مدارکش را داده بود که ثبت نامش بکند و حالا هم چشمان درشت و سیاه پفکی او درخشان و

forums.Pichak.net

نیرومند جلو نظرش بودند و دلش را می لرزاندند. برای فرار از نگاه های عیسی، پشت پنجره اتاقش ایستاد و با دیدن پشت بام و چند کولر،

آنتن تلویزیون و ته مانده برف های دود گرفته حالش به هم خورد و دوباره روی رختخوابش غلتید.صاحبخانه بابت این اتفاق که هیچ چشم اندازی نداشت، نود پله هم از زمین ارتفاع داشت و در آن روی پشت بام باز میشد،جیبش را خالی کرده بود،اما سالار حالا دیگر نه به جیب خالی از پول می اندیشید و نه به هیچ چیز دیگر.فقط عیسی بود که تمام فکر و ذکرش را به خود مشغول کرده بود غلت دیگری زد،صورتش را زیر بالش پنهان کرد و با صدای بلندی به خود نهیب زد:نه! من دیگه نباید ببینمش!! فرار از فکر او و از خیال او بی فایده بود! چشمان سمج او رهایش نمیکرد، لبخندی که لب های قلوه ای او برمیخواست، قد بلند،اندام موزون، خوشرویی،خوش برخوردی او،از همه مهمتر صدای نرم ملایم و ملایمش پاک سالار را از خود بیخود کرده بود. حال نوظهوری داشت، انگار تازه به معنی لذت پی برده بود، او حتی دوران بلوغش هم به این حس دست نیافته بود و هیچ وقت معنی حرفهای عاشقانه دوستانش را نفهمیده بود.حتی برای اینکه از دوستانش عقب نماند، سعی کرده بود عاشق شود.اما نه پسرهای همسایه، نه پسرهای فامیل و نه هیچ پسر دیگری به دلش ننشسته بود وحالا که نامزد داشت و برای او قسم خورده بود که به صبر میکند ، عشق در بدترین شرایط سنی و روحی و موقعیت کاری و خانوادگی از راه رسیده بود. از جا بلند شد و به خود گفت:«نه! نباید ببینمش»و به دور خودش چرخید و گفت :«میرم بهش تلفن میکنم ومیگم که مدارک و برگه انتخاب واحدم رو بده تاکسی تلفنی برام بیاره»دستهایش را روی هوا مشت کرد وگفت«آره!این بهترین کاره» و همین کار را کرد.از تلفن عمومی سر خیابان به عیسی تلفن کرد.اما تا خواست تقاضایش را به زبان بیاورد،او گفت«کلاسهات یکشنبه ها ساعت 3بعد از ظهره،دانشکده دامپزشکی،کلاس 302،من ساعت 5/2 میبینمت که مدارکت رو بهت بدم.سالار عهدی را که با خود بسته بود فراموش کرد،به خود فشار آورد که بگوید:لطفا مدارکم را با تاکسی تلفنی بفرست.اما بعد ازاینکه آدرس خانه اش را داد پشیمان شد و گفت:«باشه همون یکشنبه ساعت 5/2 میبینمت..... و تلفن را بدون خداحافظی و تشکر قطع کرد.گیج و مسخ شده،در عین حال راضی و خشنود،طول پیاده رو را در پیش گرفت.دوباره به اتاقش برگشت.در حالی که همه هیکل عیسی مثل سایه دنبال سرش بود و دست از سرش برنمیداشت.قدمی وسط اتاق کوچکش زد.پایش را به زمین کوبید و گفت:«بازم تقصیر این اسم لعنتیه که برام دردسر درست کرد! اگه اون پسره خل به من نگفته بود آقا سالار که دعوا پیش نمی اومد و سر و کله عیسی پیدا نمیشد....» آه خدای بزرگ آسمان ها و زمین چرا دست آن پسر، که وقتی دست سالار را به طرف پنجره کشیده بود و کمکش کرده بود از پنجره فرار کند،اینقدر لذتبخش بود؟؟چرا نگاه های کشنده اش مثل خورشیدی بالای سرش بود و فکر او رهایش نمیکرد؟ دلش گواهی میداد که سرنوشتش دارد پرتلاطم میشود و ممکن است او را با امواج خروشانش غرق کند.به خود لرزید و دوباره یاد اسمش افتاد.این اسم حکایت ها داشت.حکایتی که اورا اولین دختر تحصیلکرده خانواده اش معرفی میکرد.حکایتی که او را تا بحال اسیر عشق هیچ پسری نکرده بود.چون پسران او را دختر تلقی نمیکردند.اگر پدربزرگش یک ماه بعد از دنیا میرفت حالا او هم سرنوشتی مثل هم جنسان خودش داشت.اسم پدربزرگش،هفت برادر و تربیت غلط مادرش روح لطیف و ظرافت زنانه را از او گرفته بود مادرش که بعد از هفت پسر خداوند به او دختری داده

forums.Pichak.net

ود. انگار عادت به گیس بافته و لباس چین دار دخترانه نداشت که یک بلوز و شلوار پسرانه به دخترش می پوشاند و روزهای جمعه اورا کنار برادرانش می نشاند تا پدر با ماشین سرتراشی سراورا هم بتراشد. از این گذشته " سالارو" صدایش می کرد و اجازه می داد او در میان هفت برادر و چهار پسرخاله فوتبال بازی کند از درخت بالا برود و با هم بازی هایش کشتی بگیرد او با سر تراشیده و اسم " سالارو" فکر می کرد که به راستی پسر است! کم کم که بزرگتر شد دخترها از او دوری کردند و او مجبور شد بجای عروسک بازی زیر توپ بزند و با پسرها بجنگد حتی وقتی آخرین برادرش - که یک سال از او بزرگتر بود و همیشه مثل سایه به دنبال هم بودند - پا به مدرسه گذاشت، سالار هم بدون کیف و کتاب و ثبت نام روی نیمکت کلاس کنار دست برادرش نشست و پدرش با زحمت و مکافات فراوان توانست اورا از برادرش جدا کند ، اما تاثیر مدرسه دخترانه و همکلاسی شدن با دختران در مقابل همبازی با پسران و روحیه و خلقیات پسرانه ای که سالار داشت ضعیف بود و نتوانست خوی و منش اورا تغییر بدهد. با اینکه هیچکدام از برادران او به دیپلم نرسیدند او دانشگاه قبول شد آن هم رشته که جذابیت دخترانه نداشت. حالا سه برادر او ازدواج کرده بودند و بقیه وارد بازار آزاد شده بودند و هیچ کدام اجازه نمی دادند که خواهرشان تنها به تهران برود و چون حریف زبان تند و تیز او نمی شدند مادر را مورد حمله قرار دادند،برادر اول گفت:" همه تقصیرها مال توئه! بچه ته تغاریتو لوسش کردی!"

برادر دوم گفت:" بزن تو سرش تا بشینه تو خونه! باید خونه داری یاد بگیره! پاک یادت رفته که اون یه دختره؟"

برادر سوم گفت:" ما با این خواهرمون تو شهر آبرو نداریم به ابوالفض!"

برادر چهارم گفت:" کاشکی دختر نزاییده بودی این یکی رو هم نمی زاییدی!"

برادر پنجم گفت:" دخترو هیجده سالش شده و هنوز سرش بی چادره!"

برادر ششم گفت:" چادر؟! با یه مشت پار و پاچه ورمالیده از صبح تا شب تو کوچه داره بازی می کنه!"

فقط برادر هفتم ساکت بود و اظهار نظری نکرد، مادر در جواب همه گفت:" حالا میگین چیکار کنم؟ دارش بزنم؟ حریفش نمیشم به قمر بنی هاشم! از اولش ول بوده حالا دیگه جلودارش نمی شم پدرتون هم که هی لی لی به لالاش می ذاره و اون شیر شده!"

سالار هر آن منتظر حمله یکی از برادرهاش بود و در حال آماده باشی ایستاده بود گفت:" شماها حسودیتون میکنه! هیچکدوم دانشگاه قبول نشدین حالا دارین دق بالا میارین!"

برادر بزرگتر از جا بلند شد و گفت:" ببند اون دهن گنده تو!"

اما سالار هم هیکلش درشتر از سنش بود و هم همه ترفندهای زد و خورد را خوب یاد گرفته بود با شهامت و شجاعت برجایش ایستاد و گفت:" احترام خودتو نگه دار! و الا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی ها!"

سالار تصمیم داشت که اگر پدرش هم مخالفت کند از خانه بگریزد و با پای پیاده هزار و دویست کیلومتر را تا تهران بدود. پدرش هم مثل برادرانش چشمش از قلم و کاغذ آب نمی خورد و تحصیل

forums.Pichak.net

را فقط عمر تلف کردن و پول حرام کردن می دانست. پسرهایش با کم سوادی الحمدالله هرکدام صاحب خانه و زندگی و بچه های قد و نیم قد شده بودند و این آخری انگار تافته جدابافته ای بود که راهش را از بقیه بچه ها جدا کرده بود و جنسیت خودش را به خاطر نمی آورد. پدرش گفت:" مثل اینکه من سر گنج نشستم که پول بدم تو بری درس بخونی؟ یه بنای ساده بیشتر نیستم و خیلی هنر کنم بتونم قرض بالا نیارم!"

سالار برای عوض کردن محیط زندگی اش تصمیم گرفته بود آنقدر مقاومت و مبارزه کند تا به هدفش برسد. او نفسش در محیطهای بسته و دور افتاده می گرفت؛ شهر کوچکش برای او قفس تنگی شده بود که برای آزادی حاضر بود دست به هرکاری بزند. پدرش گفت:" دل قرصی هم برای قرض و قوله ندارم مال و میراثی هم که از پدرم نمونده که بفروشم و بدم تو بری تهرون برای چهار کلاس درس! من هستم و این خونه می خوای آخر عمری آواره بشیم؟"

سالار راه چاره را به یکباره یافت و گفت:" پس مشکل شما فقط پوله؟"

پدرش گفت:" نه غوله!"

برادر بزرگش که حق داشت خون خواهرش را بریزد گفت:" یکه و تنها بره تهرون؟ مگه مرده شورش مرده؟ یه دختر عذب پاش برسه اونجا معلومه که دست به چه کاری می زنه، بخصوص که بخواد پول تحصیلش رو هم در بیاره! این دختروی بی حیای رو من می شناسم که پاش برسه خودفروشی هم می کنه!"

و بعد با قاطعیت خطاب به پدر و مادرش گفت:" شماها اگه هیچی نگین خودم می فهمم چطور بنشونمش تو خونه تا آدم بشه!"

سالار بیدی نبود که با این بادها بلرزد و برادرش خوب می فهمید که حریف زبان قاطع و منطقی او نمی شود اما اگر توپ و تشر نمی زد که مردش نمی خواندند. به نظر سالار مرد آفریده شده است برای حکومت بر خانواده. سالار با خودش عهد بسته بود که برده هیچ مردی نشود حتی پدر و برادرش. آنها حق داشتند به زنان خودشان حکومت کنند، نه بر او.

سالار تصمیمی که گرفته بود، عملی کرد. به خانه عمه اش رفت که به پسرعمه اش متوسل شود او مغازه بزرگی داشت که علاوه بر لوازم خانگی هرچه که به دستش می رسید و می توانست به زنان قالب کند می فروخت. از چای گرفته تا عطر و ادکلن، لباس خارجی و لوازم آرایش. هرچند ماه یکبار به بندعباس می رفت و برای مغازه اش جنس نان و آب دار می آورد، او می توانست خرج و مخارج چند زن را به عهده بگیرد، سالار که خرجی نداشت و سالها با یک دست لباس می ساخت. و با یک لقمه نان سیر می شد. او همیشه شاهد صرفه جو بودن سالار و ولخرجی های خواهرانش بود. با همه این دلیل ها او تا حالا به کسی پول قرض نداده بود آن هم بدون حساب و کتاب. " کاسه را جایی بفرست که قدح بازآید" شعار بخشش او بود. سالار گفت:" درسم که تموم شد و شغلی پیدا کردم پولت رو پس میدم!"

و گفت:" هرچی سود پولت بشه قبول دارم! غلامعلی غیر از تو کسی رو ندارم!"

" مگه برادرهات مرده ن؟"

forums.Pichak.net

" ای کاش مرده بودن!"

غلامعلی از چشمان قهوه ای و شهلای سالار خوشش می آمد، از لبهای درشتی که خون در انها دویده بود از صورت سرخ و سفید ابریشمی او. تا حالا چند بار از مادرش خواهش کرده بود که اورا از دایی خواستگاری کند اما خواهرانش به این وصلت راضی نبودند و سالار را دختری نانجیب و بی بند و بار می دانستند، غلامعلی هم روی نانجیبی زن خیلی حساس بود و تحمل خیانت همسر آینده اش را نداشت حتی فکر داشتن چنین همسری دیوانه اش می کرد. به خاطر همین غیرت وتعصب تا حالا ازدواج نکرده بود. بیست و نه سالش و دیگر نمی توانست سرش را بی کلاه بگذارد. چهره زیبای سالار فکر نانجیبی و بی بندو باری اورا از سرش بیرون کرد. حالا که تنور به اندازه کافی داغ شده بود بهتر دید که نان را بچسباند. گفت:" خرج تحصیلته میدم. ولی به یک شرط!"

سالار که به فکر همه شرط های روی دنیا بود جز آنچه در مغز غلامعلی می گذشت گفت:" هر شرطی باشه قبوله!"

غلامعلی باور نمی کرد گفت:" قسم بخور!"

" به خدا! به جان مادرم که می خوام جانم نباشه!"

غلامعلی مکث کرد و گفت:" قبول کنی که زنم بشی!"

سالار از طرز خواستگاری او حالش بهم خورد از جا پرید و گفت:" چی؟ من می خوام درسم رو بخونم!"

غلامعلی تصمیم گرفته بود پای همه ایرادهای دختردایی اش بایستد گفت:" حرفی ندارم! هم خرج ته اعیونی * می دم و هم اینکه وقتی نامزد من باشی دیگه پدر و برادرهات نمی تونن دخالت کنن و اجازه رفتنت دست منه تازه خودم همراهت می آم تهرون و جا مکانت میدم!"

سالار چشمان درشتش را بست و کمی فکر کرد با اینکه از غلامعلی به اندازه قاتق بابونه بدش می آمد و از ازدواج و مادر شدن و مسئولیت خانه داری هم متنفر بود ولی چاره ای نداشت جز پذیرفتن نامزدی پسر عمه اش در این صورت اختیار دارش غلامعلی بود و از شر پدر و برادرهایش راحت می شد. در نظر او همه مردها یک شکل و شمایل داشتند و دارای یک اخلاق و رفتار. برای او تقی با نقی فرقی نمی کرد و غلامعلی با پدرش. همه مردها سروته یک کرباس بودند. اقلا غلامعلی چهارسال دیگر آقا بالاسر او می شد و اگر به دانشگاه نمی رفت باید از همین حالا زندگی طاقت فرسا را با یک مرد دیگر یا با او شروع می کرد یک سال بعد هم بچه بغل و هزارجور دردسر و بدبختی دیگر. از این گذشته معتقد بود که از این ستون تا ستون دیگر فرج است و شاید تا چهار سال دیگر غلامعلی حوصله اش سررفت و با دختر دیگری ازدواج کرده یا اصلا دنیا به آخر رسید و او ناکام رفت جهنم. کسی که از فردای خودش خبر ندارد! بنابراین گفت:" باشه قبول دارم! ولی باید قول بدی که تا چهار سال دیگه حرف عروسی رو نزنی!"

" باشه!"

" می دونی که من از حلقه و انگشتر و اینجور چیزها بدم می آد!"

forums.Pichak.net

" باشه! قول خشک و خالی تو برام از حلقه محکمتره!"

"دست هم به من نمی زنی!"

" باشه! حتی یه ماچ خشک و خالی!"

" نیای تهرون منو از درس و زندگی باز کنی!"

" باشه!"

" هروقت خواستی منو ببینی میون جمع خونواده با من تنها قرار مدار نمی ذاری ها!"

غلامعلی که دید از همه چیز محروم شد فکر کرد سالار اورا فقط برای پولهایش می خواهد و شاید فردا که دست احتیاجش کوتاه شد، دیگر نخواهدش! تصمیم گرفت محکم کاری کند کار که از محکم کاری عیب نمی کند! گفت:" نامزدی باید کاملا رسمی باشه و همه قوم و خویشها و مردم خبردار بشن که ما نامزدیم باید راه خواستگارها به خونه شما بسته بشه!"

سالار قهقهه ای زد وگفت:" کدوم خواستگارها؟ مگه کسی عقل از سرش پریده که بیاد خواستگاری من؟ تو اولین خواستگار منی!"

" یعنی از سر من عقل پریده که می خوام..."

سالار میان حرف او دوید و گفت:" تو واقعا روشنفکری که راضی می شی نامزدت بره تهرون درس بخونه باید مجسمه تورو بسازن و بذارن تو میدون شهر تا این فداکاری و نیکوکاری تو نسل به نسل پابرجا بمونه!"

" ولی خودمونیم ها! اگه پایه درس و بی پولی نبود تو هرگز زن من نمی شدی"

" بالاخره یه نکته مثبتی لازمه که دل آدم خوش باشه!"

حالا سالار چهار سال در کرج مانده بود و بدون هیچ دردسری درس خوانده بود با پول غلامعلی و بسته های خوراکی جورواجوری که او برایش می فرستاد عطر و ادکلن های جدید، شلوار جینهای مد روزی که از مغازه اش برای او پست می کرد و تا حالا اجازه نیافته بود حتی دستش را در دست بگیرد. اگر سالار از درس ادبیات نمره گرفته بود الان به شهر و دیارش برگشته بود و در خانه غلامعلی با امکانات آسایشی فراوانی که او برایش تهیه کرده بود داشت زندگی می کرد و هرگز چشمش هم به عیسی صورت ژاپنی نیفتاده بود. اگر حریف قلبش نشود و همچنان برای نگاه عیسی تاپ و توپ راه بیندازد چه خاکی به سرش بریزد! تعهدی که به غلامعلی داده بود خانواده سنتی و متعصبی که داشت خط و نشان هایی که برادر بزرگش کشیده بود و از همه بدتر حرفهای مردم را چه می کرد؟

اوج فاجعه بود اگر نمی توانست با احساسش مبارزه کند. مرگش حتمی بود مرگ خفت باری که تا ابد مردم بخصوص زنها گورش را لعنت می کردند. از همه اینها ناگوارتر این بود که داشت به جامعه دختران خیانت می کرد کارهای او و امثال او باعث شده بود که آزادی دختران سلب شود و مردها را به غیرت و تعصب وا بدارد. برادرش گفته بود که دختر به تنهایی نمی تواند خودش را در

forums.Pichak.net

محیط تهران سالم و پاک نگه دارد، بخصوص سالار که حیا و آبرویش به اندازه گربه هم نیست. و حالا او با این افکار و این احساس هایی که درباره عیسی داشت می خواست حرفهای برادرش را به کرسی بنشاند.

با اینکه سالار با خود کلنجار رفته بود که به عیسی فکر نکند و از خانه بیرون رفته بود تا بلکه مغزش را از وجود او پاکسازی کند و پیش خود قسم خورده بود که دست از پا خطا نکند ولی نمی دانست که چرا دارد کتاب حافظ می خرد! او که از شعر و همه شاعرهای دنیا متنفر بود هیچ وقت معنی شعرها را نمی فهمید و حتی یک بیت شعر هم حفظ نبود حافظ خریدنش چه معنی و مفهومی داشت؟ خویشتن را گمراه کرد و گفت:" حتما برای درس ادبیاتم به کار می آد!" و از فروشنده پرسید:" آقا! چطور فال خافظ می گیرن؟"

فروشنده خندید و گفت:" شیرازی هستی و نمی دونی؟"

" شیرازی نیستم!"

فروشنده نگاهی به قد بلند چشمان شهلا، صورت سفید و لبهای سرخ رنگ او انداخت و گفت:" قیافت که به شیرازی ها می خوره!"

چشم غره سالار را که دید خودش را جمع و جور کرد و گفت:" یه فاتحه برای حافظ می خونی، بعد چشمهاتو می بندی و لای کتاب رو باز می کنی همون صفحه رو می خونی غزل بعدی هم شاهدشه که باید بخونیش!"

سالار دستور العمل مرد را انجام داد و خواند :" جهانیان همه گر منع کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید / طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید...

* * *

عیسی پشت پنجره اتاقش ایستاده بود و به سالار می اندیشید به چشمان قهوه ای و مژه های سیاه و پرپشتش به ابروهای مرتبش که وقتی حرف میزد آنها را پیچ و تاب می داد به پوست سفید برگ گلش که چون مخمل شفاف بود به موهای خرماییش شجاعت و جسارتش و به عقاید کم نظیرش که برای عیسی جذابتر از قیافه اش می نمود.

عیسی تک فرزند بود و در ناز و نعمت رشد کرده بود والدینش - که هردو معلم بودند - برای زندگی بهتر فرزند کمتر داشتند، دو پسر. یکی از آنها وقتی از دنیا رفته بود که مادر از سن بارداری و جایگزینی فرزند دیگری گذشته بود بنابراین همه نیروی خود را متوجه عیسی کردند و او از لحاظ مادی و معنوی همیشه تامین بود و در رفاه کامل به سر می برد. بخاطر زیبایی ظاهری و خوش صدای اش دختران فامیل و دوستان برایش سرو دست می شکستند و تا حالا که بیست و پنج سال از عمرش گذشته بود هر دختری را که دلش تمنا کرده بود به دست آورده بود و خیلی زود از او دلزده و دلسرد شده بود. وقتی که حرف می زد انگار که آواز می خواند، صدای نرم و ملایمش موسیقی محض بود و برای هر شنونده اس دلنشین و گوش نواز. همکلاسی هایش در

forums.Pichak.net

خوابگاه مجبورش کرده بودند که به کلاس آواز برود و او مدتی به کلاس آواز رفته بود اما نتوانسته بود از عهده قانون خواندن برآید و آموختن را نیمه کاره رها کرده بود و مدتی بود که دوبلر فیلم های خارجی شده بود گرچه حقوق این کار آنقدر کم بود که کفاف خرجی او را نمی کرد؛ اما امید داشت روزی بتواند به شغل هنرپیشگی دست یابد. بخصوص این ترم آخر که خوابگاه به او تعلق نگرفته بود و خرج اجاره اتاق هم به خرجهای او اضافه شده بود حقوقش به دردش می خورد. عادت به تنهایی و سکوت نداشت و اوایل حوصله اش سر می رفت ولی حالا دلش می خواست اتاقش از این حد هم ساکت تر و کوچک تر می شد و تا می توانست به سالار فکر کند و چیزی افکارش را مختل نکند. تا حالا هیچ دختری نتوانسته بود اندیشه اش را به خود مشغول کند.دنبال هیچ دختری راه نیفتاده بود و فقط با یک نگاه به هدفش رسیده بود حتی پرهیزگارترین دخترها در مقابل نگاه های خیره او خودشان را باخته بودند و از راه بیراه شده بودند، با این وجود حالا دختری پیدا شده بود که نه تنها تحویلش نگرفته بود و مشتاق دیدار دوباره اش نبود بلکه گفته بود نامزد هم دارد. زیرلب دهن کجی کرد:" نامزد؟!" به خود گفت:" فکر کرده با کی طرفه؟ کافیه یه بار دیگه ببینمش می دونم چطور رامش کنم!" و با این فکر از جا برخاست لباس زیبایی پوشید حسابی به خودش عطر زد؛ مدارک ثبت نام سالار را برداشت و راهی خانه او شد. از زرنگی خودش خوشش آمد.

وقتی سالار صدای عیسی را از آیفون شنید زیرلب غرولند کرد :" عجب بچه پررویی ها!" و بی اراده دستش را روی دکمه درباز کن گذاشت. صدای او بگوشش رسید که داشت غر میزد:" من نمی فهمم آسانسور برای چی اختراع شده!" به نظرش آن پله ها تا عرش فاصله داشتند. سالار که در آستانه در اتاقش ایستاده بود گفت:" این پله تنها ورزش آپارتمان نشینهای تنبله!"

عیسی نفس زنان مقابل او ایستاد و درحالی که مدارکش را به طرف او دراز کرده بود به او خیره شد. به نظرش آمد که درشت ترین و شهلاترین و پرمژه ترین چشمان عالم را می بیند. تا حالا هرگز چنین چشمان زیبایی با چنین جذابیتی ندیده بود. احساس کرد او به جهانی قدرتمندتر و قابل تحسین تر از همه دخترانی که می شناخت تعلق دارد. با لکنت و لرزش صدا گفت:" از... این... جا رد می شدم. گفتم مدارکت رو زودتر به دستت برسونم!"

سالار به جای تشکر گفت:" چای حاضره! بیا تو یه فنجون بخور که گرم شی!" و خودش هم نفهمید چرا این تعارف بی جا را کرد. عیسی که انتظار

این دعوت را نداشت فقط آمده بود که او را ببیند و برود بی معطلی وارد اتاق شد و با خنده گفت:شنیدی که میگن تعارف اومد و نیومد داره؟

سالار به طرف رادیاتور رفت قوری چای را از روی آن برداشت دو فنجان چای خوش رنگ و خوش طعم ریخت و با طمانینه سینی را جلوی او گرفت.

عیسی چشم از روی حرکات و رفتار او برنمیداشت دلش میخواست به جای چای دست او را در دست بگیرد و همین اول بسم الله اعتراف کند که سخت عاشقش شده است.اما به خود مسلط شد و فنجان چای را با تشکر برداشت.سالار روبروی او نشست و سرش را به زیر انداخت.کسی که مقابل هیچ پسری و هیچ مردی سرش را پایین نمی انداخت و از هیچ جنس مذکری اینطور خجالت نمیکشید لرزش دست و پایش برای او نوظهور بود و معنی آن را نمیفهمید.دلش

forums.Pichak.net

میخواست خوب عیسی را وارسی کند تا بلکه بتواند اثر جادوی چشمانش را کشف کند اما دریافت که قادر به چنین کاری نیست شاید حالا نیست شاید روزی این چشمان آنقدر برایش عادی شود که بتواند تا ابد به آنها خیره شود و اصلا دگرگون و منقلب نشود.بالاخره زیر فشار نگاههای سنگین عیسی طاقت از دست داد و آرام نگاهش را از روی موکت برچید و به چشمان پفکی او چشم دوخت.بعد از لحظه ای سکوت عیسی گفت:من شک دارم که تو سیرجانی باشی!

سالار جرعه ای از چای نوشید و پرسید:چطور؟!

-آخه دخترهای سیرجانی وقتی پسری رو ببینن انگار که عزرائیل رو دیدن هفت سوراخ خودشونو قایم میکنن!

-چه تشبیه جالبی !ولی بنظر من تحمل عزرائیل راحت تر از پسرهاس!

شلیک خنده عیسی به هوا رفت.سالار گفت:عزرائیل جون آدم رو بی معطلی میگیره ولی پسرها جون دخترها رو ذره ذره میگین و اونها رو زجر کش میکنن!

عیسی فکر کرد قلب سالار هم در این مدت دو روز عذاب دوری او را کشیده است که اینطور به ستوه آمده لبخندی زد و پرسید:کدوم پسر بی دین تو رو زجرکش کرده؟

سالار آه بلندی کشید و گفت:هیچ پسری!و برای اطمینان بیشتری گفت:هیچ پسری!اگه ریگی تو کفش دختر نباشه هیچ پسری نمیتونه اونو آزار بده!

-غیر ممکنه یه دختر بتونه میون یه لشکر مرد...

حرفش را خورد سالار گفت:من میتونم میون همه مردهای عالم خودمو حفظ کنم!

-چطور؟!

-خب اگه نتونستم فرار کنم خودمو میکشم!

-اگه وسیله خودکشی گیر نیاری چی؟

-با دستهای خودم خودمو خفه میکنم!

-اگه دستهات بسته بود؟

-اینقدر نفس نمیکشم که بمیرم!

-مگه نفس کشیدن دست خودته؟

-میتونه باشه!امتحان کن !

-مگه اینکه آدم مرتاض هندی باشه!

-شاید من باشم!

forums.Pichak.net

عیسی به او خیره شد و آرام گفت:در اینباره شکی ندارم!

سالار که می خواست از نگاه او فرار کند،با اعتراض گفت:"تو داری منو دست می اندازی؟این روزها اینقدر

زن بدکاره هست که دیگه هیچ کس به زور متوسل نمیشه"

عیسی از عصبانیت سالار ترسید،حرف را عوض کرد و گفت:"این چای چه طعم خوبی داره؟چه مارکی یه"

"هفت نوع چای رو قاطی کردم،چای شهرازد،احمد،گلابی،لاهیجان ،چای قلمی زاهدان،معطر انگلیسی و..."

عیسی با تک سرفه ای حرف او را قطع کرد،وگرنه این دختر سرکش می خواست این وقت گرانبها را بیهوده

تلف کند،و فقط درباره چای و لابد بعد هم درباره آب و هوا حرف بزند.در ذهنش دنبال موضوع صحبت

مناسبی می گشت که بعد از سرفه مجددش بزند،هزار حرف آماده کرده بود،اما جرات به زبان آوردن هیچ

کدام را نداشت.هرگز نمی خواست با حرف های نسنجیده اش او را از خود برنجاند.نگاه خیره ای به چشمان

او کرد تا بلکه با زبان چشم با او حرف بزند.اما مطمئن نبود این دختر قدرت فهمیدن این زبان را داشته باشد.

سالار که به خوبی از نگاه های پر تمنا و لبخندهای مداوم و معنی دار عیسی متوجه قرض و منظور او شده

بود،تصمیم گرفت وجود علاقه ای را که از آن مطمئن بود در نطفه خفه کند،اما هرچه تا حالا با خودش

جنگیده بود،نتوانسته بود زیر بار فشار احساس های نوظهورش برود،ممکن بود می توانست به آسانی پا روی

تعهداتی که نسبت به غلامعلی داشت بگذارد،ولی هرگز حوصله درگیری با خانواده و پدرش را نداشت،او

وقتی دخترش را راهی تهران کرده بود،گفته بود:"درسته که غلامعلی نامزدته ولی تو با زن شوهردار هیچ

فرقی نداری!مبادا دست از پات بلغزه که غلامعلی حق داره خون تو بریزه"

forums.Pichak.net

در این چهار سال،با این هشدار سرش را پایین انداخته بود و با نجابت و پاکی همیشگی اش فقط درس خوانده

بود،حتی یک بار هم به سینما یا پارک و بازار نرفته بود که مبادا آنجا با کسی آشنا شود،به هیچ کدام از

همکلاسی هایش هم میدان عرض اندام نداده بود و حالا نمی دانست این جن صورت ژاپنی چطور یکهو جلوی

راهش سبز شده بود و می خواست با این نگاه های خانمان برانداز دودمانش را به باد بدهد.باید با او مقابله

می کرد و اجازه نمی داد آب از آب تکان بخورد.با اراده و مصمم دنباله حرف هایش را گرفت و گفت:"چایی

ها رو پسر عمم برام می فرسته!"

عیسی احساس کرد پسر عمه او یک مرد قوی و مقتدری است که همین حالا به او اعلام جنگ کرده است،تمام

مویرگ های بدنش منقبض شد و برای جلوگیری از سکته بی موقعش،به خود امید داد که ممکن است این پسر

عمه،متاهل باشد و دارای هفت هشت تا بچه!بنابراین برای خالی نبودن عریضه گفت:"چه پسر عمه با محبتی"

وقتش بود که سالار به او همه چیز را بگوید،این بهترین راه عقب نشینی خود و شکست عیسی بود،اگر لب

فرو می بست پس حتما ریگی به کفش خودش هم بود.نفس با جراتی کشید و گفت:"من خیلی به اون مدیونم!

اون خرج تحصیلم رو داده!از این گذشته وساطت کرد تا پدرم اجازه داد بیام کرج درسمو بخونم"

عیسی لیوان چای بدست انگار که مجسمه شده بود،قند در دهانش آب شد و شیرینی مشمئز کننده ای گلویش را

به هم فشرد،جرعه ای از چای نوشید و از روی بی طاقتی گفت:"حتما یکی از خواستگارهای پر و پا قرصت

هم هست که اینجور ازش تعریف و تمجید می کنی!"

"من بلاخره باید زن یه مرد بشم،این پسر عمه منه اقلا یه خدمتی بهم کرده!"

forums.Pichak.net

چای در گلوی عیسی ماند و او را به سرفه انداخت.وقتی حنجره اش آرام گرفت با لحن طعنه آلودی گفت:عجب!همه زنها مثل تو فکر کنن دنیا چی میشه!

سالار در حالیکه به چای اش خیره شده بود شانه هایش را بالا انداخت و گفت:راستش رو بخوای اگر دخترها اجازه داشتن برای خودشون مستقل زندگی کنن اصلا ازدواج نمیکردن همه شون به امید استقلال ازدواج میکنن ولی میبینن که از زیر سلطه پدره در اومدن و رفتن زیر سلطه شوهر!اقلا پدره گاهی دلش برای دخترش میسوزه و کمتر زور بارش میکنه ولی شوهر لامصب فکر میکنه زمان برده داریه تا جایی که امکان داشته باشه به زنش حکومت میکنه!

-تو مردهای جنوبی رو دیدی که تحت تاثیر مردهای عرب فرار گرفته ان ولی اینجا شمال مغرب و مشرق مردها شریک زندگی زنها هستن!از صبح تا شب پی یه لقمه نون هزار جور دوندگی هزار جور حقه بازی قسم خوری قرص و قوله چک و سفته دارن در حالیکه زنها تو خونه زیر سایه خنک کنار بخاری گرم نشسته ان و برای بچه هاشون لالایی میخونن و خودشون زودتر از بچه هه خوابشون میبره آخه کار زنها جز پنج دقیقه کنار اجاق گاز ایستادن چیه؟

سالار یادش به مادرش افتاد او قالی میبافت نان میپخت به باغچه رسیدگی میکرد غذا میپخت با دست لباس میشست ظرفهای دود زده را با خاکستر میسایید رختخواب پهن میکرد جمع میکرد به بچه ها میرسید از مادر شوهر مریض پرستاری میکرد در حالیکه پدرش یک روز کار میکرد ده روز میخوابید و میگفت که کار بنایی سخت است و خسته کننده.در آمد قالی بافی مادرش دو سه برابر پدرش بود و او هیچوقت این موضوع را به رخ اعضای خانواده نمیکشید در حالیکه پدرش همیشه به اهل خانواده منت میگذاشت و به آنها فخر میفروخت که دارد خرج و مخارج خانه و بچه ها را میدهد.از این گذشته یک روز سالار از مادرش پرسیده بود که چرا اینقدر بچه به دنیا اوردی؟مادرش جواب داده بود که پدرش برای دختر دار شدن میخواسته که زن دیگری بگیرد و حالا زحمت بچه بهتر است از رنج و حسادت هوو.از کار و در آمد که میگذشت پدرش هر وقت عصبانی بود حق داشت که خشمگین شود از شدت اعتراض عربده بکشد هر چه جلو دستش باشد پرت کند بشکند به در و دیوار و زن و بچه لگد بزند اما مادرش هر وقت عصبانی میشد فقط به خودش اجازه میداد دستش را زیر دندانهایش بفشرد تا خشمش را فرو خورد.سالار به حرف عیسی به شدت مخالفت کرد و گفت:ذات خشن مردها شریک نمیپذیره تو مملکت ما زن یه کالای بی ارزشه برای رفع نیاز مردها!زن بدون اجازه پدر و بعدش هم شوهر هیچ تصمیمی نمیتونه بگیره!این یعنی زنها ناقص العقلن که باید تحت کنترل یک مرد باشند!هیچ جای دنیا زنها مساوی مردها نیستن در حالیکه نصف جمعیت کره زمین رو زنها تشکیل دادن!ای کاش جامعه زنها با هم متحد میشدن و حق و حقوق خودشونو از جامعه و از مرد و از شاه میگرفتن

عیسی خنده کوتاهی کرد و گفت:نکنه من با یه رهبرا آزادی زنان روبرو هستم؟تو با این افکارت چطور میخوای خودتو در قبال مخارج تحصیلت معامله کنی؟شاید هم پسر عمه ت مثل خودت روشنفکره!

-پدرم میگه مرد فقط باید یه دماغ برای نفس کشیدن داشته باشه و دیگه مهم نیست چه اخلاق و رفتاری داره چه عقاید و افکاری و چه ظاهری!همه اینها رو زن باید داشته باشه که مثل جنس بنجل روی دست پدرش نمونه!

forums.Pichak.net

عیسی که ریشهٔ عقده های او را کشف کرد، خندید و گفت: «حالا پسر عمه ت دماغ چاقی برای نفس کشیدن داره؟» و بعد صدایش را آرام کرد و ادامه داد: «به نظر من تو زیادی به کالا بودن زن فکر می کنی، مرد هم همین وضع رو داره، مردی هم که نتونه خرج و مخارج زندگی رو تأمین بکنه می مونه رو دست خانواده ش!»

سالار که فکر می کرد می تواند از عهدهٔ مشکل ترین بحث های تساوی حقوق زن و مرد بر بیاید و جواب هر ایرادی را به طور منطقی می داند، اکنون به پسری برخورده بود که مثل خودش از جنسیت خودش ناراضی بود و به تبعیض هایی می اندیشید که تا حالا به ذهن سالار هم نرسیده بود، گفت: «مرد ترشیده می تونه آزاد و بی قید و بند تا آخر عمرش مستقل زندگی کنه، بدون اینکه کسی اونو منع کنه، اما دختر کافیه یه سال از وقت ازدواجش بگذره، بیچاره ش می کنن بسکه پشت سرش حرف می زنن، اگه قرار باشه اون دنیا هم جنسیت مطرح باشه و من اون دنیا هم زن باشم می رم به جنگ...»

«استغفرالله! کفر نگو همشهری!»

«من می خوام به همهٔ عالم ثابت کنم که هیچ فرقی مگر از لحاظ فیزیکی بین دختر و پسر نیست، تا حالا حقم رو از خانواده و جامعه گرفته م، می خوام به جنگ این تبعیض های بشری برم! همهٔ فامیل و در و همسایه پشت سر من حرف می زنن چون من مثل پسرها با دهان بار آدامس می جوم، قهقهه می زنم و از درخت بالا می رم و رعایت هیچ آداب زنانه ای رو نمی کنم، عصبانی بشم داد و فریاد می کشم و از هیچی جز خدا نمی ترسم!»

سالار فکر کرد با این وصفی که از خودش کرد، حتماً او به خود می آید، راهش را می گیرد و می رود، اما گفت: «می تونم به ناهار دعوتت کنم؟»

سالار تکانی خورد و گفت: «متشکرم! ناهار دارم؟»

عیسی نگاهی به اطراف کرد و غیر از یک گاز پکنیکی چیزی ندید، پرسید: «کو؟»

«می تونم پنج دقیقه ای بپزم!»

«حتماً نیمرو؟»

«نه!»

«پس تمام رو؟»

«جز اندر هوا!»

«چی؟! جز... اندر... هوا؟ به حق چیزهای نشنیده!»

«ابتکار خودمه!»

«باورم نمیشه که تو خونه داری هم بلد باشی!»

forums.Pichak.net

«می تونم بهت ثابت کنم!» بلافاصله به خود آمد اما نتوانست حرفش را پس بگیرد. از جا بلند شد، عیسی هم با کنجکاوی دنبال سرش راه افتاد، سالار تند و سریع یک سیب زمینی و پیاز پوست گرفت و آنها را خرد کرد، بعد هر دو را در روغن سرخ کرد، مقداری رب گوجه فرنگی و آرد و ترخان روی آنها پاشید و لیوان آبی در قابلمه ریخت، وقتی صدای جلزولز و دود غلیظی از قابلمه به هوا رفت، گفت: «دیدی چطور جز کرد و رفت هوا؟ البته به خاطر تو سیب زمینی بهش اضافه کردم و پنج دقیقهٔ دیگه هم یه تخم مرغ بهش اضافه می کنم و غذا حاضر میشه!»

عیسی در سکوت به رفتار تند و حساب شدهٔ او خیره شده بود و دلش می خواست فقط او را ببیند و فقط صدای او را بشنود، به همین دلیل کمتر حرف می زد تا او یک تاز میدان باشد، با این وجود می دانست که نباید نسبت به حرف های او بی عکس العمل باشد، گفت: «یعنی پنج دقیقه ای حاضر میشه؟» و ساعتش را نگاه کرد. دل سالار از رفتن او فرو ریخت، برای ماندنش در لفافه تعارف کرد و گفت: «اگه تو بری ماست بخری، سفره مون تکمیل میشه!»

در واقع او را مجبور به ماندن کرد. عیسی حاضر بود به دستور او تا جهنم هم برود، فوری اطاعت کرد. اما وقتی وارد کوچه شد، یادش آمد که از شدت هیجان و حواس پرتی از او نپرسیده است که به غیر از ماست چیز دیگری احتیاج دارد یا نه! زنگ را فشار داد و از آیفون پرسید: «ببخشید که نپرسیدم چیز دیگه ای لازم نداری؟»

سالار از احساس مسئولیت او خوشش آمد، گفت: «چرا لازم دارم!»

«به روی چشم! چی می خوای!»

«یه اسم قشنگ! حالم داره از اسمم به هم می خوره!»

عیسی قهقهه ای سر داد و گفت: «دختر تو دیوونه ای! پاک درگیر افکار موهومت هستی، اسمت به این قشنگی یه!»

مردمی که از کوچه می گذشتند به عیسی که آیفون را به جای تلفن اشتباه گرفته بود، با تعجب نگاه می کردند، ولی او در این عالم نبود، دهانش را به زنگ چسباند و گفت: «یه روز که به خاطر اسمم به پدرم اعتراض کردم، می دونی چی گفت؟»

«نه! چی گفت؟»

«گفت که اسم آدم سگ باشه و فامیلش هم خر، ولی وقتی آدم مهمی شد و شخصیت والایی پیدا کرد، مردم با افتخار صداش می کنند جناب آقای سگِ خر! همه هم به افتخار ورودش یه جمع کف می زنن، ولی وقتی آدم اسم و فامیل بزری داشته باشه و خودش به درد هیچی نخوره، مردم ازش رومی گردونن، از همون موقع دیگه از اسمم خوشم اومد!»

پیرزنی که از کوچه می گذشت مشتاق شنیدن حرف های عیسی شد، پشت سرش فاگوش ایستاد، بعد یک پسر بچه هم به او ملحق شد، سالار بعد از شنیدن نطق طولانی عیسی، گفت: «ولی من از اسم نحس خودم بدم می آد، باید عوضش کنم تا سرنوشتم هم عوض بشه، دیدی اون روز چطور با اون پسره سر اسمم دعوام شد؟ این یه گوشه ای از نحسی های اسممه!»

forums.Pichak.net

عیسی خوشحال بود که او با آن پسر دعواش شد و او این شانس را یافت که با چنین دختری آشنا شود. برای رهگذران هم لهجهٔ عیسی و سالار تازگی داشت و هم حرف هایی که از پای آیفون با هم رد و بدل می کردند، عیسی همچنان بی توجه به محیط اطرافش غرق در افکار خودش بود، گفت: «حیلی خب! حالا که اصرار داری اسمت رو عوض کن، صدا کردنت به عهدهٔ من!»

«به پا خسته نشی! تو یه اسمِ بدون فکر و اندیشه بگو! فوری بگو!»

عیسی بلافاصله گفت: «نسترن»

سالار فریاد زد: «نسترن؟!» و صدایش تا آن سر خیابان رفت. زن صاحبخانه که از خرید برگشته بود با کنجکاوی کنار پیرزن ایستاد و گفت: «تا حالا اتاقم رو به پسرها اجاره می دادم و می دیدم وقت و بی وقت آدم های ناباب می آرن تو خونه، این دفعه دادم به یه دختر، حالا می بینم بدتره!»

عیسی همانطور که دهانش را به بلندگوی آیفون چسبانده بود، گفت: «من عاشق گل نسترنم! تو باغچهٔ خونه مون پر از گل نسترنه، شربت نسترن هم بهترین نوشیدنی یه که دوست دارم! توصیه می کنم تو هم تو هفت نوع چای مخصوصت یه کم عرق نسترن بریز!»

سالار پذیرفت که اسم جدیدش نسترن باشد، گفت: «میلیون ها بار این اسم باید تکرار بشه تا روی من ثابت بمونه!»

«من حاضرم همین امروز و همین حالا میلیون ها بار صدات کنم نسترن! نسترن، نسترن، نسترن، نسترن....»

«فعلا بهتره به جای ماست کالباس بخری چون اینقدر وراجی کردی که جز اندر هوا سوخت!» و گوشی را گذاشت و به طرف قابلمه دوید، وقتی با یک تکه ذغال روبرو شد، امیدش را از ترمیم غذا از دست داد و قالمهٔ دیگری هم برای تجدید آشپزی پنج دقیقه ایش نداشت.

عیسی بی توجه به کسانی که پشت سرش جمع شده بودند به طرف سوپرمارکت محل رفت و زیر لبش گفت: «نامزد! پسرعمه! اینها همه ش دروغه! می خواد برام کلاس بذاره، همهٔ دخترها اول میگن نامزد داریم! هزار تا خواستگار داریم! اگه نامزد داشت که اینقدر با من گرم صحبت نمی شد، اینقدر تحویلم نمی گرفت، دعوتم نمی کرد به چای... به ناهار، ازم نمی خواست که براش اسم مستعار انتخاب کنم! دیگه واضح تر از این که نمیشه عکس العمل نشون داد! فقط مونده بود خودشو بندازه تو بغلم که لابد این کار رو برای جلسهٔ بعد گذاشت!»

عیسی به تلافی محبت سالار – که او را از خودش نرانده بود – دو ساندویچ و نوشابه خرید و برگشت تا خوشمزه ترین ناهار دنیا را در کنار او بخورد.

سالار فکر می کرد با تغییر اسمش دنیا هم تغییر کرده است، او به همه چیز و همه کس خوشبین شده بود، هوا دلپذیر، زمین بهشت و عیسی فرشته بود! غم نبود، غصه معنی نداشت، شب و روز یکی بود، انگار خورشید خیال غروب کردن نداشت، آدم ها مهربان، لبخندها دلچسب شده بود و همه کس و همه چیز دوست داشتنی به نظر می آمد، جز غلامعلی، سالار پشت پنجره ایستاده بود و با خدا راز و نیاز می کرد: «خدایا چی می شد که تاریخ مرگ غلامعلی

forums.Pichak.net

رو عوض می کردی و می نداختی همین روزها! اصلا اگه به موقع مزاحم ها رو از سر راه آدم ور می داشتی که هیچ کس قاتل نمی شد... اصلا جون منو بگیر! دیگه قدرت روبرو شدن با غلامعلی رو ندارم!» به تعطیلات عید فکر کرد که داشت نزدیک می شد، همیشه با اشتیاق پذیرای این تعطیلات بود که به سوی شهر و دیارش پرواز کند ولی حالا دلش می خواست چشمانش را یم بست و وقتی باز می کرد که تعطیلات عید تمام می شد. چطور می توانست طاقت بیاورد که چهارده روز عیسی را نبیند؟ این مدت مثل هفتاد سال سیاه بر دوشش سنگینی می کرد، به خود گفت: «چرا تا حالا همهٔ مردها به نظرم یکسان می اومدن؟» سرش را به چهارچوب پنجره تکیه داد و زیر لب جواب خودش را داد: «شاید عیسی با بقیه مردها فرق داره! اون هم مثل خودم از زندگیش راضی نیست! چرا با دو تا دیدار اینقدر به او احساس نزدیکی می کنم؟» او روز قبل را با عیسی گذرانده بود، با هم غذا خورده بودند، تا بعد از ظهر از هر دری حرف زده بودند و حالا فقط بیست و چهار ساعت از آن زمان گذشته بود که یک عمر دراز دوری به حساب می آمد! چرا چهار سال دوری از غلامعلی در یک چشم به هم زدن گذشته بود! اصلا چرا هیچ وقت دلتنگ غلامعلی نمی شد؟ چرا از نگاه او دلش فرو نمی ریخت؟ چرا از صحبت های او به وجد نمی آمد؟ چرا فکر می کرد غلامعلی حرف هایش را نمی فهمد و قدرت درکش پایین است؟ چرا وقتی او خواسته بود دستش را بگیرد، مثل مارگزیده ها خودش را کنار کشیده بود، در حالی که دیروز وقتی می خواست ساندویچ ها را از دست عیسی بگیرد، از تماس انگشت کوچکش با دست او اینقدر لذت برده بود؟

قدمی در اتاق بسیار کوچکش زد و به خود گفت: «دیدی تو کفش خودت هم ریگی به اندازهٔ قلوه سنگه؟ تو باید از خودت خجالت بکشی، تو نامزد غلامعلی هستی! تو قول شرف دادی فقط با اون ازدواج کنی، تو قسم خوردی به او خیانت نکنی! جواب خدا رو چی می خوای بدی؟ چواب پدرت، جواب عمه ت، جواب مردم... اگه جلو سیلاب رو همین حالا نگیری دیگه نمی تونی خودتو نجات بدی و غرق میشی!» موهایش را چنگ زد و گفت:«بهش میگم نامزد دارم! شماره تلفن غلامعلی رو بهش می دم تا باور کنه! حتی اگه لازم باشه زنگ می زنم غلامعلی بیاد اینجا و نذاره من خطا کنم!» چند قدم به دور خودش زد و گفت: «اگه بهش بگم نامزد دارم، اون جواب میده مگه من از تو خواستگاری کردم که تو می گی نامزد داری!» کلافه شده بود. آنقدر به عاقبت شوم خود، به بی آبرویی و گناه نابخشودنی خود فکر کرد و به خود تشر زد و هراس به دلش راه داد تا اینکه نتیجه گرفت که راهی به غیر از وداع با عیسی را ندارد، حتی اگر او نظری نداشته باشد، نباید هرگز او را ببیند. آدم عاقل باید بتواند پا روی احساس های چرند خود بگذارد، وگرنه چه فرقی با حیوان دارد؟

روز یکشنبه عیسی سر ساعتی که سالار کلاس ادبیات داشت، جلوی در ورودی دانشکدهٔ دامپزشکی منتظر آمدن او شد. گاهی قدم زد، گاهی نشست، لحظه ای بی حواس کتاب خواند، ساعتش را نگاه کرد و نفهمید ساعت چند است، در همه حال بی قرار بود و به هیچ چیز نمی توانست پناه ببرد. وقتی از دیدار سالار ناامید شد، تصمیم گرفت پی کارش برود، با نیم ساعت تأخیر او دیگر نمی آمد، اما یارای رفتن نداشت، انگار در زمین ریشه کرده بود که محکم به پله های سالن دانشکدهن چسبیده بود. آهی از روی ناامیدی و شکست کشید، سرش را با یأس بالا آورد و با کمال ناباوری او را دید که مثل آهوی تیزپایی به طرف پله ها می دود. لبخندی زد و گفت: «سلام همشهری! همیشه در حال دویدنی؟»

forums.Pichak.net

سالار سعی کرد جلو لبخند اشتیاق آمیزش را بگیرد، گفت: «مگه نمی بینی دیرم شده؟»

و برای فرار از او پله ها را سه تا یکی بالا رفت، با همان سرعت وارد کلاس شد و روی نیمکت آخر نشست، ولی مگر هوش و حواسش به مکان و زمان بود! لبخند عیسی و نگاه محزونش آرام و قرار را از او ربوده بود، بی خیال درس و زندگی و دنیا شده بود، حتی اگر یک بار دیگر هم از درس ادبیات نمرهٔ چهار می گرفت، باز اعتنایی نمی کرد، استاد داشت از اشعار موزون حافظ و ترکیب هندسی لغات این اشعار تجلیل می کرد و به اشعار آذر بیگدلی ایراد می گرفت: «به این شعر توجه کنید، به دریایی شناور ماهیی بود / که فکرش را چون من کوتاهیی بود، آیا چنین شعری هرگز می تونید تو اشعار حافظ پیدا کنید؟ ولی ایشون یعنی آقای بیگدلی فقط می خواستن قافیه جور کنن و ...» صدای زنگ رشتهٔ کلام استاد را پاره کرد و اولین کسی که از کلاس خسته کنندهٔ ادبیات گریخت، سالار بود. هیچ وقت کیف و کتاب با خود حمل نمی کرد، همیشه چند کاغذ کلاسور لوله می کرد و دستش می گرفت، کاغذهایی که هیچ یادداشتی روی آنها ننوشته بود در سطل زباله ریخت و برای اینکه اطرافش را خوب وارسی کند، یک چرخ به دور خودش زد، وقتی از نبودن عیسی خیالش راحت شد، لبخند پیروزمندانه تلخی زد و رفت.

سالار وارد کتابفروشی شد و وقتی از آن بیرون آمد، عیسی را دید، او گفت: «اِ چه تصادفی که بازم همشهری رو دیدم؟»

و گفت: «دنبال کتاب می گردی؟»

باز گفت: «شرط می بندم دنبال کتاب ادبیات!»

سالار داشت با خودش کلنجار می رفت که هیچ حرفی نزند تا بلکه بتواند هر چه زودتر از آن شیطان فرار کند، ولی عیسی مهلت فرار به هیچ دختری نمی داد، همقدمش راه افتاد و گفت: «هیچ جا گیر نمی آد، بیخود نگرد، زیر چاپه و همیشه بی موقع تجدید چاپ می شه تا بازار سیاه بوجود بیاد!»

و گفت: «ولی من دارم! البته مال چند سال پیشه!»

زیر لب حساب کرد و گفت: «شش سال پیش!»

باز گفت: «تکه تکه شده ولی به درد می خوره!»

و بالاخره عصبانی شد و گفت: «یعنی ممکن نیست یه کلمه از دهنت دربیاد؟»

سالار پیچ و تابی به ابروهایش داد و گفت: «به آدم عاقل اشاره ای بسه!»

«شرط می بندم تحت تأثیر استاد ادبیاتت قرار گرفتی!»

لحظه ای در سکوت کنارش قدم زد و گفت: «اگه بگم همهٔ دختر مدرسه ایهای ولایتمون رو می شناسم اغراق نکردم، ولی نمی دونم تو کجا بودی که تا حالا ندیده بودمت!»

فکری کرد و گفت: «آهان! وقتی تو دبیرستانی شده بودی که من دانشگاهی بودم!»

forums.Pichak.net

ادامه داد: «اونجا چادر سر می کردی؟»

و گفت: «حتما سر می کردی، چون اونجا فقط سه چهار تا دختر بی حجابه که انگشت شمارن و از سرشناسهای شهرن!»

دوباره گفت: «ولی من همهٔ دخترهای چادری رو هم می شناسم، از کنار هیچ دختری بی تفاوت رد نشده م!»

بالاخره حرص سالار درآمد، طاقت سکوت را از دست داد و با لحن کشداری گفت: «خیلی خب بابا! فهمیدم که همهٔ دخترهارو می شناسی و همه حاضرن برات بمیرن حتی دخترهای سرشناس شهر!»

عیسی که به هدفش نزدیک شده بود، بلافاصله گفت: «مهم اینه که من برای کی بمیرم!»

سالار نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت و حرفی نزد، ضربان قلب عیسی با این نگاه بالا رفت و ناخودآگاه دستش را روی سینه اش فشار داد، قلبی که کنار ده ها دختر، بی احساس و خاموش بود و حالا در مقابل یک دختر دهاتی که سعی می کرد موقع راه رفتن فاصله اش را با او رعایت کند، آهنگ دلنوازی می نواخت، آهنگی که عیسی همگام با آن خواند: «لبت نه می گوید و پیداست می گوید دلت آری / که این سان دشمنی یعنی که خیلی دوستم داری / دلت می آید آیا از زبانی این همه شیرین / تو تنها حرفِ تلخی را همیشه بر زبان آری؟»

سالار دستش را تا کنار ابرویش به نشانهٔ خداحافظی بالا برد و سوار تاکسی شد و رفت.

عیسی کتاب ادبیاتش را از وسط نصف کرد و نصف آن را برداشت که برای سالار ببرد، نصف دیگرش را برای روز بعد و دیدار بعدی گذاشت تا بهانه ای برای ملاقاتش داشته باشد. تا روز یکشنبه نمی توانست صبر کند که او به دانشگاه بیاید، حوصلهٔ دلتنگی را نداشت و عجله و شتابش با اتوبوس سوار شدن جور نبود، تاکسی دربست گرفت و فاصلهٔ چهار ایستگاه را با دلهره و هیجان پیمود. با اینکه فقط سه ساعت از لحظهٔ دیدارش با او می گذشت، باز دلتنگی اش، به اوج نهایی رسیده بود و

داشت خفه اش می کرد، اگر او گوشی آیفون را بر نمی داشت از شدت ناامیدی سرش را به دیوار می کوبید. وقتی سالار صدای او را شنید، دستپاچه شد و با لکنت گفت:« ب... ببخشید! تو حمومم و نمی تونم درو برات واز کنم!» و بلافاصله یادش آمد که حمام ندارد و امیدوار بود که او متوجه این موضوع نشده باشد.

عیسی مثل بادکنک پر از بادی که روی آسمان در حال پرواز باشد، فوری بادش خالی شد و به زمین افتاد و گفت:« کتاب ادبیات را برات آوردم! از اینجا رد می شدم...»

سالار زیر لب غرولند کرد:« چقدر از اینجا رد میشی؟» و با صدای بلندی گفت:« درو باز می کنم، بذارش تو راهرو، بعدا می آم ورش می دارم!»

دکمه ی در باز کن را فشار داد و نفس راحتی کشید. عیسی کتاب را با ناامیدی روی پله گذاشت و به خودش گفت:« کاش کتاب رو چهار تیکه کرده بودم، کاش ورق ورقش می کردم!»

forums.Pichak.net

روز بعد نصف دیگر کتاب را برداشت و راهی خانه سالار شد، دیگر درس و کلاس برایش بی اهمیت شده بود و تا سالار را رام نمی کرد نمی توانست آرام بنشیند. زنگ را فشار داد، به امید اینکه تا چند ثانیه ی دیگرچشمان زیبای سالار را خواهد دید. اما هر چه زنگ زد کسی جواب نداد. سالار می فهمید که عیسی پشت در است. کس دیگری را نداشت که زنگ او را بزند. برای اطمینان به پشت بام رفت و از روی دیوار کوتاه پشت بام سرک کشید و وقتی موهای صاف و مشکی او را دید، دلش لرزید. همانجا قدم زد تا وسوسه نشود در را باز کند، ولی صدای زنگ به پشت بام هم می رسید و در دل او آشوب به پا می کرد. بالاخره عیسی خسته شد و با قدم های اندوهگین رفت، سالار نفس راحتی کشید. اما یک ساعت دیگر دوباره او برگشت و دستش را روی زنگ گذاشت. سالار دستهایش را پشت سرش قفل کرده بود که احساس هایش را مهار کند.

عیسی دوباره سرخورده رفت، ولی مگر می توانست از آن محل دور شود! آنقدر اطراف خانه ی محبوبش قدم زد تا هزار و دویست ثانیه ی دیگر گذشت، این دفعه زنگ صاحبخانه را زد، زنی گوشی را برداشت و گفت:« کیه؟»

« از بستگان مستاجرتون هستم، سالار خانوم! هر چی زنگ می زنم درو واز نمی کنه، گفتم شاید اتفاقی براش افتاده باشه!»

« چه اتفاقی؟ حتما خونه نیست!»

عیسی دل را به دریا زد و گفت:« خونه س! آخه با من قرار داشت، باید کتابش رو بدم، فردا امتحان داره!»

« می خواین کتاب رو به من بدین که وقتی اومد بهش بدم!»

عیسی دید کا را خرابتر کرد، گفت:« کتاب مهم نیست! نگران خودشم! شاید براش اتفاقی افتاده باشه!»

زن صاحبخانه دستش را روی دکمه ی در باز کن گذاشت و خودش هم به راهرو آمد، عیسی حالا واقعا نگران سالار شده بود. پله ها را سه تا یکی بالا رفت و زنان همسایه هم پشت سرش. همه ی آنها عیسی را وقتی که داشت از پای آیفون برای سالار اسم انتخاب می کرد، دیده بودند، حالا لابد موضوع جالبتری قرار بود اتفاق بیفتد. زن صاحبخانه قبل از در زدن، با لحن هراس انگیزی گفت:« سالار خانوم! سالار خانوم!»

عیسی فهمید که خانم با سالار جور نیست و چقدر ترکیب نامانوسی است، یکی از زن ها با طعنه گفت:« نسترن خانوم!» و همصدا خندیدند، عیسی در وضعی نبود که متوجه ی تمسخر آنها بشود، داشت خودش را برای اتفاقات ناگوار آماده می کرد که سالار با تیشرت سفیدی که روزگاری نقش و نگاری داشت و شلوار ورزشی رنگ و رو رفته ای در را باز کرد که اگر می دانست با عیسی روبرو می شود، هرگز این کار را نمی کرد. با دیدن همسایه ها چشمانش از حدقه بیرون زد، عیسی در حالی که از سلامت او ذوق زده شده بود با لحن شرمساری گفت:« دیدم در رو باز نمی کنی، خیال کردم خدایی نکرده اتفاقی برات افتاده باشه، این بود که مزاحم خانوم...»

forums.Pichak.net

زن صاحبخانه گفت:« خواهش می کنم چه زحمتی؟ چه مزاحمتی؟ حالا که خدا را شکر هیچ اتفاقی نیاقتاده!»

با این حرف زن ها را به دنبال خودش پایین کشاند و سالار در دلش برای او دعا خواند که زودتر شر زن ها را از سرش باز کرده ای کاش عیسی را هم از خانه بیرون رانده بود، عیسی گفت:« تعارفم نمی کنی بیام دستهامو گرم کنم؟»

سالار بی اختیار از سر راهش کنار رفت در حالی که دلش می خواست در را به شدت از روی او ببندد و عیسی خودش را در اتاق جا کرد و یکراست کنار رادیاتور رفت و دستهایش را به آن چسباند. سالار که می دانست اگر به چشمهای او نگاه کند باید فاتحه خودش را بخواند، گوشه ای نشست و زانوهایش را زیر چانه اش ستون کرد. عیسی نصف کتاب را به او داد و گفت:« ببخشید! برای اینکه از حجم کتاب نترسم، همیشه کتابهامو سه چهار تیکه می کنم و تیکه تیکه می خونم، این نصف کتاب رو بعدا پیداش کردم!»

سالار به ورقهای کتاب نگاهی انداخت و حرفی نزد، ولی عیسی انگار نمی خواست معنی این دم فروبستنها را بفهمد، با لحن نگرانی پرسید:« اتفاقی افتاده؟»

سالار در حالی که سعی می کرد سرد و رسمی رفتار کند، گفت:« نه!»

« به نظر ناراحت می رسی!» و گفت نکنه دلتنگ خونواده ت شدی؟»

باز گفت:« نکنه از دست من عصبانی هستی؟»

پیش خود فکر کرد که چرا از دست من عصبانی باشد؟ از بین این همه آدم از دست من عصبانی باشد؟ و بی اعتنا به سکوت او بار دیگر تکرار کرد:« حتما از دست من ناراحتی!»

به خود جرات داد در یک قدمی او روی زمین بنشیند، گفت:« نباید این وقت شب می اومدم؟»

و گفت:« اون هم جلو زن های همسایه، می دونم کار خلافی کردم ولی چاره ای نداشتم!»

گفت:« دلم می خواد بهم حق بدی، چون نگرانت بودم!» ساعتش را نگاه کرد و گفت:« ساعت هشته!» یعنی هنوز سرشبه و برای آمدن من زیاد دیر نیست. هر چه گفت و گفت، کلمه ای نشنید، دوباره گفت:«مردم، بخصوص همسایه ها پر حرفن، مامان می گه در دروازه رو می شه بست ولی در دهن مردم رو هرگز!»

سالار چهره ی مادر او را جلو نظرش مجسم کرد، آیا او شبیه پسرش است؟ آیا چنین چشمانی دارد و چنین صدای ملکوتی؟ بالاخره به حرف آمد و گفت:« آدم تا وقتی نتونه با خودش کنار بیاد با مردم نمی تونه! حرف مردم برام یه جو ارزش نداره! آدم باید از خودش خجالت بکشه و ازخدا! نه از مردم، بالاخره مردم پر حرف یه حرفی برای آدم می سازن!»

سالار نگاهش را از روی پرزهای موکت برچید و به چشمان اسکندر خیره شد، لحظه ای در سکوت نگاه غمگینی به هم دوختند، سپس سالار گفت:« مثلا باید حجالت بکشم که با وجود نامزدم دارم با تو حرف می زنم!»

forums.Pichak.net

عیسی یکه ای خورد و گفت:« حرف زدن با یه مرد مگه خیانته یا گناه یا هر دو؟ خدا از دلبنده هاش خبر داره، دل باید پاک باشه!»

سالار از شدت تعجب از جا برخاست، به دیوار تکیه داد و گفت:« منظورت اینه که دل من ناپاکه؟»

« اگه نیست پس چرا از من می گریزی؟ من غیر از یه همشهری دوست مگه نظر دیگه ای دارم؟»

عیسی که طاقت از دست دادن او را نداشت، می خواست نقشه ی دوست پاک و بی آلایشی را با او بریزد و سالار خوب دستش راخوانده بود. عیسی گفت:« کسی که ادعای روشنفکری می کنه نباید تابع سنتهای پوچ جامعه باشه!»

سالار گفت:« چه سنتی؟»

« سنتی که میگه زن شوهردار و دختری که نامزد داره باید ارتباطش رو با همه ی مردم قطع کنه چون

نصف مردم از جنس مذکرن و خطرناک!»

خون عیسی جوش آورد، دهانش را پر از باد کرد، سپس به حالت حرص به هوا فوت کرد، آمد نزدیک سالار و گفت:« ما مردها از اینکه شما زنها مارو لولو خورخوره می پندارین دیگه خسته شدیم! همه ی دخترها طوری از پسرها می گریزن که انگار از یه شیر گرسنه ی وحشی درنده!»

عیسی نفسی تازه کرد و گفت:« فرار... فرار قبل از حمله، قبل از ترس، قبل از خطر، راستش قانون جنگل هم محترمانه تره!»

سالار که دید او از جنس خودش به حد نفرت بیزار است، وجه مشترک دیگری با او پیدا کرده، شرمسار سرش را پایین انداخت، و بعد که دید ممکن است فرار از نگاه های عیسی برای او توهین آمیز باشد و عصبانی ترش کند، سرش را بالا آورد و به چشمان غمگین او چشم دوخت. دل هر دو از این نگاه سوزان آتش گرفت. عیسی با لحن آرام و باوقاری پرسید:« درباره ی من چی فکر می کنی؟»

قلب سالار لرزید، نگاه آشفته و نگرانی به او انداخت و با لحن بغض آلودی گفت:« درباره ی تو فکر بدی نمی کنم، ولی برای غلامعلی قسم خورده م که با هیچ مردی تماس نگیرم، حتی تماس فکری و دوستی!»

آهی کشید و گفت:« می فهمی عیسی؟!»

بغض سختی، از طرز حرف زدن سالار، گلوی عیسی را فشرد، بخصوص که برای اولین بار اسم او را به زبان آورد، این بار نوبت سالار بود که بی اعتنا به سکوت عیسی حرف بزند، گفت:« من خودمو ارزون یا گرون قبلا فروخته م!»

سرش را پایین انداخت وبا صدای لرزانی گفت:« حتی نمی تونم با تو دوست معمولی باشم!»

forums.Pichak.net

به چشمان عیسی خیره شد و گفت:« این هم یکی از بدبختی های ما زنهاس!»

یک قدم به او نزدیک شد حالا بوی ادکلن او را استشمام می کرد و صدای نفس کشیدنش را می شنید، گفت:« و از تو به خاطر همه چیز متشکرم!»

و پچ پچ کرد:« به خاطر روزی که منو از معرکه نجات دادی، بخاطر ثبت نام، بخاطر کتاب و بخاطر...»

دیگر نتوانست بگوید به خاطر آشنایی با عشق. آنقدر نزدیک عیسی ایستاده بود که دلش می خواست خودش را درآغوشش بیندازد، هیچ وقت تا به حال چنین تمنایی از خود ندیده بود! و هیچ وقت دستش به مردی نخورده بود، مگر اینکه چند مرد نفرت انگیز مزاحم را سیلی زده بود. حالا آغوش مهربان عیسی بدجوری داشت او را وسوسه می کرد. با یک نفس بلند تمام بوی ادکلن او را به ریه هایش فرستاد و گفت:« بخاطر رفتارم ازت عذر می خوام، بخاطر حرفهام، بخاطر قدرنشناسی م، بخاطر وحشی بودنم!»

و ادامه داد:« ازت می خوام که... که دیگه... جلو من ظاهر نشی!»

سخت به لکنت افتاده، چه خواهش بزرگی را به زبان آورده بود! رنگ از رخسارش پرید و صدایش لرزید، دل عیسی برای او سوخت، پا روی احساساتش گذاشت و گفت:« می فهمم! هر چی تو بگی همشهری، هر چی بخوای... هر چی صلاح تو باشه!»

خواست نامش را به زبان بیاورد، نامی که خودش برای او انتخاب کرده بود و قول داده بود میلیون ها میلیون بار به این نام صدایش کند، ولی حرفی نزند. به طرف در رفت و گفت:« ببخشید که مزاحم شدم!»

دل سالار از رفتن او از جا کنده شد، هراسان و دلواپس پشت سرش دوید، عیسی ایستاد و به طرف او چرخید، فکر کرد پشیمان شده است و حالا با این شتاب خودش را به او رساند که به پایش بیفتند و معذرت بخواهد، اما وقتی دید که او سرش را پایین انداخت و لبش را بین دندانهای سفیدش فشرد، احساس کرد بیشتر از این نمی تواند خرد و کوچک شود، در را با حرص باز کرد، سالار با عجله گفت:« تو مزاحم بی نقطه ای!» عیسی نقطه ی مزاحم را برداشت، دید می شود« مراحم» نیشخندی زد، سالار گفت:« امیدوارم که منو ببخشی!»

عیسی زیر چشمی نگاهی به او انداخت و برای اینکه همه ی اتفاقات پیش آمده را بی اهمیت بشمرد گفت:« چرا طلب بخشش می کنی؟ مگه اتفاقی افتاده؟ و پله ها را تند و با شتاب پایین رفت. به خیابان که رسید زیر لب گفت:« فکر کرده ملکه ی آفاقه که اینقدر طاقچه بالا می ذاره! طوری حرف می زنه انگار که مجنونش شده م! دختره ی پر فیس و افاده! انگار از دماغ فیل افتاده!» و خودش می فهمید که این حرفها را برای قرار دل نا آرمش می گوید. خوب می فهمید که وقار و متانت سالار را با فیس و افاده تعبیر کرده است، خوی می فهمید که مجنونش شده است و خوب می فهمید که نمی تواند از سر نخستین و قوی ترین عشقش به این سادگی بگذرد، اما رفت که برنگردد، رفت که پشت سرش را نگاه نکند، حتی اگر کوهی از زمرد و یاقوت پشت سرش ببیند، به خود قول داد که دیگر یادی از او نکند و هرگز جلو راهش سبز نشود، در عین ناتوانی اراده ای از فولاد طلب کرد، زیر لب غرید:« حیف از اسمی که براش انتخاب کردم،

forums.Pichak.net

حیف از وقتی که صرفش کردم و خاک بر سر من که دارم خودم رو اسیر یه زن می کنم.» جلو تاکسی را گرفت و گفت:« شهر نو!»

راننده ی تاکسی سیگاری آتش زد، یکی هم تعارف عیسی کرد و گفت:« تا دهنت بوی سیگارنده قبولت ندارن!»

عیسی نیشخندی زد و سیگاری برداشت، ولی آن را روشن نکرد و به خیابان خیره شد. احساس کرد همه ی روحش از شدت ضربه ی حرف های تند سالار ترک برداشته است، وقتی به مقصد رسید و خواست سیگارش را روشن کند دید سیگار در مشتش خرد و خاکشیر شده است. آن را در جوی خیابان انداخت و یکراست به خانه ی بلور خانم رفت. فکر سالار باید از سرش می رفت، اما با کمال تعجب دید که نه بلور خانم ترگل ورگل و نه زن های رنگارنگ دیگر نتوانستند تاثیری در روحیه ی او بگذارند، از همان دم در که چشمش به این زن های بزک کرده ی هزار رنگ افتاد، قلبش تیر کشید و بدون سلام و علیک سرش را مثل گوسفندی پایین انداخت و برگشت.

به خانه که رسید یادش آمد که جمشید، دوستش، مهمانی دارد عیسی به خاطر دیدار با سالار دعوت او را رد کرده بود، ساعتش را نگاه کرد. ده شب بود و برای مهمانی هنوز سرشب به حساب می آمد. با یک تاکسی به خانه ی جمشید رفت. دوستان به افتخار ورودش کف زدند، مهمانی بدون وجود آوازهای عیسی سوت و کور بود. آنها حتی اجازه ندادند که نفس تازه کند و بلافاصله ترانه های درخواستی خود را یکی بعد از دیگری نام بردند، جمشید به نوکرش دستور داد که یک لیوان آب گرم بیاورد، عیسی ساکت و صامت به چهره ی یکی یکی دخترها خیره شد، هیچ کدام سالار نمی شدند. جرعه ای از آب گرم نوشید و گفت:« امشب اصلا حال خواندن ندارم!» و فکر کرد هیچ وقت دیگر صدایش نه برای خواندن،، نه برای دوبله ی فیلم و نه برای حرف زدن، در نمی آید و به دلیل بغض های پی در پی ای که فرو داده بود انگار حنجره اش را برای همیشه از کار انداخته بود. هر چه سعی کرد که مثل همیشه برای آنها ترانه های شاد رقصی بخواند، اما نتوانست و مثل لالایی آرام و غمگین خواند:

در دل و جان خانه کردی عاقبت هر دو را ویرانه کردی عاقبت

ای زعشقت عالمی ویران شده قصد این ویرانه کردی عاقبت

من تو را مشغول می کردم دلا باد آن افسانه کردی عاقبت

عشق را بی خویش بردی در حرم عقل را بیگانه کردی عاقبت

شمع عالم بود عقل چاره گر شمع را پروانه کردی عاقبت

روز یکشنبه عیسی دور از چشم سالار به او که داشت به آرامی به طرف دانشکده ی دامپزشکی می آمد، خیره شد. به نظرش آمد قدم های او از روی بی حالی و بی حوصلگی است، انگار غمی در طرز راه رفتنش نهفته بود. عیسی زیر لب تعداد یکشنبه ها را تا آخر ترم شمرد، سیزده یکشنبه کفایت دل تشنه ی او را نمی کرد و مطمئن بود که دلش با این تعداد

forums.Pichak.net

دیدار آن هم از دور راضی نخواهد شد، بنابراین به سرعت خودش را به او رساند و گفت:« سلام همشهری!»

سالار جلو لبخندش را گرفت، نیم نگاهی به او انداخت و دستش را مثل نظامیان تا کنار ابرویش بالا آورد و جواب سلام او را اینچنین داد. عیسی خواست حال و احوال او را بپرسد که سالار مهلت نداد و از نظر محو شداز آن روز به بعد هر یکشنبه عیسی جلوی راه سالار سبز می شد و می گفت:« سلام همشهری و او با همان سلام نظامی مخصوص خودش جوابش را می داد، لب از روی لب برنمی داشت و مهلت بیشتر حرف زدن را به عیسی نمی داد. با این رفتار انگار او را حریص تر و مشتاق تر می کرد، عیسی خودش را به سختی به این دیدارهای کوتاه راضی کرده بود، اما قانع نمی شد. وقتی او را می دید غوغایی در دلش به پا می شد و هر وقت هم نمی دید باز در دلش غوغا به پا می شد، غوغای دلتنگی و غوغای دیدار هر دو جانش را به لبش رسانده بود و تا خواست چاره ای اساسی برای دردش بیندیشد که عید نوروز از راه رسید، به خود گفت:« باید همسفرش بشم، دوازده ساعت در اتوبوس کنار دست اون نشستن بالاخره وضع رو عوض می کنه!» با این فکر به خانه ی سالار رفت، اما صاحبخانه به او گفت:« که روز گذشته سالار به ولایتش رفته است.

عیسی به اجبار به دیارش رفت، قبلا همه جا و با همه کس می توانست خوش بگذراند، دختران فامیل از دستش در امان نبودند و اینقدر با آنها خوش و بش می کرد و سر به سرشان می گذاشت و آنها را می خنداند که هیچ کس نمی توانست بفهمد نظر او روی کدامیک از آنهاست و همه ی دختران فامیل به خواستگاری او امید داشتند. بر خلاف همیشه عیسی این بار ساکت و خموش بود و خیلی زود از دید و بازدید عید خسته شد. پدر و مادرش فکر کردند بالاخره پسرشان عاقل و سنگین و رنگین شده است و از وقار و آقایی نوظهور او خوشحال شدند.

سالار هم همین وضع را داشت، وقتی غلامعلی با وانت بارش او را از...

گاراژ گیتی نورد به خانه شان می رساند، سعی کرد با احساس های جدیدی- که آن را با عشق عیسی در وجود خود شناخته است- با غلامعلی روبرو شود، اما دید که بدتر از گذشته حالش از سبیل چخماقی، قد کوتاه و چشمان آهویی او به هم خورده، به سلیقه و انتخاب کج خودش لعنت فرستاد و مرگش را از خدا طلب کرد.

اولین یکشنبهٔ بعد از تعطیلات عید، عیسی برای دیدار با سالار بهانهٔ قوی و محکمی یافت. رسم ادب ایجاب می کرد که سال نو را به همشهری خودش تبریک بگوید! به این منظور صبر کرد تا کلاس او تعطیل شود که وقت کافی برای حرف زدن داشته باشد، در غیر این صورت او مثل همیشه با سلام نظامی اش جواب او را می دهد و فوری غیب می شود.

وقتی سالار از پله های سالن پایین آمد و به طرف در دانشگاه راه افتاد، عیسی خودش را به او رساند و گفت: «سلام همشهری!»

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: «عید گذشته مبارک!»

forums.Pichak.net

بدون اینکه فرصت جواب به او بدهد، پرسید: «ولایت خوش گذشت؟» انگار با تند و سریع حرف زدن مانع فرار او می شد که هیچ جوابی نمی خواست، نگاهی به لباس تکراری و همیشگی سالار انداخت و پرسید: «چرا لباس عید نخریدی همشهری؟»

«لباس عید مال بچه هاس!»

عیسی که خندهٔ او را دید بی تعارف و بدون خجالت همقدم او شد، سالار چشم غره ای به او رفت، ولی بی اثر ماند و او همچنان به فاصلهٔ کمی از او قدم برمی داشت، گفت: «به نظرم تو فقط یه دست لباس داشته باشی!»

و از حرفی که زده پشیمان شد، حرفش را درست کرد و گفت: «چقدر خوبه که آدم بتونه خودشو بندهٔ لباس و تجملات بیخود نکنه!»

این تعریف و تمجید از شخصیت او توفیقی به حال عیسی نکرد و در ذهنش برای یافتن حرف مناسبتری شروع کرد به کندوکاو. ولی قبل از اینکه ذهنش را خسته کند سالار جواب او را داد و گفت: «تا وقتی لباس آدم پاره پوره نشده، احتیاج به لباس جدید احمقانه س، لباس های امروزی هم که پاره بشو نیستن!»

عیسی به خودش جرأت داد، دستی به آستین بلوز او گرفت و گفت: «جنسش نایلونه و هزار سال عمر می کنه!»

سالار ضربهٔ محکمی به پشت دست او زد، شلیک خندهٔ عیسی به هوا رفت. سالار نگاهی به سر تا پای آراستهٔ او انداخت و متوجه لباس درویشی خودش شد، عیسی ادای او را درآورد و گفت: «لباس عید مال بچه هاس!» بعد قهقه ای زد و گفت: «این کت و شلوار رو از قبل داشتم! ناسلامتی به ما میگن آقای دکتر باید سر و وضعمون مرتب باشه!»

سالار که از پر حرفی او حوصله اش سر رفته بود، با لحن طنزآمیزی گفت: «دکتر حیوونها که قابل این حرفها نیست!»

«چه فرقی می کنه!؟»

«اگه همهٔ آدم ها مثل تو باشن هیچ فرقی نمی کنه!»

عیسی بالاخره از گوشه کنایه های سالار ناراحت شد و گفت: «دستخوش بابا! تو که هرچی دلت خواست به ما گفتی!»

سالار متوجه لحن ناشایست خودش شد، برای روتوش رفتارش لبخندی زد و گفت: «نمی دونستم شوخی حالیت نمی شه! حالا چرا تو این رشتهٔ تحصیلی رو انتخاب کردی؟»

وارد خیابان شاه شدند، دو ایستگاه پایین تر سالار به خانه اش می رسید و اگر عیسی جواب او را می داد، دیگر حرفی برای گفتن نمی ماند و او خداحافظی می کرد و یا مثل همیشه بدون خداحافظی می رفت. بنابراین پرسید: «تو چرا کشاورزی می خونی؟»

forums.Pichak.net

با اینکه سالار متوجهٔ حربهٔ او شد، به روی خودش نیاورد و گفت: «آخرین رشته ای بود که قبول شدم، برای امتحان ورودی دانشگاه زحمت زیادی نکشیده بودم، این رشته هم شانسی قبول شدم!»

«ولی من اولین رشته ای که انتخاب کردم دامپزشکی بود!»

«مگه اینکه عقلت پاره سنگ ورداره! خوندن همچین رشته ای مهم نیست اما شغل آیندهٔ آدم چی میشه! سر و کار داشتن با یه مشت حیوون مریض!»

«حیف که رسیدیم وگرنه برات می گفتم چرا...»

«من رسیدم!»

«دیگه اینقدر کولی نیستم که بی دعوت بیام خونه ت! یکشنبهٔ بعد جواب سؤالتو می دم!»

«ای حقه باز!»

و هر دو با صدای بلند خندیدند، عیسی دید که چهرهٔ سالار با خنده چقدر زیباتر و دلنشین تر می شود! دنبال حرف خنده دارتری در ذهنش گشت، سالار گفت: «خیلی کنجکاوم کردی، بهتره تا سر خیابون بریم و برگردیم!»

چه چیزی از این بهتر می توانست قلب عیسی را پر از شور و هیجان کند، کنار او قدم زدن و از این در و آن در صحبت کردن لذتبخش ترین خوشی روی دنیا به حساب می آمد عیسی آرزو کرد خیابان شاه به اندازهٔ جادهٔ ابدیت طولانی شود تصمیم گرفت دست کم صحبت خودش را طول بدهد، گفت: «ما دو بچه ایم! یعنی بودیم، برادری داشتم که دو سال از خودم کوچکتر بود، یه روز جمعه که با پدر و مادرم از باغ گردی و تفریح برمی گشتیم، چند تا سگ ولگرد دنبال ماشین افتادند! دیدی که بیابون های سیرجان پر از سگ ولگرده؟... برادرم دستش رو از شیشهٔ ماشین بیرون برد تا شکلاتی بندازه جلو سگها، ناگهان یکی از سگها شکلات رو از دست برادرم قاپید و انگشت اونو همراه شکلات گاز گرفت، گفتیم خدا بهش رحم کرد که انگشتش قطع نشد، ولی کاش قطع شده بود، چون می بردیمش دکتر و اون زنده می موند...»

عیسی ساکت شد، بغض گلوگیری را قورت داد بقیهٔ حرفهایش را خلاصه کرد و گفت: «به همین نشون برادرم از یه زخم سطحی کوچیک هاری گرفت و مُرد... چهارده سالش بود...!»

عیسی اشکهایی که در حال چکیدن بود، با انگشتش گرفت، به نظر می آمد فوران اشک علت دیگری داشت که این چنین بی وقفه می بارید. علتش عشقی بود که نسبت به سالار داشت و سردی و بی تفاوتی او که جانش را می گرفت. سالار تحمل دیدن اشک او را نداشت، به موزائیک های پیاده رو خیره شد و گفت: «گریه نکن!»

عیسی در میان اشک لبخندی زد و به سالار خیره شد، اما او سرش پایین بود و قدمهایش را می شمرد، عیسی بغض آلود ادامه داد: «جسدشو سوزوندن و خاکسترشو کردن تو یه جعبهٔ آهنی و در جعبه رو جوش دادن که هیچ مار و موشی نتونه وارد جعبه بشه، اونو ده متر زیر زمین خاک کردن و روی خاک هم سیمان و آهک ریختن، مادرم هنوز نمی دونه جسد بچه شو سوزوندن!»

forums.Pichak.net

بغضش را فرو خورد و گفت: «بعد هم همهٔ اهل خونواده رو کردن تو قرنطینه و هزار دنگ و فنگ تلخ فراموش نشدنی!»

«حالا موضوع مرگ برادرت چه ربطی به دامپزشک شدنت داره؟»

«آخه من عاشق حیوونهام، حتی موش هم دوست دارم!»

«ولی اگه برادر من هاری گرفته بود، من همهٔ حیوون هارو می کشتم! مخصوصاً سگهارو، گفتم که عقلت پاره سنگ ور می داره!»

عیسی خندید، چقدر از شوخی های او خوشش می آمد، حتی اگر در لوای شوخی قصد توهین هم داشت، باز به دلش می چسبید، گفت: «من دامپزشک شدم که همهٔ سگ های ولگرد رو واکسن هاری بزنم!»

«نخیر! واقعاً عقلت کمه! واکسن هاری به این گرونی رو که هر سال هم باید تجدید بشه بزنی به سگ های ولگرد؟ تو چطور می تونی همهٔ سگهای ولگرد رو پیدا کنی که واکسن شون بزنی، حتی اگه ماده سگ قوی و عشوه گری هم باشی باز نمی تونی همه رو دور خودت جمع کنی.»

عیسی از این شوخی دلچسب قهقه ای سر داد، چقدر دلش می خواست لب های سرخ او را ببوسد که چنین حرف های قشنگی می زد! همین که دوباره سر کوچه یاس رسیدند، سالار بدون اینکه او را به خانه اش دعوت کند، خداحافظی کرد و رفت.

عیسی کلافه بود، به شکل احمقانه ای هزاران سؤال از او داشت، دست کم می خواست بپرسد که تعطیلات عید به او چگونه گذشته است؟ آیا تمام مدت را با نامزدش سپری کرده است؟ آیا کوچکترین یادی از همشهری خودش کرده است؟ آیا مثل او بی تاب و بی قرار بوده و هوای شهر و دیار به کامش تلخ بوده است؟ و سؤال های ضروری دیگری که وقت پرسیدنشان را پیدا نکرده بود! اما با اینکه حرف دلخوش کننده ای از او نشنیده بود، ولی امیدوار بود در دیدارهای بعدی جبران این بی عقلی را بکند و به جای صحبت از هاری و مرگ برادرش، از عشق و دوستی و محبت حرف بزند.

* * *

سالار احساس کرد ارتباط با عیسی دارد به جاهای باریکی می کشد و باید قاطعانه و جدی جلوی لغزش خود را بگیرد بنابراین سراغ استاد ادبیاتش رفت و گفت: «استاد! من بعد از ظهرها نمی تونم بیام کلاس شما! یه شغل خوب پیدا کردم که نباید از دستش بدم، اگه ممکنه می خواستم ساعت کلاس ادبیاتم رو تغییر بدم!»

استاد که از پرحرفی دانشجویان بیزار بود، برای اینکه صحبت را کوتاه کند، گفت: «من صبح ها کلاس 102 درس می دم!» و رفت.

forums.Pichak.net

حالا سالار یکشنبه ها به جای بعدازظهر، ساعت هشت صبح به کلاس ادبیات می رفت اما بعد از دو هفته عیسی از طریق همکلاسی هایش باخبر شد که او صبح ها به دانشکده می آید، سالار توانست از گیر او فرار کند و عیسی او را لابلای دانشجویان گم کرد. هفته بعد دوباره نزد استادش رفت و گفت: «استاد ببخشید! کار من چرخشی شده، یه هفته صبح ها باید برم، یه هفته بعد از ظهرها، ممکنه من...»

استاد بی حوصله حرف او را قطع کرد و گفت: «آره ممکنه! می تونی اصلاً نیای! برای من حضور در کلاس اجباری نیست، ولی نمرهٔ زیر دوازده رو قبول ندارم!»

سالار به جای تشکر گفت: «کی دلش می آد از کلاس شما استفاده نکنه استاد؟»

بنابراین سالار خودش را در چهار دیواری اتاقش حبس کرد و به زن صاحبخانه هم گفت که اگر کسی زنگ خانهٔ شما را زد و با من کار داشت لطفاً در را باز نکنید. گاهی که عشق او در دلش زبانه می کشید، تصمیم می گرفت به ولایتش برود و خیلی فوری با غلامعلی ازدواج کند، اما اگر باز هم از کلاس ورزشی غایب می شد، نمی توانست آن درس را بگذراند. او تمام هفته را در رختخوابش دراز می کشید و به عیسی فکر می کرد و به رهایی از دست غلامعلی. ولی هیچ وقت به نتیجهٔ معقولی نمی رسید، بین دو مرد رویاها و مرد زندگی گیر آمده بود، مرد رویاها قویتر، سمج تر و عاشقتر او را به طرف خودش می کشید، حتی تمام فکر و ذکر و خیالش را در اشغال خود گرفته بود، اما مرد زندگی که برایش نفرت انگیز و منحوس شده بود، او را از خود می راند. سالار فکر می کرد فقط عزرائیل می تواند به او کمک کند، یا جان خودش را بگیرد یا جان یکی از دو مرد را.

عیسی که پاک سرگردان و حیران شده بود، روزها در محوطهٔ دانشگاه پرسه می زد و شب ها در خیابان شاه و روبروی کوچهٔ یاس. اتاق سالار به طرف کوچه پنجره نداشت. ولی نور چراغش به پشت بام می تابید و عیسی می توانست وجود او را وقتی که با قدم های تند و عصبی اش راه می رفت، احساس کند. گاهی دیوانه می شد و زنگ او را فشار می داد، اما جوابی نمی شنید، زنگ همسایه ها را یکی یکی می زد و می شنید: «نیست، خونه نیست!» بعد دندانهایش را روی هم کلید می کرد و می گفت: «نیست، نیست، تا کی نیست؟ هر شب و هر روز نیست؟ کجا رفته؟ کی می آد؟ پس چرا چراغش روشنه؟» و می شنید: «نمی دونیم آقا!»

گاهی به سرش می زد که با صدای بلند اسم او را به زبان بیاورد تا بلکه صدایش را بشنود که بگوید: «آهای عیسی عربده موقوف!» و یا چهرهٔ ماهش را در تاریکی شب ظلمانی ببیند و جان بگیرد، آنگاه می توانست پی کارش برود. وقتی که چشمان او را می دید، می توانست به زندگی ادامه بدهد.

سالار نیمه شب صدای عیسی را شنید که در راه پله ها پیچیده بود، با عجله پشت در رفت، اما صلاح ندید در را باز کند، لحظه ای گوش به زنگ ایستاد، ناگهان در را باز کرد و کسی را ندید، صدا از داخل خانهٔ همسایه می آمد! رفت و پشت در آنها ایستاد و گوشش را به در چسباند، او می گفت: «سوزانا! می دونی که خیلی دوستت دارم! آه سوزانا!» سالار دیگر نتوانست طاقت بیاورد و صدای عشوهٔ دختر را بشنود، محکم به در کوبید. زن همسایه در را باز کرد، صدای عیسی

forums.Pichak.net

همچنان می آمد، اما کسی در خانهٔ آنها نبود، یا لااقل جلو نظر او نبود، سالار پرسید: «مهمون دارین؟»

«نه!»

«پس این صدای کیه؟»

«تلویزیون! ببخشید حتماً صداش مزاحم درس خواندن تو شده! آخه گوش های من یه کم اشکال داره و باید صدای تلویزیون رو تا ته باز کنم!»

«تلویزیون؟»

وقتی زن همسایه صدای تلویزیون را کم کرد، صدای عیسی هم کم شد. «آه خدایا! چقدر این صدا شباهت شگفت انگیزی با صدای عیسی داشت!» گفت: «می تونم بیام تلویزیون ببینم؟»

«البته! منم یه پیرزن تنهام و شبها بی خوابی می زنه به سرم، از خدا می خوام یکی تو خونه م نفس بکشه!»

سالار وارد آپارتمان همسایه شد. هال بزرگی بود با وسایل کامل زندگی و دو اتاق، در حالی که سالار اتاقش به اندازهٔ قبرش کوچک بود. روبروی تلویزیون نشست و با ناباوری به صدایی که دلش را به آتش کشیده بود گوش کرد، صدایی ملایم، پر طنین، و با لحنی عاشقانه و نجوا مانند. از آن به بعد سالار هر شب پای تلویزیون همسایه اش می نشست تا بلکه صدای عیسی را بشنود، هنوز مطمئن نبود که صدا، صدای عیسی باشد، اما برای رفع دلتنگی او داروی معجزه آسایی بود که جسم او را جان می بخشید.

* * *

تا امتحانات پایان ترم نه عیسی درس خواند و نه سالار. هیچ کدام هم ملاقات دیگری با هم نداشتند، با این وجود هر دو عاشقتر از قبل و مجنون تر از مجنون بودند.

شب امتحان وقتی سالار کتاب ادبیات را باز کرد، به نظرش آمد تا حالا چنین کتابی ندیده است و هیچ معلوماتی در این باره ندارد. هرچه آن را ورق زد به معنی اش پی نبرد، به قول عیسی درس اتم شکافی بود که اینقدر مشکل می نمود، به یاد عیسی که افتاد تصمیم گرفت از او کمک بگیرد، او گفته بود که همیشه از ادبیات نمرهٔ بیست گرفته است. با این فکر لباس پوشید و به باجهٔ تلفن عمومی سر خیابان رفت و به او تلفن کرد. ساعت ده شب بود، اما شهر تهران تازه بیدار شده بود و به جنب و جوش افتاده بود، برای تهران شب و روز معنی نداشت! برخلاف ولایت خودش که مردم از بی کاری و بدون هیچ تفریحی مجبور بودند سر شب بخوابند.

forums.Pichak.net

تلفن عیسی با صاحبخانه اش مشترک بود و بعد از یک اشغالی طولانی بالاخره بوق آزاد زد، صاحبخانه گوشی را برداشت و گفت: «اون هیچ وقت خونه نیست! اما محض احتیاط بذار برم صداش کنم!»

سالار از بس انتظار کشید و آب دهان قورت داد، دیگر نای حرف زدن نداشت. اما صدای نرم و ملایم عیسی به او جان بخشید که گفت: «بفرمایید!»

سالار هیجان زده گفت: «الو!»

و با همین کلمه کوتاه عیسی او را شناخت و بی اراده گفت: «جانم! بفرمایید!»

سالار که لحن پرتمنا و محبت آمیز او را شنید، از کار خودش پشیمان شد، به جهنم که باز هم از ادبیات نمره نمی گرفت، بهتر از این بود که خودش و زندگی اش را به آتش بکشد! تصمیم گرفت گوشی را بگذارد، اما عیسی پرسید: «اتفاقی افتاده سالار؟!»

وقتی او به جای «همشهری» نامش را به زبان آورد، سالار واقعاً به خودش لعنت فرستاد. با لحن محزونی گفت: «دربارهٔ درس ادبیاته!»

و او را از هر گونه فکر و خیال باطلی رهایی بخشید، عیسی گفت: «در خدمتم همشهری!»

لحن حرف زدنش رسمی شد. بعد از ماه ها که از دیدار سالار ناامید شده بود، باید رعایت همهٔ جوانب را می کرد تا دوباره امیدش به شکست منتهی نشود، پرسید: «از کجا زنگ می زنی؟»

«سر کوچه مون!»

«خب کجا همدیگه رو ببینیم؟»

قبل از اینکه عیسی خودش را به خانه او دعوت کند، سالار گفت: «تو کافه تریای ثریا منتظرتم! اونجارو که بلدی؟!»

عیسی همهٔ جاهای تفریحی تهران را بلد بود، ولی گفت: «بلد هم نباشم پیداش می کنم! پنج دقیقهٔ دیگه اونجام!»

سالار با بلوز گشاد همیشگی، شلوار کتانی مشکی و کفش های ملی فیل نشان بدون ذره ای آرایش به راه افتاد و تا به کافه ثریا رسید، دید که عیسی آمده و سفارش قهوه هم داده است. انگار پرواز کرده بود که به این سرعت رسیده بود! سالار روبروی او نشست، کتاب ادبیات ورق ورق شده را روی میز کوبید و گفت: «من هیچی نتونستم از این کتاب لامسب بفهمم! تا چیزی رو هم نفهمم نمی تونم حفظش کنم!»

عیسی خیره به چشمان خستهٔ سالار شده بود و نمی فهمید عاقبتش با این چشمها چه خواهد شد، با لحن کشداری گفت: «کسی که زبان فارسی حالیش نشه وای به حالش!»

سالار سعی می کرد کمتر به چشمان پف آلود و بادامی او نگاه کند، با لحن اعتراض آمیزی گفت: «شوخی با کسی ندارم! این دفعه هم می افتم!»

forums.Pichak.net

«منتها با نمرهٔ صفر!»

بعد از این فراق سخت و ناامید کننده قلب هر دو نزدیک بود از کار بیفتد، عیسی دلش می خواست راهی برای رفع دلتنگی می یافت که می توانست سریعتر حال عادیش را بازیابد. بعد از سکوتی طولانی و غیرعادی عیسی گفت: «درسته من ادبیاتم خوبه ولی یه شبه که نمی تونم کتاب رو فرو کنم تو کلهٔ زبون نفهم تو، می تونم؟» و بلافاصله به خود آمد و گفت: «شاید بتونم!» به خودش نهیب زد: «چرا داری موقعیت به این خوبی رو از دست می دی؟ از کجا معلوم به این بهانه نیومده خودشو تقدیمت کنه؟» محکم و مطمئن گفت: «می تونم یک شبه بهت یاد بدم، جاهای مهم کتاب رو علامت زدم!»

سالار در عالم خودش بود! داشت فکر می کرد در وجود عیسی چه نهفته که اینقدر آرامش دهنده است و او را از خماری می رهاند و تشنه می کند؟ چقدر دلش کنار او آرام و قرار داشت! چقدر کنار او زمان به سرعت می گذشت بدون اینکه بر قلبش سنگینی کند، عیسی پرسید: «چرا زودتر به فکر نیفتادی؟»

«به فکر درس خوندن یا معلمی تو؟»

عیسی باوقار و متانت گفت: «به فکر درس خوندن!»

ناگهان سالار عقلش را از دست داد و پرسید: «اگه از همین حالا شروع کنم بازم نمیشه تا فردا بعد از ظهر تمومش کنم، ساعت دو امتحان دارم!»

سالار اینقدر گیج و مبهوت بود که انگار شب را فراموش کرده بود، عیسی از شنیدن این حرف نزدیک بود از جا بلند شود و وسط تریا شروع به رقص و پایکوبی کند، ولی به خودش فشار آورد و احساساتش را کنترل کرد، پرسید: «کجا؟!»

گویی هر چه سالار به چشمان او نگاه می کرد مسخ تر می شد و عقلش را بیشتر از دست می داد، به اندازه ای که گفت: «همسایه های من پرحرفن!»

«همسایه های من الان دارن هفت پادشاه رو خواب می بینن!»

و هر دو بعد از خوردن یک قهوه غلیظ قدم زنان به خانه عیسی رفتند. خانه های اطراف دانشگاه تهران را دانشجویان در به در و دانشجویانی که تحصیلشان بیشتر از حد تعیین شده طول می کشید و از خوابگاه بیرونشان می کردند اجاره می کردند و بیشتر خانه ها طوری ساخته شده بود که چندین اتاق مجزا یا ته حیاط، روی پشت بام و در زیرزمین برای چندین دانشجویانی داشت، اتاق عیسی در زیرزمین و کنار موتورخانه بود، ولی از امکانات خوبی برخوردار بود، کاناپه داشت، میز تحریر و یک تخت خواب آهنی زنگ زده. اگر عیسی می دانست روزی فرا می رسد که سالار قدمش را در اتاق او بگذارد، هم اتاق بهتری اجاره می کرد و هم وسایل شیکی برای خودش می خرید، حالا از خوشحالی دلش می خواست خودش را جلوی پای او قربانی کند! اما باید مواظب اعمال و رفتارش می بود، حتی اگر می توانست کمتر به چشمان زیبای سالار نگاه کند، ممکن بود خود را الهه پاکی ها، یا عصمت و معصوم جا بزند.

forums.Pichak.net

هر دو روی تنها کاناپهٔ اتاق نشستند. عیسی کتاب را باز کرد و درس اول را که توضیح داد، سالار خمیازه ای کشید، ولی عیسی به روی خودش نیاورد و همچنان سخت احساس معلمی کرده بود، جمله به جمله را می شکافت و پیش می رفت و کاری نداشت که سالار هیچ از حرفهایش سر درنمی آورد. او همه حواسش پی موقعیتی بود که انگار داشت خواب می دید، کنار عیسی نشستن، دیدن نگاه های طولانی و پی در پی او، شنیدن صدای خوش آهنگش، استشمام بوی عطرش، این ها همه اش خواب بود و رویا! چرا دیر به فکر او افتاده بود؟ می توانست سه ماه تمام لحظه ها را با او بگذراند! گور پدر تعهدی که به غلامعلی داده بود! افسوس خورد که چرا خودش را بی جهت از این لذت ماورای طبیعت محروم کرده بود و ریاضت کشیده بود، چشمانش را روی هم گذاشت و همانطور که با افکارش درگیر بود، پلک هایش سنگین و سنگین تر شد و ناگهان خوابش برد.

عیسی با لبخند خوشایندی تدریس را قطع کرد و به او خیره شد. چه راحت و بی خیال و بی قید و بند خوابیده بود! انگار ماه ها از خواب محروم بوده است. سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده بود، موهایش آشفته و پریشان ابروها و نصف چشم هایش را پوشانده بود، دست ها دور سینه اش حلقه و پای راستش را روی پای چپش انداخته بود. عیسی از تماشای او سیر نمی شد، به خود که آمد دید یک ساعت گذشته است و او آرام و بی حرکت در حالت نشسته خواب بود و حتی صدای نفس کشیدنش هم نمی آمد، انگار صد سال از دنیا رفته بود. در این یک ساعت عیسی بدون مژه زدن او را نگاه کرده بود، اگر نقاش بود می توانست از او تابلوی پرفروشی نقاشی کند. می ترسید که او بیدار شود و عزم رفتن کند گر چه ساعت دو نیمه شب بود ولی برای سالار شجاع و نترس ساعت معنی نداشت و اگر بیدار می شد حتما می زد به راه.

عیسی آرام از جا بلند شد تا کولر را خاموش کند، اتاق کوچک ظرفیت کولر را نداشت و ممکن بود نسترنش سرما بخورد. اما همین که صدای کولر قطع شد، سالار سراسیمه و هولناک از خواب پرید و فکر کرد همهٔ اتفاقات روی داده را در خواب دیده است، با لحن پرافسوسی ناله کرد: «آه خدای من!»

ناگهان عیسی را دید که دارد برای خودش چای می ریزد، خمارآلود و حیرت انگیز به او خیره شد، در حال ناباوری صدایش را شنید که با لحن طعنه آمیزی پرسید: «ادبیات خواب آوره یا معلم؟»

«هر دو!»

«بله؟!»

«شوخی کردم! این قدر کسر خواب دارم که بعد از امتحان ها باید یه هفته بخوابم فقط بخوابم!»

عیسی جرعه ای از چای نوشید، سرجایش روی کاناپه نشست و با لحن طعنه آمیزی گفت: «بس که ادبیات می خونی! باور کن بیشتر از نمره بیست به هیچکی نمی دن! این قدر درس نخون آخرش دیوونه می شی ها!»

نگاه عاشقانه اش مدام به چشمان قهوه ای و لبهای سرخ فام او بود، پرسید: «یه فنجون چای می خوری که خواب از سرت بپره؟»

forums.Pichak.net

سالار دوباره به همان وضع قبلی سرش را به مبل تکیه داد، چشمانش را بست و گفت: «حیف نیست خواب عزیز از سر آدم بپره؟ حالا مثل یه پسر خوب رختخوابتو ببر تو حیاط که من راحت بخوابم!»

عیسی از نرفتن او ذوق زده شد و از ماندنش مات و مبهوت! هاج و واج او را نگاه کرد و گفت: «دیگه چی خانوم؟»

«دیگه این که کلید اتاق رو بده به من که در رو قفل کنم.»

«عجب متجاوزی تو هستی ها!»

سالار با چشمان سرخ خواب آلود که خمیازه های پی در پی اشک آلودشان کرده بود به چشمان عیسی که خواب از آنها ربوده شده بود نگاهی انداخت و گفت: «من عادت دارم با کفش بخوابم! فردا کاناپه تو می شورم!» و با کمال وقاحت و راحتی روی کاناپه دراز کشید و دستش را زیر سرش حلقه کرد. وقتی عیسی برایش بالش و روانداز آورد دید که غرق خواب شده است. لبخند پیروزمندانه ای زد و روبرویش روی زمین نشست. دستش را روی میز کوچک عسلی گذاشت و آن را زیر سرش ستون کرد. تصمیم گرفت تا صبح بیدار بنشیند و آن قدر نگاهش کند تا بتواند بقیهٔ عمرش را با اندوخته این توشه زندگی کند.

نیم ساعتی که گذشت وسوسه شد، سرش را نزدیک صورت او ببرد و بوی عطر تنش را با یک نفس ببلعد، بوی گل نسترن کجا و بوی خود نسترن کجا!

بیشتر وسوسه شد و تصمیم گرفت کنارش بخوابد و تا ابد او را به خود زنجیر کند! ولی شهامت این کار را به هیچ وجه نداشت. نمی توانست از وجود او در خانه اش بگذرد اقلا باید آرام گونه صورتی رنگش را می بوسید یا دست کم دستی به موهای ابریشمی او می کشید! اما هیچ کدام از این ها را نکرد ترسید که با این دست درازی های احمقانه او برای همیشه از دست بدهد، برای او باورکردنی نبود که سالار پا به حریم او گذاشته است و دندان روی جگر گذاشتن هم سخت می نمود. آه بلند و خوشایندی کشید، رختخوابش را بر دوش گذاشت و به پشت بام رفت. تا سپیده صبح دو ساعت باقی مانده بود، ولی اگر هزار ساعت هم باقی بود عیسی قادر نبود بخوابد، چون نمی توانست این اتفاق شگرف را باور کند، می ترسید اگر بخوابد همهٔ این پیشامد مثل یک رویا تمام شود.

سالار طبق عادتش قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شد و دید که عیسی و رختخوابش نیستند، لبخندی به نجابت او زد تند و سریع دست و رویی شست، موهایش را مرتب کرد، کتری را روی اجاق گاز گذاشت و در یخچال کوچک عیسی را باز کرد، برای صبحانه همه چیز در یخچال بود، تخم مرغ، کره و مربا، پنیر و گردو، سبزی و خیار و مقداری کالباس روی میز کوچک عسلی گذاشت و منتظر عیسی نشست.

عیسی به موقع با رختخوابش آمد، ضربه ای به در اتاق زد و گفت: «صبح بخیر دیازپام خانوم!»

چشمان او پف آلودتر از همیشه شده بودند و نشان می داد که اصلا

forums.Pichak.net

نخوابیده است سالار گفت:عوضش سحرخیزم هیچ وقت تو عمرم تا ساعت دو نصف شب بیدار نبودم.

عیسی نگاهی به صبحانه مفصل روی میز انداخت و لبخند تشکر آمیزی زد و روی کاناپه نشست آرزو کرد کاناپه اش به اندازه ای بود که بین آنها فاصله نمی انداخت با جرات کمی به طرف سالار خزید او نگاه مهربانی به عیسی انداخت و گفت: بی خوابی کشیدی یا زیادی خوابیدی ؟

عیسی لقمه کره وسرپایی پیچید دلش می خواست آن را در دهان شیرین سالار بگذارد لحظه ای دستش را بلاتکلیف روی هوا نگه داشت و گفت: ماشاالله به این رو آدم آواره مگه خوابش می بره ؟ اون هم روی پشت بام پر از پشه و صدای کولر دوده آبگرمکن بوی هواکش دستشویی و افکار موهومی که به مغزم هجوم آورده بود اگه بگی تا صبح پلکم به هم رسید نرسید

نگو که الان گریه م میگیره تو که هر شب با این صدای موتور خونه شوفاژ خواب میری پشت بوم باید بهشت باشه از سکوت

کی گفته بهشت سکوته ؟

من

هر دو خندیدند سالار گفت: چقدر صدای تو شبیه یکی از دوبلورهای تلویزیون

شاید صدای او شبیه منه شاید اصلا خودم باشم

نع چاخان نکن تو و تلویزیون

عیسی شروع به حرف زدن کرد به جای هنرپیشه فیلمی که هفته گذشته از تلویزیون پخش شده بود سالار با دهان باز به او خیره شد. عیسی گفت:تلویزیون اطلاع داده برای اخبار یک نفرو میخوان من هم رفتم منتها گفتن که برای اخبار صدام پائینه و چون نمی تونستن از خیر صدام بگذرن فرستادنم قسمت دوبله اون جا هم فقط می تونم جای مرهای ملایم عاشق پیشه حرف بزنم.

چه جالب حالا روحیه ات به خاطر شغلت تغییر نکنه

چرا مگه بده ؟

نه ولی همه زن ها نمی پسندن زن ها مرد خشن و زمخت دوست دارن

تو هم ؟

سالار سرش را پایین انداخت و گفت: من هنوز فکر نکرده م چه خصوصیاتی برای مردها می پسندم

مگه فکر هم می خواد؟

forums.Pichak.net

سالار ابرویی بالا پراند و خودش را سرگرم صبحانه خوردن کرد. عیسی صبحانه خوردن را آنقدر طول داد تا تدریس ادبیات را به تعویق بیندازد.

آرزو می کرد سالار همسر واقعی اش بود و هر روز برایش صبحانه کاملی تدارک می دید و با صحبت های گرمش اشتهای خفته او را بیدار می کرد آهی حاکی از ناامیدی کشید و ساعتش را نگاه کرد و گفت: تو معنی این لغت ها رو حفظ کن تا من برم از این کافه بغل چلوکباب بگیرم و بیارم باید زود نهار بخوری که وقت تنگه

در حالی که تند تند صبحانه را جمع می کرد اجازه نمی داد سالار کمکش کند لباس پوشید موهایش را در آینه مرتب کرد به خودش ادکلن پاشید و سالار زیرچشمی او را می پایید. او هر روز این کار را می کند ؟ دارد برای من نقش بازی می کند غیر ممکن است او همیشه تمیز و نظیف باشد.

عیسی رفت سالار کتاب را به گوشه ای انداخت و برای ارضای حس فضولی اش به سراغ کمد او رفت کتاب ها و جزوه هایش را زیر و رو کرد می خواست نقطه ضعفی از او بیابد اما نیافت نه نامه ای عاشقانه و نه یک اسم دختری که پسرها گوشه و کنار کتاب هایشان می نویسند آلبوم عکسش را دید عکس های پدر و مادر برادرش و دخترهای فامیلش را که عیسی را مثل خروس مرغذانی احاطه کرده بودند. در آخر وسوسه شد یکی از عکس های سیاه و سفید سه در چهار او را برای خودش بردارد حتم داشت برای عاشق شدن آزادی کافی دارد حتی اگر غلامعلی صاحبش باشد در خیال و رویا که می توانست زندگی عاشقانه ای داشته باشد لابد غلامعلی نمی توانست به خیال او دستیابی داشته باشد. عکس ها شش عدد بودند و عیسی متوجه نمی شد که یکی گم شده است . آن را در جیب زیر پیراهنش پنهان کرد نگاهی به لباس های رنگارنگ و ادکلن های متعدد او انداخت و در کمد را بست روی مبل نشست. انگار گنج بزرگی یافته بود که احساس رضایتمندی می کرد عکس را از جیبش بیرون آورد و به آن خیره شد هیچ وقت هیچ کس را این قدر دوست نداشته بود حتی مادرش را هیچ وقت دلش برای کسی تنگ نشده بود هیچ وقت برای دیدار کسی اشتیاق نداشت در مقابل پسرهای فامیل بی اعتنا بود و همیشه فکر می کرد چون هفت برادر دارد از مردها بدش می اید اما حالا دلش برای یک دیدار کوتاه عیسی پر می زد چه احساس شیرینی دلش می خواست او را در آغوش بگیرد و بوسه بارانش کند در حالی که هنوز دست هیچ مردی به او نرسیده بود نمی توانست بوسه های لذت بخش او را احساس کند. همان طور که به پشتی تکیه داده بود و به عیسی می اندیشید او ضربه ای به در زد . سالار فوری عکس را در جیبش گذاشت اما فرصت نکرد کتابش را بردارد عیسی گفت: به به بازم این پشتکار تو خیال می کردم الان کتاب رو قورت دادی

سالار خندید و گفت: هیچ جاذبه ای برام نداره هیچ انگیزه ای برای فهمیدنش ندارم

بهتره از خیر امتحان بگذری

چرا؟

چون غیبت آبرومندانه تر از صفره

چرا صفر ؟ بیست میشم

forums.Pichak.net

عیسی حتم پیدا کرد که او ادبیات را خوب خوانده و فهمیده است و تدریس او بهانه ای بیش نیست گفت: نکنه منو سرکار گذاشتی ؟بیست میشی ؟چطور ؟

سالار قبلا فکر کرده بود چطور ؟ گفت: تو میری جای من امتحان میدی و اسم منو بالای ورقه می نویسی

عیسی با اینکه حاضر بود برای او جای فرهاد کوه کن را بگیرد از شدت تعجب از جانیم خیز شد و گفت: چی ؟ من برم جای تو امتحان بدم ؟اگه بفهمن جفتمونو از دانشگاه بیرون میندازن اون هم ترم آخر خودم به جهنم ولی تو...

از کجا بفهمن ؟ بین دویست سیصد دانشجو مگه می تونن بفهمن ؟ تازه تو آخر سرکه خواستی ورقه رو بدی اسم منو می نویسی اصلا اگه خیلی می ترسی اسمم رو ننویس شماره دانشجویی مو بنویس هیچ کدوم رو ننویس خودم می رم پیش استاد و بهش می گم اسمم یادم رفته بنویسم

عیسی که دید او همه راه های فرار را بر او بسته است کار را تمام دید و گفت: دختر تو این قدر شهامت و جسارت را از کجا آوردی ؟

سالار آه خوشایندی کشید وگفت: بین هفت برادر و چهار پسرخاله و پسرهای همسایه بزرگ شدن شخصیت منو کاملا تغییر داده مادرم هم همیشه درگیر کارهای خونه و قالی بافی بود و منو به امید خدا رها می کرد.

من هم به امید خدامی رم جای تو امتحان می دم ایشالا که هیچ اتفاقی نیفته بیفته هم فدای سرت همشهری

سرکمه که فدای سر من باشه

سر تو این وسط مهمه همشهری

با به من می گی دختر یا همشهری تو نگفتی میلیون ها بار صدامی می کنی نسترن ؟

عیسی آرام و بی جرات زیر لب گفت: نسترن به توان میلیون

بعد کتاب ادبیات را برداشت و گفت: اقلا زودتر تکلیفم را روشن می کردی که این قدر کله خودم. بی خودی برای تو خالی نکنم حالا یه ساعت حرف نزن تا من درسها رو یه مروری بکنم ؟ باید یه بیست کله گنده تقدیمت کنم و در دلش گفت: بیست که قابل نداره جان تقدیمت می کنم .

سالار گوشه ای دور از چشم عیسی نشست و به سختی توانست زبانش را کنترل کند .

ساعت یک بعد از ظهر عیسی رفت و سالار منتظرش شد. برای این که از بار انتظار بکاهد سعی کرد بخوابد و موفق شد بخصوص که رختخواب بوی ادکلن عیسی را می داد عکس او را از جیبش بیرون آورد و به آن خیره شد تا خوابش برد.

forums.Pichak.net

عیسی دچار افکار درهم و برهمی شده بود که بی موقع به مغزش هجوم آورده بودند. فکر می کرد سالار چهل گیس خانمی است که اسیر دام غول بی شاخ و دمی چون غلامعلی است مردی که عیسی بارها دیده بود و از او خرید کرده بود می دانست که قدر سالار را نمی داند و عیسی سخت به او حسادت می ورزید که دارد مفت و مجانی صاحب گلی چون نسترن می شود. مطمئن بود که غلامعلی به زودی این دختر را با افکار بلندش با زیبایی چشمگیرش با مدرک مهندسی اش و با عقاید نادرش در چهاردیواری خانه و آشپزخانه زندانی می کند و روح او را می کشد چشمانش را بست و سالار را در خانه غلامعلی تصور کرد که سه چهاربچه قد و نیم قد با چشمانی شهلا دور و برش وول می خوردند و او با موهای آشفته و آستین های بالازده یا لباس می شوید یا آشپزی می کند یا جواب غرولند غلامعلی را می دهد . از تصور این صحنه دلش به درد آمد و به خود گفت که حتما غلامعلی همه وسایل رفاهی زنش را از مغازه اش به خانه می برد ظرف های سالار را ماشین ظرف شویی و لباس هایش را ماشین لباس شویی می شود جاروبرقی هم که که در خانه های امروزی یافت می شود بعد عیسی بی اراده به غلامعلی حسودی کرد ولی دریافت که اگر خودش سالار را داشته باشد او را در ویترینی شیشه ای می گذارد تا گر زندگی پیرش نکند و از صبح تا شب مقابلش زانو می زند و فقط تماشایش می کند.

کم کم این این افکار جایش را به دلهره و اضطراب امتحان داد با وجود ترس از خلافکاریش رفت سرجلسه امتحان ادبیات طبق معمول جلسه امتحان دروس عمومی آنقدر شلوغ بود و دانشجویان متفاوت از هر رشته ای و هر استادی در جلسه حضور داشتند که هیچ کس به دیگری مشکوک نمی شد. با سعی و دقت هر چه تمامتر به همه سوال ها جواب داد و وقتی سه چهار نفر برای تحویل ورقه هایشان از جا بلند شدند فوری اسم و فامیل سالار را بالای ورقه نوشت و به دانشجویان گفت: ورقه هاتون رو بدین من تحویل بدم و ورقه امحتحان سالار را بین ورقه ها گذشت و آنها را تحویل داد سپس مثل جن سالن را ترک کرد و با عجله خودش را به خانه رساند. فکر می کرد سالار از شدت بی تابی و دلهره آن قدر در طول و عرض اتاق قدم زده که پرزهای موکت را ساییده است. ولی وقتی وارد اتاق شد با کمال تعجب دید که او بی خیال دنیا غرق خواب است آرام و بی صدا نزدیکش رفت ناگهان عکس خودش را در دست او دید لحظه ای هاج و واج مانده بود بعد زیر لب گفت: خدای من و عکس را آرام برداشت و آن را در جیب پیراهن سالار گذاشت دلش نمی خواست این موضوع را به رخ او بکشد و سرخورده اش کند .

همان جا مقابل تختخواب زانو زد و به او خیره شد. دیگر از خدا هیچ چیز نمی خواست انگار صاحب تمام جهان شده بود ولی نه لذتش از داشتن تمام جهان هم بالاتر بود این احساس پیروزی شیرینی که قلبش را داشت از جا می کند با هیچ ثروتی قابل سنجش و برابر نبود. دیگر طاقتش طاق شد و صورتش را نزدیک برد که او را ببوسد هرچه باداباد اما سالار چشمانش را باز کرد و عیسی فوری از او فاصله گرفت و گفت: خوشخواب باشی چقدر می خوابی

سالار بدون کوچکترین حرکتی پرسید: شیری یا روباه ؟

فکر کنم اولین بیست کارنامه ت باشه

سالار چشمانش را بست و گفت: همه نمره هام بالای هجده س اتفاقا چهارپنج تا بیست هم دارم فقط از این ادبیات لعنتی می لنگیدم

forums.Pichak.net

پس این تنها اختلاف بین ماست من عاشق ادبیاتم

منتظر عکس العمل سالار ماند ولی دید که او خوابش برده است به خود گفت که حتم دارم او معنی این فداکاری را می فهمد و می فهمد که آدم به خاطر یک دوستی ساده این قدر از خود گذشتگی نمی کند و از آبرو مایه نمی گذارد فقط تنها عیب سالار این است که تشکر بلد نیست.

سالار خودش را به خواب زده بود و داشت با خودش کلنجار می رفت که ایا قدرت مقابله با خانواده یا عمه یا پسرعمه با حرف های مردم و یا همه عالم را دارد و اگر این شهامت را دارد آیا می تواند بر همه این ابر قدرت ها پیروز شود و از بین همه عالم فقط یک نفر را برای خودش نگه دارد آن یک نفر هم عیسی باشد؟ آیا او می تواند برای سالار همه عالم باشد؟ ناگهان از گوشه چشمان بسته اش قطرات اشک سرازیر شد هیچ کس تا حالا اشک او را ندیده بود و او برای هیچ چیز و هیچ کس تا حالا نگریسته بود حتی هیچ دردی تا حالا به نظرش قابل گریستن نیامده بود زیر لب با لحن بغض آلودی گفت: من با همه شون می جنگم عیسی

عیسی از اول متوجه ریزش اشک های او بود و نمی توانست حرفی به زبان بیاورد حرفی که برای او دارو باشد فکر کرد او دارد کابوس می بیند نزدیکش رفت و پرسید: همه شون کی هستند که با عزیز من سر جنگ دارن؟

و پرده ای از اشک چشمانش را پوشاند سالار با شنیدن کلمه عزیز من خودش را متعلق به او می دانست با حرکتی پیش بینی نشده خودش را در دریای وجود او غرق کرد و گفت: با هر کی که سد راهم بشه سد راه رسیدن به تو انگار او دنیا را با تمام لذت هایش تقدیم عیسی کرد در حالی که برای عیسی دیگر جذبه های مادی ارزشی نداشتند دنیا و همه دنیاهای ابدی در مقابل وجود سالار هیچ بود. اگر دنیا بیشتر از سالار زندگی بیشتر از سالار زنده بودن بیشتر از سالار و بهشت بیشتر از سالار هم ارزش داشت باز عیسی را ترجح می داد او حاضر نبود حتی یک لحظه دیدار او را به دنیا عوض کند سالار برای او نشانی از خدا بود و هربار که او را میدید بیشتر به خدا نزدیک می شد اصلا احساس می کرد دیدن و ایمانش را سالار قوت بخشیده است از روزی که او را دیده بود دیگر دور زنان بدکاره را خط کشیده بود و شراب کاباره و رقص و آواز و مهمانی های دوستان جوانش را کنار گذاشته بود. خیال سالار آنقدر او را مست و مدهوش می کرد که هیچ شراب هزارساله ای هم به پایش نمی رسید متفکر شده بود به خدا و به آفرینش و به مرگ و زندگی می اندیشید سالار به تنهایی به او همه چیز داده بود از همه مهمتر به او جرات و شهامت بخشیده بود و چشم و دلش را از همه عالم سیر کرده بود دیگر برای باارزش ترین خواسته هایش وسواس به خرج نمی داد گرچه چند ماه سالار خودش را از نظر او پنهان کرده بود اما عیسی مطمئن بود که در این عشق پیروز است در غیر اینصورت خداوند این دختر را جلو راهش سبز نکرده بود و بالاخره همان طور که انتظار داشت و پیش بینی کرده بود سالار در اقرار به این عشق پیش دستی کرد. عیسی شاد و سرمست و با تمام قدرتش می خواست که با او یکی شود هیجان زده نجوا می کرد عزیز دلم تو این قدر باهوشی که می دونی چقدر دوستت دارم و چقدر احمق که نباید جون بکنم تا بتونم این جمله رو بهت بگم چقدر خوبهکه نباید قلبم رو از سینه دربیارم که تو حرفم رو باور کنی ؟

سالار حرف نمی زد آرامش بخش ترین جای جهان را یافته بود و می خواست تا ابد آنجا بماند. ای کاش می شد زمان را متوقف کرد. ای کاش کلمات لایق گفتن احساس او بود ای کاش بهتر از

forums.Pichak.net

سکوت می شد راز دل را بیان کرد ای کاش نگاه گویاتر از سکوت بود. ای کاش زبان گویاتر از نگاه بود ای کاش راهی برای پهن کردن سفره دل بود دلش می خواست از شدت خوشحالی فریاد بزند دلش می خواست برای مبارزه با ایل و تبارش که همه حامی غلامعلی بودند می توانست از موجودات افسانه ای کمک بگیرد دلش می خواست به موهای نرم و مشکی عیسی چنگ بیندازد و با تمام وجود نام او را به زبان بیاورد این کار را کرد و گفت: عیسی عیسی

عسی همچنان نفس او را بند آورده بود و راه صحبت کردن او را بسته بود بوسه ای طولانی و عاشقانه جواب همه نگرانی ها و دلهره های سالار بود او می خواست بگوید که نمی تواند قول پیروزی به او بدهد ولی عیسی مهلت حرف زدن به او و فکر کردن به خودش نمی داد باران بوسه بر سرو روی سالار فرود می آمد و او به فکر رهایی از مخمصه غلامعلی بود گفت:هرچی بهم پول داده یادداشت کردم میندازم جلویش

گفت: ولی اگه مجبور شدم باهاش ازدواج کنم تو باید بدونی که از سر ناچاری بوده از سر ناعلاجی

عیسی در لاله گوش سالار زمزمه کرد: من همیشه پذیرای تو هستم عزیزم اگر یه وقت خدای نکرده تو زندگیت با غلامعلی شکست خوردی با هفت هشت تا بچه هم قبولت دارم با آغوش باز منتظرت هستم.

آهی کشید و در حالی که به چشمان سالار خیره شده بود گفت: هر وقت مشکلی پیدا کردی مشکل گشات نباشم می تونم کمکت کنم .

و گفت منو محرم اسرارت بدون به من تکیه کن من برای خدمت به تو از جانم مایه می ذارم

باز گفت: حاضرم به خاطر تو هر کاری بکنم حتی آدم بکشم

خندید و گفت: حاضرم به خاطرت برم جهنم گل نسترنم تنت بوی نسترن میده باور می کنی ؟

نجوا کرد: نسترنم عزیزم می رم باغچه خونه مو غرق گل نسترن می کنم .

موهایش را نوازش کرد و گفت: تو توی باغچه قلبم روییدی و تمام تنم رو بوی عطرت از جا برداشته

سالار آرام یکی از چشمان او را بوسید و گفت: من بعد از خدا فقط تو رو دارم

عیسی با شتاب وحشیانه ای خودش را کنار کشید و با لحن هراس انگیزی گفت: بوسیدن چشم جدایی می آره نمی دونستی ؟

ای خرافاتی

این خرافات نیست عین حقیقته

نکنه تجربه کردی کی چشمهاتو بوسیده و ازت جداشده ها؟

forums.Pichak.net

عیسی چانه گرد و گوشتالود سالار را گرفت سر او را بالا آورد و در چشمانش خیره شد و گفت: بهتره بدونی که من نه پاک و مطهرم نه نجیب و نجیب زاده تا حالا هر چه فکر کنی بودم تو هر کثافت خونه ای که فکر کنی رفته م هر کوفت زهرماری که نباید می خوردم خوردم با هر دختر و زن بدکاره ای بودم ولی این ها همه تا قبل از دیدن تو بوده هیچ کدوم از این خوشی و لذت ها نتونستن مثل وجود تو منو مست و بی خبر از دنیا کنن هیچ کدوم

گذشته هر کسی به خودش مربوطه از این به بعد هم آزادی هر کاری که دلت می خواد بکنی با هر زنی که خواستی باشی من روح تورو تسخیر کردم جسمت آزاده آزاده تو روح و قلب منو تسخیر کردی و من دیگه برای جسم بی ارزش خودم غصه نمی خورم دست هر سگی که می خواد بیفته

شاید دست خودم افتاد پس من سگم

سالار خندید عیسی او را به خود چسباند و گفت: مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم ای بی خبر زلذت شرب مدام ما

سالار امتحان هایش تمام شده بود و باید به ولایتش برمی گشت اما هر روز را به روز بعد موکول می کرد تا این که دریافت اگر بیشتر بماند به امتحان های عیسی لطمه خواهد زد. عزم رفتن کرد عیسی از رفتن او هراسناک شد به خیالش سالار به قصد ناپدید شدن از او جدا می شود او را محکم گرفته بود و مثل بچه ها از او قول حتمی و کتبی می خواست. سالار حرف های تکراری اش را از سر گرفت : نمی تونم قول بدم ولی سعی خودمو می کنم حتی می جنگم تا پیروز بشم ولی اگه نشدم دیگه باید خودمو بکشم.

نه ...نه ....نه ...نه تو روی جهان نباشی من نمی تونم نفس بگشم قلبم با وجود تو آرومه هرکجای دنیا باشی من امید زندگی و نفس کشیدن دارم ولی اگه ...نه حتی نمی تونم به زبون بیارم قول بده به خودت صدمه نزنی قول بده

سالار قول داد عیسی سر او را روی سینه اش گذاشت و گفت: قول بده خیلی به خودت سخت نگیری من تو رو به قیمت اذیت شدن و دق دل خوردنت نمی خوام از راه مسالمت آمیز موفق شدی شدی وگرنه مبادا غلامعلی رو زهری کنی ها

و گفت: مبادا به پدرت بی احترامی کنی یا سر مادرت داد بکشی

آه تلخ و بلندی کشید اشک در چشمانش لرزید و باز نصیحت را از سر گرفت: مبادا بی خودی غصه بخوری سختی بکشی اشک بریزی بی خوابی و بی غذایی و عذاب ....نه نه دلم این جوری بی قرار می شه هر وقت دلم ناآروم شد می فهمم که یه بلایی داره سر تو می آد پس بذار دلم همیشه آروم باشه

سالار چشمانش را بسته بود تا اشکش را مهار کند لب از لب برداشت و گفت: من هیچ وقت به خودم اجازه نمی دم که گریه کنم دلم همیشه سنگه

چرا به خودت همچین اجازه ای نمیدی ؟

forums.Pichak.net

گریه رو نشونه ضعف می دونم و نمی خوام برای هیچی ضعیف باشم حتی برای تو عیسی

این حرف را در حالی می زد که قطرات اشک بی اراده و بی وقفه از چشمانش جاری می شد عیسی آن ها را پاک کرد و گفت: قرار شد که ضعف نشون ندی حتی برای من

من تو را به دنیا نمی فروشم عیسی

چقدر شاعرانه کاش قبل از امتحان ادبیات این احساس رو داشتی حتم دارم از عهده امتحان به خوبی بر می اومدی

عیسی بنای شوخی و طنز و خنده را به میان کشید تا گریه سالار را خاموش کند. او طاقت دیدن هر اشکی را داشت جز اشک سالارش و حالا با دیدن اشک شیرین او پی برد که اشک های بقیه کسانی که تا آن روز دیده بود چقدر بی معنی و مضحک بوده اند مثل اشک تمساح هیچ تاثیری در روحیه او نمی گذاشتند ولی حالا این گریه ای که محض خاطر جدایی از او بود قلبش را می فشرد و با تمام وجود داشت از اهمیت معشوق بودن محبوب بودن و مرد بودن لذت می برد احساس لذت و شور و شعف با احساس دلسوزی و غمگینی در هم آمیخته بود هم دلش می خواست این گریه لذت بخش ادامه داشته باشد و هم نمی توانست ببیند که عزیزترین عزیزش این طور با سوز جگر اشک بریزد. کنارش روی کاناپه نشسته بود و در حالی که همچنان سر او را به خودش چسبانده بود و داشت مثل بچه ها نازش را می کشید برای آرام کردن او خنده دارترین جوک ها را می گفت.

سالار هم که می خواست این وضع ادامه داشته باشد گریه اش را شدیدتر کرد و گفت: نمی تونم ازت جدا بشم نمی تونم نمی تونم ....

می خوام تا ابد به همین وضع بمونم دلم می خواد عزرائیل همین جا تو بغل تو جون من رو بگیره

اگه به جای کلمه خداحافظی بگیم به امید دیدار خیلی راحت می تونیم از همدیگه جدا بشیم به امید دیدار میشه سال ها رو سپری کرد

و بعد آدرس خانه اش را روی کاغذ نوشت و به سالار داد و گفت: خونه خودمه چون دوست دارم با حیوون ها زندگی کنم و مادرم دوست داره خونه ش پاک و آبکشیده باشه یه خونه برام خریده ن که توی اون ازاد باشم در خونه م همیشه به روی تو بازه عزیز دلم

و بالاخره هر دو برای ده ها مرتبه گفتند: به امید دیدار تا اینکه سالار آرامش لازم رابه دست آورد و سوار اتوبوس شد.

فصل دوم

از همان لحظه ای که سالار سوار اتوبوس شد احساس کرد همه نیرویش برای مبارزه با خانواده اش به یکباره ته کشید گویی منبع قدرتش فقط عیسی بود که در کنار او هزاران نقشه موفقت آمیز طرح کرده بود و حتم داشت که می تواند از عهده آن نقشه ها برآید زیر لب غرولند کرد: شونزده سال تحصیل کردم ولی تو هیچ کتابی نخوندم که آدم چطور می تونه به نامزدش بگه

forums.Pichak.net

دیگه نمی خوام باهات عروسی کنم چی می شد دو صفحه شعر حذف می کردن و به جاش این چیزها رو به آدم یاد می دادن ؟

هر بار که از تهران به ولایتش بر می گشت غلامعلی با وانت بارش جلو گاراژ گیتی نورد ایستاده بود و او را به خانه شان که ته شهر بود می رساند. ولی حالا رغبت دیدن غلامعلی را نداشت و ترجیح می داد با تاکسی به خانه اش برود چون بلیت سیرجان گیرنیاورده بود سوار اتوبوس بندرعباس شده بود که در شهر خودش پیاده شود راننده او را در جاده کمربندی پیاده کرد ساعت پنج صبح بود و هیچ ماشینی از آن جاده نمی گذشت که او را به شهر برساند عاقبت یک کامیون برایش ترمز کرد و سالار بی درنگ سوار شد.

راننده دستی به سبیل چنگیزی نامرتبش کشید نوار کاست ایرج را از روی ضبط صوت برداشت و آن را با صدای سوسن عوض کرد سیگاری آتش زد و به سالار هم تعارف کرد او از این تعارف های مد روز بدش می آمد بی توجه به راننده به جاده چشم دوخت راننده هرچه خواست او را به حرف وادارد نتوانست پرسید: کجا می روی ؟

گاراژ گیتی نورد که نگه دارین پیاده میشم

ما که بی کاریم می بریمتون در خونه تون

پس بی زحمت فلکه مجسمه

به مقصد که رسیدند سالار گفت: لطفا نگه دارین همین جا پیاده میشم

راننده بی اعتنا به دستور او با همان سرعت می رفت سالار دوباره حرفش را تکرار کرد ولی گوش های راننده انگار ناشنوا شده بود سالار با نهیب گفت: آقا مگه کری ؟ گفتم نگه دار

راننده پایش را بیشتر روی گاز فشار داد ولی چون بارش سنگین بود و ماشین هم قراضه بیشتر از سی کیلومتر نمی توانست سرعت بگیرد. با خنده مستانه ای گفت: ای بی معرفت می خوای رفیق نیمه راه بشی ؟ فکر کردم تا خود بندر همسفرم هستی

سالار در ماشین را باز کرد که بپرد پایین راننده گفت: ای ضعیفه بدبخت تو اگه یه چیزی حالیت بود که سوار کامیون نمی شدی

سالار تنها فکری که به خاطرش رسید این بود که چشم های راننده را محکم بگیرد تا او نتواند جایی را ببیند این کار را کرد و با دندانهایش دست های راننده را که تقلا می کرد سالار را عقب براند گاز می گرفت. عاقبت سرعت ماشین آنقدر کم شد که سالار با سرعت برق آسایی پایش را به در زد و آن را باز کرد و با یک پرش پایین پرید سرازیری کنار جاده بندرعباس غلتید و از درد به خود پیچید. احساس کرد همه استخوان هایش خرد شدند. بلافاصله یک پیکان سواری پر از مسافر و پشت سرش یک ماشین خاور ایستادند و مسافران به طرف سالار دویدند راننده کامیون فرار را بر قرار ترجیح داد. سالار بدن کوفته و خاک مالی شده اش را کش و قوسی داد از جا بلند شد و به مسافرانی که دورش جمع شده بودند گفت: خیلی ممنون که وایستادین وگرنه اون دیوونه دست بردار نبود ترسید و در رفت.

forums.Pichak.net

بعد شرح حال مختصری از جریان های پیش آمده را برای آنها تعریف کرد و گفت: خونه مون تومحله سازمانی هاست خودم می رم و لنگان لنگان از خم جاده به طرف خانه های سازمانی رفت. گرچه آن جا پرنده پر نمی زد اما اگر اتفاقی برایش می افتد با جیغ او اهالی آن جا از خانه هایشان بیرون می آمدند خرامان خرامان به خانه رسید بدون این که درباره این اتفاقات به کسی حرفی بزند از خستگی وا رفت.

بدنش بر اثر ضربه افتادن روی سنگریزه های کنار جاده کبود شده بود و درد می کرد اما خوشبختانه استخوان هایش سالم بودند.

از همان لحظه ورود به خانه دلتنگی اش نسبت به عیسی اوج گرفت به نظرش آمد که به اندازه یک دنیا از او دور شده است. انگار خانه او در طرف دیگر کره زمین واقع شده است و او به اندازه نصف طول خط استوا با عیسی فاصله دارد. روز بعد احساس کرد خانه اش در کره دیگری از منظومه شمسی است و او به اندازه فاصله دوکره از عیسی دور است. فکر می کرد این دلتنگی حاصل خلوتی و سکوت شهرش است به خود می گفت: مگر آدم می تواند دور از ازدحام باشد؟ به گوشه کوشه خانه چشم دوخت و دید هیچ تغییری نکرده است هیچ کدام از وسایل خانه جایشان را تغییر نداده بودند پنج سال پیش حتی بیست سال پیش که سالار همه چیز را به خاطر داشت دکوراسیون خانه همان بود که حالا هست حتی جای دار قالی مادرش همیشه گوشه ایوان بود مادرش باید در سرما و گرماقالی می بافت سبیل های چهارگوش پدرش لباس های گل درشت مادرش هم در این بیست سال تغییر نکرده بود و به طور حتم تغییر هم نخواهد کرد انگار سالار تازه متوجه سکون و ایستایی شهرش شده بود و تازه فهمیده بود که هرگز نمی تواند جایی زندگی کند که مرگ و تولد و ازدواج تنها تغییر در زندگی اش باشد.

خبر دزدیده شدن یک دختر با مشخصات سالار در شهر پیچید و از هر دهان به دهان دیگر منتقل می شد تغییرات شگرف و افسانه ای پیدا می کرد به طوری که وقتی به گوش غلامعلی رسید کاملا واژگون شده بود یکی از مشتریان به غلامعلی گفته بود: سالار رو با مملوکرمونی رفیق بوده تو باور می کنی ؟ همچین شکم دخترو می آد بالا مملو میارش سر جاده بندر کنار بهشت زهرا میندازش پایین می خواسته با کامیون زیرش بگیره و بکشتش که یه ماشین پیکان میرسه راننده پیکان برادر زن برادر زن برادر منه وگرنه باور نمی کردم او قشنگ سالار و می شناسه .

رگ غیرت غلامعلی سخت شد و به طرف خانه دایی اش تاخت.

سالار از همه جا بی خبر برای سمپاشی باغ برادر بزرگش به روستا رفته بود آفت ناشناسی داشت همه بادام ها را خشک می کرد و هیچ سمی کارساز نمی شد سالار چندسم را با هم مخلوط کرد و آفت بادام های باغ کوچک برادرش از بین رفتن این خبر به سرعت در روستا پخش شد و همه باغداران سراغ سالار می آمدند تا دستور ترکیب سم ها را از او بگیرند. در مدت یک روزی که او آمده بود مادرش یک خانم مهندس می گفت و ده تا خانم مهندس از دهانش در می آمد پدرش لبخند خوشایندی می زد و برادرانش که حالا همه ازدواج کرده بودند بادی به آستینشان می انداختند و سبیلی می تاباندند ولی این رضایت و خوشنودی با آمدن غلامعلی تبدیل به یاس و بعد به جنگ شد . او قبل از سلام و احوالپرسی به سالار گفت: حالا دیگه خانم پزشون عالی شده و از تهرون با ماشین از ما بهترون می آن و زنگی به ما هم نمی زنن

forums.Pichak.net

سالار بی خبر از همه جا گفت: نخواستم مزاحم کارت بشم بد کردم؟

غلامعلی از کوره در رفت و با فریادی خشمگین گفت: معلومه که بدی کردی نا سلامتی من شوهرتم مردم به من چی می گن که ماشین زیر پامه و زنم با راننده کامیون ....لااله الاالله خدایا توبه خاک به دهنم چی آدم بگه؟

سالار جا خورد با چشمان از حدقه در آمده گفت: چرا چرند میگی تو از خدا بترس هنوز اسمت تو شناسنامه ام نیومده این قدر رئیس بازی در می آری وای به این که واقعا شوهرم بشی

غلامعلی پاچه های شلوار بیتلی اش را بالا کشید سرپاهایش روی زمین خاکی ایوان نشست و با لحن سرکوفت زننده ای خطاب به پدر و مادر سالار گفت: معلوم نیست تا حالا چند تا کره انداخته و حالا برای این که سر من شیره بماله این تیارته درآورده

میرعلی پدر سالار در حالی که پاک گیج شده بود و نمی فهمید دنیا از چه قرار است گفت: چی شده غلامعلی ؟ نه که ماره پاک جون به سر کردی بگو چی شده ؟

غلامعلی لب هایش را روی هم فشرد و با نفرت گفت: چپیدین تو خونه و از همه جا بی خبرین برین تو مردم ببینین چی دارن پشت سرتون می گن

ما که بی کار نیستیم که گوش به حرف های مفت مردم بدیم

زن همسایه در را کوبید مادر سالار پشت در رفت او گفت یه کم فاو بده که رختام سه روزه ناشوره خریدم برات میارم

زن در حالی که گوش ها و شش دانگ حواسش را به بگو مگوی میرعلی و دامادش جمع کرده بود منتظر ایستاد. غلامعلی گفت: عقرب زیر حصیر و نگاه تنفر آمیزی به سالار انداخت و روی زمین تف کرد بعد با صدای بلند و لحن بازجویانه ای نعره کشید: این مرتیکه شوفر هرزه که از سر بی بی منم نمی گذره با توچه سرو سری داره؟

زن همسایه که از موضوع باخبر شده به خانه اش نرفت و گوشش را پشت در چسباند ولی با فاصله زیاد حرف ها را یکی در میان می شنید و با طبع خودش آنها را جمله بندی می کرد تا بتواند اولین خبرگذار کوچه باشد.

سالار از شدت عصبانیت نمی فهمید روی زمین است یا آسمان میر علی چیزی به سکته قلبی اش نمانده بود و مادر که می بایست از دخترش دفاع کند با هر زحمتی که بود گفت: غلامعلی از خدا شرم کن با این که دل خوشی از ننه ت ندارم تا حالا احترامنه نیگر داشتم ولی حالا نه داری می زنی تو سر مال که بتونی مفتی ورش داری ببریش

غلامعلی با خشم گفت: مفتی؟ من که به اندازه سه تا زن آوردن خرج تحصیلشو دادم

سالار دیگر طاقت مهار زبان سرخش را نیاورد شمشیر خشم از غلاف کشید و فریاد زد : چهارساله که داری خرج و مخارج رو می زنی تو سرم هنوز نگفتم سلام می گی خرجت رو دادم آخه مگه چقدر خرج من شده که ...

forums.Pichak.net

غلامعلی به میان حرف او آمد و گفت: همین دیروز که داشتم حساب می کردم کابامه جمع و جور کردم و دیدم چهل و سه هزارتومن شده

چی ؟ چهل هزارتومن که چول یک پیکان صفره مگه من بجای نون

نون اسکناس جویدم؟خوابگاه بودم،غذای دانشگاه رو هم خوردم...»

«من که بی خودی حرف نمی زنم،نوشته دارم!»

«منم دارم!فکر کردی با بچه طرفی؟هرچی بهم دادی با تاریخ روز یادداشت کردم....»

«عطر و ادکلن های مدل جدید و کارتون های خورد و خوراکی های جورواجوری که برات فرستادم چی؟»

«همه رو نوشتم یه سر سوزن از قلم نینداختم،شده هشت هزارو ششصد تومن،سرراستش کنم نه هزار تومن!»

میرعلی که دید غلامعلی از در آشتی درآمد و از سر تهمتی که به دخترش زده بود،گذشت،با لحن پر مهری جانب دامادش را گرفت و به دخترش نهیب زد:«ممکنه بتونی دو برابر پول غلامعلی ره ورگردونی،ولی خسارت چهارسال و نیمی که به پات صبر کرده چطور می خوای پس بدی ها؟و بعد رو کرد به غلامعلی و گفت:«بیا دست زنته بگیر وردار ببرش،این مسخره بازی ها چیه که سر همدیگه در میارین؟!»

غلامعلی بدون شرم و حیا گفت:«من به این دخترو اعتماد ندارم،این خانم مهندس باید برن پیش یه قابله ببینش،من کسی نیستم که کلاه سرم بره!»

با این حرف انگار روی هر سه نفر یک سطل کثافت ریخت.میر علی دستش را روی قلبش گذاشت و به خواهر زاده اش گفت:«میرغلی حیا کن!»

سالار که از خودش مطمئن بود،با شجاعت گفت:«بریم اگه حرف مفت زده باشی باید دور منو خط بکشی!دریا که پاکه از لق لق سگ چه باکه» و بعد برای اینکه پدر و مادرش را از مرز نابودی نجات بدهد،قسم محکمی که همیشه می خورد به زبان آورد و گفت:«به جون ننه از گل پاکترم.»

غلامعلی با نیشخند گفت:«خانوم مهندس دست پیش می زنه که پس نیفته!»

سالار گفت:«من غیر از خونه داری و بچه داری دوست دارم کار کنم،کار پولساز،اگه میخوای پشت سر من حرف دربیاری من با تویه دهاتی عروسی نمی کنم،فهمیدی؟»

غلامعلی می خواست با او عروسی کند،اما طبق سیاست خودش ،باید انقدر او را به لجن می مالید تا در زندگی مشترک بتواند آزادی دوران تجرد را هم داشته باشد و زنش به قدری خرد و ضعیف و خوار شده باشد که نتواند کوچکترین تسلطی بر او بیاید،از بخت خویش ،بهانه ی این خواری را راننده ی کامیون به دستش داده بود،گرچه هزار بهانه ی دیگر برای شروع کشمکش در چنته ذخیره کرده بود که تا سر سالار از تخم در آید بوسیله ی آن چنان بر سرش بکوبد که چند ماهی خفه شود.با غیض گفت:«مار بزنه به دست مردی که نتونه خرج خونه شه دربیاره و بخواه

forums.Pichak.net

از کرده ی زنش نون بخوره!مرکته بذار تو کوزه و آبشه بخور!این قدر بی غیرت نشدم که زنمه برای صنار شاهی حقوق بفرستم کار!حالا کاشکی کار آبرومندی داشتی بعد پزشه می دادی!از صبح تا شب با یه مشت ارباب گردن کلفت تو باغ ها قدم بزنی و آفت شناسی کنی!»

سالار که نمی توانست این تبعیض ها را بپذیرد،بهترین راه واپس زدن غلامعلی دستش امد و گفت:«خوبه یکی به تو بگه کار نکن و بشین تو خونه در و دیوار رو نگاه کن؟»

«مردی گفتن،زنی گفتن!مگر تو خونه کار کمه که در و دیوار نگاه کنی!»

سالار به یاد عیسی افتاد که گفته بود:«اگه تو بخوای کار کنی من در کارهای خونه با تو همکاری میکنم تا فشار کاری از دو جانبه بهت وارد نیاد»و حالا غلامعلی داشت درست برعکس عیسی حرف می زد.سالار گفت:«همه کارهای خونه دو ساعته،من نمی تونم زنی باشم مثل خواهر و مادر تو!»

«مگر اونا چه نانجیبی و بی ناموسی کرده ند که نه بی حیا خودته با خواهر و مادر من هم شان می کن؟»

مادر سالار یک چای در فنجان جرم گرفته ای جلو غلامعلی گذاشت و گفت:«بسه دیگه!هرچی حرفه کش بدین بیشتر کش می آره،تمومش کنین!»

«این دختر پررو حرفه کش می ده که من حرف اصلی ره یادم بره،گفتم که باید بریم خودته به قابله نشون بدی!»

اولین دامادی که در این شهر ایرادهای نو ظهور می گرفت غلامعلی بود.میرعلی و زنش داشتن داشتند از خجالت آب می شدند،هیچ کدام تاحالا به خاطر نمی آوردند که دختر رو بسته ی چشم و گوش بسته ای پیش قابله برود و در نهایت بی شرمی بود که زن غیر از بچه به دنیا آوردن چنین جاهایی برود.سالار که می خواست پوز غلامعلی را به خاک بمالد از جا بلند شد،مادرش سراسیمه و هولناک گفت:«مبادا پیش فاطمه قابله بریم که ماره می شناسه!»

غلامعلی با تکان دادن سر حرف او را تایید کرد و گفت:«خانوم مهندس آبروی هفتاد جد خونواده ره به باد داده،از کدوم آبرو حرف می زنی؟»

سالار داد زد:«این قدر خانم مهندس نگو، حالم بهم می خوره!»

«بایدم حالت بهم بخوره!مادر و خواهر هام گفتن این دختر خوب و نجیبی نیست باور نکردم!مردم میگن دختر نجیب به جای مدرسه می ره خونه ی شوهر ،راست می گن،مدرسه به جهنم،دانشگاه و همکلاس شدن با یه مشت پسر بی کار ته ره به این دهن پاره گی انداخته،زن باید جلو شوهرش سر به زیر باشه،خانم هر چی از دهن گنده اش در میا به من می گه،پدر و مادرش هم عین خیالشون نیست!»

سالار و مادرش روی صندلی وانت غلامعلی نشستند و تا مقصد یک کلمه هم حرف نزدند و هرکدام با افکار خودشان درگیر بودند.غلامعلی جلو مطب دکتر«درخشنده اسدی» ایستاد و گفت

forums.Pichak.net

به ماماها و قابله ها اعتمادی ندارم!این خانوم دکتر خیلی حالیشه و با من هم شناسه،هرچی او بگه!»

مادر در حالی که خودش را بابت دختر زائیدنش لعنت می فرستاد،جرات به خرج داد و گفت:«نکنه باهاش ساخت و پاخت کرده باشی!»

غلامعلی گفت:«اهل این حرف ها نیست!در ثانی من که نمی خوام خودمه گول بزنم!»

«خودته نه،ولی ماره می خوای گول بزنی!»

سالار به اولین دکتر زن شهر حسودیش کرد،اما وقتی او را ملاقات کرد،دریافت بی غل و غش ترین و خاکی ترین آدم ها را دیده است.بعد فهمید که علاوه بر این خصوصیات،صمیمیت،یکرنگی ،خوش رویی،و خوش اخلاقی او همه را شیفته ی خود می کند.خانم دکتر موهای بسیار پرپشتش را بالای سر جمع کرده بود و روپوش سفید هم پوشیده بود.در نگاه اول به نظر می آمد که اروپایی باشد.غلامعلی سرش را نزدیک گوش خانم دکتر برد و پچ پچ کنان حرفش را زد.دکتر به سالار اشاره کرد که روی تخت معاینه بخوابد،بعد به غلامعلی دستور داد که از اتاق بیرون برود.او بعد از معاینه از سالار پرسید:«بهت شک کرده؟این کارا تو شهرهای بزرگ عادیه،ولی اینجا تو اولین کسی هستی که به خاطر این موضوع پیش من آمدی!»

سالار آهی کشید و حرفی نزد،دکتر گفت:«مبادا زن همچین آدم متعصبی بشی ها!این جور مردها خون زن رو می کنن تو شیشه!مبادا این دیوونگی رو با غیرت اشتباه بگیری!»

«می دونم خانم دکتر!»

«این مردها هر روز برای زن بدبخت یک گربه ای می رقصونن!»

«می دونم خانم دکتر!»

«این مردها به پنجره های خونه شون شیشه مات می زنن با سه چهار تا پرده ی کلفت،زن رو هیچ جا نمی برن و اگر ببرن پیچیده لای چادر کلفت!»

«می دونم!»

«خدانکنه مردی اتفاقی به زنشون نیگاه کنه،وحشی می شن و خون به پا می کنن!»

«می دونم!»

«اگه با زنش بره خرید و فروشنده پاکت خریدرو به زنش بده،فروشنده و زنش رو یه سیر کتک می زنه!»

«می دونم!»

و هرچه خانم دکتر کاردان نصیحت می کرد،سالار می گفت:«می دونم!»

عاقبت دکتر عصبانی شد و گفت:«تو همه چیز رو میدونی و این قدر بیچاره ای؟»

forums.Pichak.net

«فقط یک چیز رو نمیدونم!این که ما زن ها چرا این قدر بدبختیم؟چرا هرچی تو سرمون بزنن سرمونو بالا نمی گیریم!»

از تخت پایین پرید و گفت:«و این که مردها تا کی می خوان به ما حکومت کنن،تا کی؟»

خانم دکتر با شنیدن لهجه کمرنگ تهرانی سالار پرسید:«درس هم خوندی؟»

سالار با نفرت گفت:«درس تو سرم بخوره وقتی که نمی تونم قاطعانه از حق خودم دفاع کنم!»

«چی خوندی؟»

«کشاورزی»

«خاک عالم تو سرت!مهندس هم هستی و انقدر بزدلی؟»

سالار که نمی دانست این خانم دکتر متواضع و فروتن با همه ی بیمارانش این قدر صمیمی حرف می زند و در قبال همه ی آنها احساس مسئولیت می کند،فکر کرد واقعا باید خاک عالم را به سرش بریزد تا این بی دست و پایی اش را درمان کند.

دکتر غلامعلی را به اتاقش خواند و در حضور سالار و مادرش به او گفت:«آقا به نظرم شما باید خودتو به دکتر نشون بدی!»

غلامعلی پاک گیج شده بود و به نظرش مسخره آمد که مرد هم باید باکره باشد،با تعجب پرسید:«دکتر؟برای چی؟»

«بله دکتر روانپزشک!چون دیوونه تو شهر ما کمه و ما هنوز احتیاج به روانپزشک پیدا نکردیم باید بری اصفهان.»

غلامعلی هاج و واج فقط نگاه می کرد و خانم از پشت شیشه های عینکش چشم غره ای به او رفت و گفت:«نامزدت از گل هم پاک تره به نظر من هم حیفه نصیب تو بشه،بهش گفتم تو دیوونه ای و خودشو حروم نکنه.گوش کرد خوشبخت می شه،گوش هم نکرد به جهنم!»

و با اشاره دست هر سه را مرخص کرد.

غلامعلی که غرورش خرد شده بود،خشمش را بر سر سالار خالی کرد و گفت:«اول بسم الله آبروم رفت،فردا که زنم شدی دیگه نمی تونم جلو مردم سرمه بالا بگیرم.»

«غصه فردا رو نخور !سه چهار تا خواجه استخدام می کنی که از من مواظبت کنن!»

«من این حرفا حالیم نیست»این خانوم دکتر طرفدار زن هایه و من حالا دستشه خوندم،بریم پیش قابله!»

«چطور تا حالا نظر اون فقط ملاک بود؟!»

forums.Pichak.net

غلامعلی نامزدش را پیش دو قابله معروف شهر برد و آنها هم حرف دکتر را زدند و غلامعلی شرمنده سرش را پایین انداخت،ولی خون تو صورت سالار دوید و فریاد زد:«حالا بهت ثابت شد که تو دیوونه ای و هر چی به اون دهن کثیف می آد می گی؟»

غلامعلی از این رفتار نابجای سالار سخت برآشفته شد و تصمیم گرفت بی احترامی او را چنان در نطفه خفه کند که به یادش بماند چگونه در برابر شوهر متواضع و بی زبان باشد،دستش را بالا برد و چند سیلی پشت سر هم به او زد و بی اعتنا به هر دو سوار ماشین شد و رفت.سالار فریاد زد:«سنگ سیاهی پشت سرت،برو که الهی برنگردی!»

مادرش گفت:«الهی سیاه نومت بیاد!الهی خبر مرگته ببرن برای ننه ت که همچی پسری تحویل دنیا داد!»

مردم کوچه و محل این روزها دلشان نمی آمد که در غیبت های دسته جمعی زنانه شان حرفی به جز حرف دختر میر علی بنا را بزنند.بدترین تهمت ها و بدترین خبرهای افسانه ای را درباره سالار می ساختند و خبر رسوایی او دهان به دهان چرخید تا به گوش کلاغ های شهر هم رسید.مادرش گفت:«اینهاره عمه ت ساخته،این آتش پرروغنه غلمعلی برات پخته،اگه زنش نشی پای سند حرف های مردمه امضائ کردی!»

پدرش گفت:«غلامعلی پوزشه بزنه زیرت دیگه هیچکی سراغت نمی آد.»

برادر بزرگش گفت:«مغز خر خوردی که سر به سر این مرتیکه چرند می ذاری؟»

برادر دومش گفت:«باید ریش سفیدای طایفه ره بفرستین پیش غلامعلی و ازش معذرت بخواین.»

زن برادر گفت:«دوره نامزدی که طول بکشه از توش بالاخره حرف در می آد!بهتره هرچی زودتر بساط عروسی ره پهن کنین!»

پدر که خونش از دست خواهر زاده اش جوش آمده بود،تصمیم نهایی را گرفت و گفت:«نمی شه با غلمعلی شاخ و شونه کشید باید ریش سفیدای طایفه ره بفرستیم پیشش!»و بعد دستش را روی قلبش گذاشت و از شدت سرافکندگی غش کرد.

سالار سکته ی مرگزای پدرش را باور کرد و برای دهان کجی به حرف های مردم که چون نیش عقرب کشنده بود و برای این که همه خانواده اش را فدای خواسته های دل خوش نکند،تصمیم گرفت تابع قانون مردم شود و به ساز غلامعلی با مهارت برقصد.به ناچار نامه ای به نشانی عیسی نوشت و با او اتمام حجت کرد.

عیسی از روزی که به سیرجان و به خانه خصوصی خودش امده بود،تابلوی دامپزشکی ش را روی سر در خانه اش نصب کرده بود و اعتنایی هم به مجوز مطب و هیچ قانون دیگری نداشت،حتی از این که کسی زنگ خانه اش را برای درمان دامش نمی زد،ناراحت نمی شد.می دانست در شهری دامپزشک شده است که همه ی دامدارانش یک پا پزشک بودند،حتی گوسفندهایی که سخت زا بودند،سزارین می کردند و هیچ وقت داروهای قدیمی و تجویز پزشکان سنتی را رها نمی کردند که پیش دامپزشک بروند.اگر هم چشم رهگذری بر حسب

forums.Pichak.net

اتفاق به تابلوی دامپزشکی عیسی یوسفی می افتاد ،زیر لب می گفت که دامپزشک؟!جل الخالق!عجب دوره زمانه ای شده است!دهاتی های بدبخت برای مریضی بچه هایشان نمی توانند به شهر بیایند چه برسه به این که دام بی زبان را به شهر بیاورند چه برسد به اینکه دام بی زبان را به شهر بیاورند و ببرند پیش دام...پزشک!

پدر عیسی که دید کار و کاسبی پسرش کساد است،با سابقه ی خوبی که در آموزش و پرورش داشت،توانست ریش گرو بگذارد و عیسی را به عنوان دبیر زیست شناسی به استخدام رسمی آموزش و پرورش دربیاورد.عیسی برای خوشبختی و رضایت سالار حاضر بود دست به هر کاری بزند و هر شغل سختی را قبول کند،ولی وقتی نامه او را خواند،از هرچه شغل در دنیا بود سیر شد،حتی دلش نمی خواست زنده بماند و نا امیدی وصال او را تحمل کند.

پستچی که نامه ی سالار را از زیر در داخل حیاط انداخت،سگ تربیت شده ی عیسی،نامه را به دندان گرفت و آن را جلوی پای او روی زمین گذاشت.عیسی آن را باز کرد و به سرعت برق آسایی خواند:

«سلام همشهری خوبم!سلام نفس جان بخشم!سلام امید زندگی ام!چگونه آغاز کنم که تو نامه ام را پاره نکنی؟چگونه سخن بگویم که تو سخنانم را به بی وفایی و بی مهری تعبیر نکنی؟چطور و با چه زبانی بگویم که همه ی تلاش های من برای رسیدن به تو بی نتیجه بود؟گویی تو در کره ی دیگری از منظومه ی شمسی زندگی میکنی که من تو را اینقدر دوردست میبینم!من با چه وسیله ای میتوانم این فاصله را بپیمایم در حالی که پاهایم را شکسته اند؟من از دست این فاصله و از دست ناتوانی خودم خسته شدم...خسته شدم عیسی!عیسی روحم را آزاد کن که من به سرزمین دیگری تعلق دارم.من خودم را به هیچ فروخته ام و نمی توانم به هیچ قیمتی خودم را باز پس بگیرم.

عزیز من،عزیز ترین من،تو که آدم منطقی و مهربانی هستیروح مرا برگردان،آخر من با جسم بی روحم چه بکنم؟عیسی نمی دانی چه اتشی در دلم نهفته است،برایم دعا کن که فقط صدای تو به گوش خدا می رسد.برایم دعا کن که فقط تو برای من از اعماق قلب بی ریایت دعا می کنی.تو گفتی غلامعلی را زهری نکنم،ولی او خودش زهری بود،گفتی به پدرم بی احترامی نکنم،ولی او خودش احترام خودش را نگه نداشت،گفتی رعایت حرف مردم را بکنم،ولی مردم بیکاری را که منتظر خبر تازه ای سینه ی دیوارهای کوچه ها نشسته اند،تخمه می خورند و غیبت می کنند،تهمت برایشان اب خوردن است و غیبت چون عسل شیرین.آبروی مرا به بدترین وجه ممکن بردند..بهتر است از این بدبختی ها دیگر چیزی نگویم،فعلا غلامعلی قهر کرده و پدرم چند ریش سفید فامیل را پیشش فرستاده تا با پادرمیانی آنها به پابوسی و عذرخواهی من رضایت بدهد.باید پیش او بروم،جلویش کرنش کنم،دست و پایش را ببوسم و بگویم غلط کردم تا از سر تقصیری که گردن من نبود و گناهی که مرتکب نشده ام بگذرد.راستش هنوز

نمیدانم گناهم چیست و بابت چه چیز باید از او عذرخواهي

کنم! درک میکني که چطور گرفتار شده ام.

و حالا تنها کمکي که از دست تو برمي آید این است که مرا

forums.Pichak.net

فراموش كني.عيسي! اگرتو به من فكرنكني بند اسارت دل من

آزاد خواهد شد،من هم با اينكه سايه ات همه جا پابه پاي من

مي آيد و وجود تو را همه جا و درهمه حال احساس ميكنم،

بايد تورا فراموش كنم. وقت خوابيدن كه فكروخيال تمام دنيا

به مغزآدمي هجوم مي آورد، فكروخيال تو خواب را از من

گرفته است.من چطورميتوانم تو را ازياد ببرم درحالي كه دلم

ميخواهد با صداي بلند نام تورا به زبان بياورم وآنقدر آن را

تكراركنم تا هلاک شوم ودرحالي كه نام تو برزبانم جاريست

بميرم... »

عيسي آرام چشمانش را بست و اشكهايش سرازير گونه هايش شد. بعد ناگهان با صداي بلند شيون راه انداخت.

* * *

سالار غير از خوابيدن و خود را به خواب زدن كار ديگري نداشت. هر روز يكي دو تا از برادرهايش با زن و بچه هاي رنگارنگشان آنجا بودند و اعصاب او را خرد ميكردند. با وجود اين اگر دنيا هم زير و رو ميشد او از رختخوابش برنميخواست. انگار مرده بود. روحش مرده بود و فقط كنار عيسي زنده ميشد. تنها مادرش براي او غصه ميخورد، اما درد اصلي دخترش را نميدانست. هيچ كس از وجود عيسي در قلبش باخبر نبود وگرنه پدر و برادرانش با ريختن خونش آبرويش را مي خريدند. مادر به خيال خامش كه دخترش از قهر نامزدش دارد دق مرگ ميشود، او را دلداري ميداد و نويد آشتي غلامعلي را به گوشش خواند: «مم حسين امروز از پيش غلمعلي اومده بود، ميگفت غلمعلي داره يواش يواش نرم ميشه كه آشتي كنه!»

و گفت: «به خاطر حرف مردم هم كه شده نميتونه با تو آروسي نكنه!»

باز گفت: «تو اين سن و سال مگه هيچكي زنش ميده؟ غلمعلي از سي رد كرده، به گمونم سي ودو سه سال داشته باشه!»

زير لب حساب كرد و گفت: «بعله! حساب كني شيرين سي و دو سه سال داره!»

ادامه داد: «دختري كه اسم نامزد بيا روش وابسته ش ميشه و دلش نميخواه زن كس ديگه اي بشه! من اصلا گمون نميبردم كه ته اينقدرغلمعلي ره دوست داشته باشي! غصه نخور! آشتي ميكنه!»

سالار بالاخره يادش آمد كه زباني هم دارد. گفت: «به خاطر قهر غلمعلي غصه نميخورم ننه!»

forums.Pichak.net

«پس به خاطر چي اينطور داري خودته ميخوري!»

و تصميم گرفت دخترش را به زندگي اميدوار كند، از لياقت هاي او حرف زد: «ديروز پسين آسيد علي اومده بود پيش پدرت و اينقدر ازت تعريف كرده بود كه قهر پدرته خوابونده بود، گفته بود اگه دخترت نبود چند هزارمن بادومه امسال از دست ميدادم، گفته بود وقتي بادومامه ور داشتم حق خدايي دخترته ميدم! غلمعلي صد سال ديگه نميتونس همچين زني بگيره!»

«كيسه بارک الله كه هيچ وقت پر نميشه! من بايد ثمره درس خودندم رو ببينم. تو بانک كشاورزي ميتونم به عنوان كارشناس استخدام بشم ولي همين طور نشسته م دست رو دست گذاشتم كه ببينم غلمعلي نامرد كي ميخواد منو ببره خونه ش!»

«ميبره مادر! غصه نخور، تو هم ميري خونه غلمعلي، ميخوري از اين كاسه و مي افتي از تلماسه(شور و هيجان)!»

«اگه منو دوست داري ننه دعا كن نرم خونه ي غلمعلي، يا خبر مرگم بره اونجا.»

بغض بزرگي راه گلويش را بست و براي اولين بار در حضور مادرش گريه كرد. اين گريه آنقدر دل مادر را به آتش كشيد كه دوباره پيچيد به پر و پاي همسرش و گفت: «بچه م داره دق مرگ ميشه! شونزده سال آزگار درس خونده و حالا بايد مثل ننه ش بشينه تو خونه و شاش بچه بشوره!»

«اي زن! هزار سالم درس بخونه باز بايد شاش بچه بشوره! كار همه زنها همينه!»

«قصدم اينه كه دلش ميخواد كار كنه، ناسلامتي برا خودش مهندس يه! ميگه تو بانک كشاورزي ميخوانش، ببرش تا طمع كن بشه، خودت ميفهمي كه هيچ جا به يه عيال ضعيفه كار نميدن، ببرش تا خودش بفهمه!»

مادر آنقدر گفت و گفت تا پدر مثل هميشه اطاعت كرد. سالار با شوق و ذوق جلو بانک كشاورزي از ماشين فولكس پدرش پياده شد. مطمئن و با ادعا وارد بانک شد، جلو پيشخواني كه خلوت بود ايستاد و از مردي كه داشت چايي ميخورد، پرسيد: «ببخشيد آقا! براي استخدام اومدم!»

مرد همانطور كه چاي ميخورد به ياد آورد كه هنوز هيچ زني جرات نكرده است كارمند بانک اين شهر شود، گفت: «اينجا اداره كار نيست خانوم!»

«ميدونم كه اينجا بانک كشاورزيه! منم مهندس كشاورزي ام! شنيده م كه شما به يه كارشناس كشاورزي نياز داريـن!»

«برو پيش اون آقا! رئيس بانک ايشونه!»

سالار به سمت اشاره دست مرد رفت و به مردي كه او نشان داده بود، گفت: «خسته نباشيد آقاي رئيس! من براي استخدام خدمت رسيدم! مهندس كشاورزي ام!»

مرد بدون اينكه به او نگاه كند، گفت: «كارشناس زن نميخوايم!»

forums.Pichak.net

خون سالار به جوش آمد، رگ گردنش سخت شد و با خشم فرو خورده اي گفت: «زمان اين حرف ها گذشته آقا!»

«بله گذشته ولي مردم به كارشناس زن اعتماد ندارن!»

سالار ديگر نتوانست خشم خود را مهار كند، فرياد زد: «چه فرقي ميكنه؟ من با معدل الف مهندس شدم! آخه بين كارشناس زن و مرد چه فرقي يه؟»

مرد با بي حوصلگي گفت: «همين فرقي كه داري ميبيني زنها جيغ و ويغ راه مي ندازن و زود از كوره در ميرن ولي مردها خونسرد و سنجيده عمل ميكنن!»

سالار خيلي دلش ميخواست يک مشت محكم به دهان او بزند و دندانهاي جرم گرفته اش را در دهانش بريزد ولي به سختي بر خود مسلط شد و همينكه دستش را بالا برد تا دست كم شيشه هاي بانک را بشكند يک مرد گفت: «ببخشيد سركار خانم... »

سالار پرسشگرانه به مرد نگاه كرد، او گفت: «ديدم كه شما به رئيس گفتين كارشناس خوبي هستين. ميخواستم ببينم آيا وقت براي ارزيابي پسته باغ من دارين؟»

سالار بدون اينكه از پدرش كسب تكليف كند، گفت:«البته آقاي محترم.»

«كي وقت دارين؟»

«همين الان!»

«پس بفرماييد سوار ماشين بشين!»

سالار تازه متوجه حضور پدرش شد، گفت: «من با پدرم پشت سرتون مي آم!»

ميرعلي كه هزار جور كار و گرفتاري داشت كه بايد آنها را قبل از ظهر انجام ميداد، غرولندش به هوا رفت. سالار گفت: «پس من با ارباب ميرم!»

«تو غلط ميكني! همين مونده كه مردم براي غلمعلي خبر ببرن نامزدش جلو يه ماشين غريبه نشسته!»

«پس معطل نكنين!»

تا مقصد پدرش دندان قروچه كرد و غر زد. وقتي به باغ مورد نظر رسيدند، سالار با حوصله و با دقت درخت به درخت باغ را گشت و اصلا هم به فكر كارهاي عقب مانده پدرش نبود، به ارباب گفت: «به نظر من سه هزارمن پسته داره!»

ارباب با شنيدن اين حرف واقعا اعتمادش از ارزيابي زن سلب شد و به حرف رئيس بانک مهر تاييد زن كه زن نميتواند كارشناس خوبي باشد اما چون از قيافه سالار خوشش آمده بود او را با خود به باغش آورده بود، گفت: «يكي اومده هزار و دويست من اجاره ش كنه، من ندادم. فكرميكردم بيشتر پسته داره ولي نه اينقدر كه شما ميگين خانوم!»

forums.Pichak.net

میرعلي که میخواست به عنوان اظهار نظر وجود حرفي زده باشد، گفت:

معلومه که بیشتر از هزار و دویست من پسته داره! درختهاش ماشالا مچو پسته ایه!»

حس طمع سالار اوج گرفت و مغزش را از کار انداخت، بدون اندیشه گفت: «من یه مشتری دارم که حاضره دو هزار من اجاره ش کنه!»

از ترس نگاههای خشمگین پدرش، سرش را برگردانده بود و به درختها چشم دوخته بود، ادامه داد:«هزار و دویست من پسته دستبوس تحویلتون میده و بقیه اش موتوری!»

« اگه ناشناس باشه اطمینون نمی کنم!»

« من ضامن! اگه خواستین سند خونه ای هم گرو میذاره!»

«باشه، سند خونه و ضمانت شما قبوله!»

«امروز بعد از شهر می یاریمش خدمتتون!»

«یاعلی!»

وقتی سالار سوار ماشین شد، پدرش با نهیب گفت: «دختروی دیوونه! این قول و قرارها چیه که با مرتیکه غریبه گذاشتی!»

«فکر کردین بانک کشاورزی استخدامم نکرد، عزا می گیرم؟خدا یاور شکست خورده هاس! این باغ سه هزار من هم بیشتر پسته داره، ما می تونیم خودمون اجاره ش کنیم! تا کی می خوای از صبح تا شب روی دیوارها آجر بچینی و برای صنار سه شاهی جون خودتو بدی؟»

«یعنی تو میگی این یارو که جد اندر جدش ارباب پسته بوده نمی دونه باغش چقدر پسته داره و تو که چهار کلاس درس خوندی می دونی؟»

---

1. فشرده از مچ گرفته شده

2. پسته ای که پوست آنها با دست گرفته شده باشد و چون این پسته شفاف و تمیز است به قیمت گرانتری به فروش می رود.

3. پسته ای که پوست آن راماشین پسته پاک کنی می گیرد.

«چرا می دونه! خوبم می دونه ولی حال جمع آوری شو نداره! این اربابهای میراث خور تنها چیزی که دارن تنبلی و یه منقل پر از آتش و دو متر وافوره!»

میرعلی فکری کرد و گفت: نچ! من اهل این دیوونه بازیها نیستم!»

سالار که نمی توانست از سر آن سود کلان بگذرد و از طرفی می خواست قدم اول را برای کار درآمددار و پولسازی بردارد، گفت:« شما قبول نمی کنی، میرم با غلامعلی شریک می شم!»

forums.Pichak.net

درست زد وسط هدف و پدر که دید بهترین راه آشتی با غلامعلی پیش آمده است، گفت: «ها باریکلا! آخرش باید خودت بری دستشه ببوسی! اونم منتظر همینه! هی خودمه سبک کردم و پیش از این و اون رو انداختم و فرستادمشون پیشش، هی تاقچه بالا گذاشت و باد انداخت تو سبیلش!»

«پس منو همین فلکه شهردادری پیاده کن، خودم میرم! شما نیای بهتره!»

میرعلی گفت: «من و ننه ت داریم میریم حسین آباد پیش برادرت، یه دو سه روزی می مونیم، اگه نبودیم برو خونه عمه ت!»

«باشه! خداحافظ!»

میرعلی با خیالی راحت و آسوده و لبی خندان رفت. سالار هم با امید شکست ناپذیری وارد مغازه غلامعلی شد، خوشبختانه نزدیک ظهر بود و سرش از مشتری خلوت.وقتی چشمش به سالار افتاد، با پرخاش گفت: «صد دفعه نگفتم سر بی چادر نیا در دکون من؟ می خوای آبرومه پیش همچراغیهام ببری؟ مگه ت دختر قطبی هستی که سر بی چادر می آی میون مردم؟ ته چیکارت به این اداها؟ اینجا که تهرون نیست..»

سالار حرف او را با خنده ای مصلحتی قطع کرد و گفت: «خیلی خب

---

1. همکار

2. سرشناس شهر

دیگه! اینجوری از نامزدت استقبال می کنی؟ اومدم که با هم بریم یه باغ پسته اجاره کنیم و به اندازه ارباب سود ببریم . ...»

«پسته؟ اگه تو پسته نون بود که اربابها حال و روزی داشتن! یکی نیست پولهای خودمه جمع کنه! آخرش ته مثل پدر و برادرهات عاشق بیل و خاک و دار و درختی، به ته نیومده که زندگی پاکیزه و مرتب شهری داشته باشی»

سالار هاج و واج به غلامعلی نگاه می کرد و به این می اندیشید که آیا می تواند یک عمر با اینگونه سرکوفتها زندگی کند و آیا می تواند غلامعلی را با این اخلاقهای غیرعادی و سطح شعور پائینش به عنوان همسر و شریک زندگی قبول کند که او با نهیب گفت: «تا کسی نیومده این ریخت نحسته ببینه، گورته از اینجا گم کن!»

سالار از کوره دررفت و گفت :«جهنم!»

و به طرف در درفت. غلامعلی فریاد زد: «دیگه م این طرفها پیدات نشه که جفت پاهاته می شکنم!»

forums.Pichak.net

سالار قهرآلود و سرخورده راهش را پیش کشید و رفت. از رفتار خشن و بیجای غلامعلی خون خونش را می خورد، هر چه بیشتر به او فکر می کرد نفرتش بیشتر می شد. غلامعلی به طرز فجیعی او را از خود رانده بود که هم او را ادب کند و هم همه طایفه جمع بشوند و از او معذرت خواهی کنند.

سالار به هیچ کدام از این مقولات نمی اندیشد، جز به سود پسته، پدرش اهل ریسک نبود، به نان شبی می ساخت و حاضر نبود وضع خودش را تغییر بدهد. برادرانش که اگر اهل پول و درآمد بودند، برای خودشان کار درست و حسابی داشتند. به هر کدام از آنها رو زد، رویش را زمین زدند و مسخره آش هم کردند. پدرش هم در خانه نبود و سالار نمی توانست چهل کیلومتر را تا حسن آباد برود و از او کمک بگیرد، در حالی که می دانست کمکش نمی کند. پس تکیه گاهی جز عیسی نداشت. او گفته بود که هروقت در زندگی و در کار شکست خوردی من پذیرای تو هستم، هروقت مشکلی داشتی، مشکل گشایت نباشم می توانم کمکت کنم. سالار زیرلب گفت: «فقط اون مرد میدونه!» و راهش را به طرف خانه او کج کرد. دعا کرد که او را در خانه اش بیابد، در غیر این صورت نشانی دیگری از او نداشت.

عیسی برای رفع تنهایی و سرگرمی خانه اش را کرده بود باغ حیوانات اهلی. بز شیردهی داشت که از شیرش استفاده میکرد، تعداد زیادی مرغ و خروس داشت و آنقدر تخم مرغ اضافه بر مصرف خود و خانواده اش داشت که می توانست با فروش آنها آذوقه دامهایش را تهیه کند. تولیدی گربه و سگ راه انداخته بود و به بچه های اعیان و اشراف، گربه، سگ و پرندگان خوش آواز می فروخت و به گله داران هم سگ نگهبان. از این طریق خیلی زود آوازه اش در شهر پیچید، زنان خانه دار و بچه های تک فرزند به آنجا می آمدند و حیوانات دلخواه خودشان را می خریدند، بعد از سر محبت آنقدر به آنها غذا می دادند تا اینکه مریض می شدند و مجبور بودند برای درمان دوباره پیش عیسی بروند. درواقع مشتریان دایمی اش همین خریداران بودند و گاهی که مرض واگیرداری به گله گوسفندان و گاوان حمله می کرد، عشایر و دامداران بزرگ به دنبال او می آمدند و به روستایشان می بردندش. چند روزی پذیرایی اش می کردند و در آخر به جای پول خورجین موتورش را پر از فراورده های دامی می کردند. روزگار عیسی خالی از امید می گذشت. گاهی تصمیم می گرفت به تهران برگردد و شغل و کار قبلی اش را ادامه دهد. گاهی تصمیم می گرفت ازدواج کند، اما حوصله زن داری را نداشت و مادرش از این بابت همیشه با او بحث و جدل می کرد.

آن روز که سالار داشت به طرف خانه او می رفت، او هم سخت غرق رؤیای او شده بود. آنقدر به او فکر کرده بود که چهره اش را زنده و با حس و نفس در کنارش احساس می کرد. پوست سفید و گونه های سرخش، مژه های یکدست سیاهش، آنقدر به دلش نشسته بود و آنقدر رنگ و جلا داشت که یک روز گفته بود: «تو چقدر خوب آرایش می کنی، اصلا جلف و زننده نیست!»

و سالار جواب داده بود: «من اصلا آرایش نمی کنم، دوست ندارم توجه کسی را جلب کنم!»

عیسی آنقدر نامه او را خوانده بود که تمام آن را حفظ شده بود، اما باز می خواندش و می خواندش.

forums.Pichak.net

داشت با صدای بلند برای خودش آواز می خواند: «به مژگان سیه، کردی هزاران رخنه در دینم/ بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم، هزاران درد برچینم..»

سالار با شنیدن این آواز بغض گلویش را فرو داد، اما هنوز شهامت در زدن را پیدا نکرده بود که سگ دویرمن مشکی عیسی پارس کنان به طرف در رفت و درحالی که به دور خودش می چرخید با پارس بلندش از وجود یک غریبه پشت در خبر می داد. عیسی به طرف در رفت و آن را باز کرد. اما چشمانش را مالید و فکر کرد دچار خیالات موهوم همیشگی شده است. در را بست.

سالار که فکر کرد عیسی هم او را از خود راند، با ناامیدی گفت: «حق داری در رو از روی من ببندی، فکر کردم حرفهایی که بهم زده بودی...»

عیسی در را با شتاب باز کرد، دست او را گرفت و داخل کشیدش. در حالی که ناباورانه و گیج به او خیره شده بود، داشت فکر می کرد، سالار کجا و اینجا کجا؟ غلامعلی کجا و عیسی کجا؟ سالار او را پاک از دیدار دوباره اش ناامید کرده بود و حالا بعد از فراق طولانی سه ماه، بی خبر و سرزده آمده بود که چه بگوید؟

سالار داشت فکر می کرد که عیسی از ترس همسایه ها او را این طور با شتاب داخل خانه کشید، او از مشتری های رنگارنگ عیسی خبر نداشت و نمی دانست که بیشتر دختران اشراف سگ و گربه هایشان را نزد او می آورند.

عیسی قلاده سگش را گرفته بود، هاج و واج و مبهوت گفت: «باد اومده گل آورده، گل نسترن آورده، چه عجب! یاد خدا باشی که یاد ما کردی!»

او را به اتاق پذیرایی اش برد. سالار نگاهی به سقف های گنبدی خانه و نگاهی به حیوانات جور واجور انداخت و دید که سگ و گربه بی اعتنا از کنار هم می گذرند، حتی موشها هم در آن خانه از گربه نمی ترسیدند و خرگوش سفیدی با توله سگ بازی می کرد. انگار همه حیوانات در کنار عیسی آرام و صبور، ذات وحشی خود را فراموش کرده بودند و دشمنی را نمی شناختند، شاید آنقدر شکمشان سیر بود که چشمشان هم سیر شده بود. سالار لبخندی زد و گفت: « خونه اس یا باغ وحش؟»

عیسی که با ولع سیری ناپذیری به او نگاه می کرد، گفت: «باغ اهل! ببینم تو که از حیوونها نمی ترسی؟»

«فراموش کردی من از هیچی نمی ترسم!»

سالار در حالی که این حرف را زد، موش کوچکی داشت به طرف پایه های صندلی آهنی او می رفت و عیسی که متوجه موش شده بود، می خواست خیالش از جیغ نکشیدن سالار راحت شود پایش را محکم روی زمین کوبید، موش را فراری داد و پرسید: «حتی از موش؟»

«موش که برای خانمها حسابش جداس!»

عیسی یک لیوان شربت نسترن از یخچال آورد و گفت: «شربت نسترن تنها نوشیدنی دلچسبی یه که من دوست دارم!»

forums.Pichak.net

بعد روی صندلی رو به رویش نشست. نگاهی به انگشتهای او انداخت، اما یادش آمد که سالار قبلا گفته بود که انگشتری و زیورآلات زنانه را دوست ندارد. با کنجکاوی پرسید: «چرا شیرینی عروسی تو برام نیاوردی؟» سالار آه خوشایندی کشید و گفت: «عروسی تو سرم بخوره! با کی عروسی کنم؟ »

عیسی خواست بگوید : «با من» ولی سالار مهلت نداد و مسلسل وار حرف می زد: « با یه سگ پاچه گیر؟ هردفعه می بینمش با دعوا و قهر ازش جدا میشم! اون یه دیوونه عصبی به تمام معنایی یه که فکر می کردم میتونم باهاش بسازم، تا حالا با چشم بینا اونو ندیده بودم. عیسی تو چشمهای منو باز کردی، من فکر می کردم همه مردها سر و ته یه کرباسن!»

عیسی با لحن شگفت زده ای پرسید: «باهاش زدی به هم؟ »

«تقریبا!»

عیسی سرش را نزدیک چهره او برد و گفت: «امیدوارم نخوای بگی اومدی با من عروسی کنی که از خوشحالی و هیجان جا به جا سکته می کنم، حیفه آرزو به دل بمیرم»

سالار خنده غمگینی سرداد و گفت: «اصلا نمی خوام با هیچ خری ازدواج کنم!»

عیسی از خوشحالی روی پا بند نبود و خودش را با پرنده در حال پروازی اشتباه گرفته بود، قهقهه ای سر داد و گفت: «دستت درد نکنه! من که به خریت خودم اقرار می کنم، ولی توهین به همجنسانم نکن!»

سالار مشغول خوردن شربت بود و ترجیح می داد حرف نزند تا صدای نرم و ملایم او را بشنود. چقدر دلش برای این صدا تنگ شده بود، چقدر این چشمهای پفکی آرامش بخش بودند! عیسی گفت: «نمی دونی اومدنت چه نوش داروی جانبخشی یه! دیگه برای ادامه زندگی جان و نفس نداشتم!»

سالار با لحن التماس آمیزی گفت: «به کمکت احتیاج دارم عیسی!»

عیسی دستش را روی چشمانش گذاشت و گفت: «تو جان طلب کن عزیزم!»

«کی فدا می کنه!»

«خودم! البته اگه جانم قابل باشه!»

سالار خندید. وقتی پیشنهادش را درمیان گذاشت،عیسی گفت: «من این روح بلندپرواز تو رو می پرستم نسترنم! همیشه دعای اولم اینه که نبوغ تو شکفته بشه و تو رو سرخورده و واپس زده نکنن!»

«کاش همه مردهای دنیا عیسی بودن و همه زنهای دنیا هم سالار، در این صورت غلامعلی برای من عیسی بود، و هر زنی برای تو سالار، دنیا گلستان می شد؟ نه»

forums.Pichak.net

لحظه ای مکث کرد، ناگهان انگار انرژی تازه ای یافته بود و کسی به او نوید پیروزی داده بود که با هیجان آمیخته به ذوقی گفت: «عیسی! می خوام اینقدر کار کنم و پول دربیارم که دیگه دستم پیش این و اون دراز نباشه! می خوام خودم باشم... خودم! می خوام آزاد و راحت از هر قید و بندی... آه ممکنه بتونم موفق بشم عیسی؟»

«البته! چرا که نه؟ من در خدمت گذاری حاضرم! چه کاری از دست من ساخته اس تا تو به هدفت برسی؟»

«یه سند خونه می خوام! بعدازظهر هم همراه من بیای که به عنوان یه موجر پسته زیر قرار داد رو امضا کنی، از عهده بقیه کارها خودم بر می آم!»

«سند خونه خودم تقدیم! موتور سیکلتم رو هم امروز از تعمیرگاه گرفتم، پای همه قراردادهای دنیا رو هم امضاء می کنم، دیگه چی!»

«دیگه سلامتی! ولی اگه بتونی یه ماشین جور کنی بهتره! اربابه فکر نکنه اوضاع مالی خیطه!»

«چشم! ماشین هم جور می کنم، وانت باشه یا سواری؟»

«خب وانت بیشتر برازنده این جور کارهاس!»

«اتفاقا دایی ام وانت داره!»

«دایی تو؟ می تونی سه روز ماشینش رو ازش قرض بگیری؟»

«البته که می تونم»

«برای حمل پسته خیلی لازمه! آخه موتور پسته پاک کنی تو یه ده دیگه س! ده بیست تاکارگر هم باید از شهر ببرم که با ماشین سواری نمیشه، باید قبل از برگشتن بابا اینا از حسین آباد کار من تموم شده باشه وگرنه سنگ میندازن جلو پام!»

سالار فکری کرد و ادامه داد: « از این گذشته بفهمن پای تو وسطه دو شقه م می کنن! اگه غلمعلی از وجودتو باخبر بشه، هم تو و هم منو می کشه!»

« مگه من پشه م که غلمعلی منو بکشه؟ چطور می تونم تو رو تنها ول کنم؟»

«تو غصه منو نخور! می تونم به تنهایی گلیمم رو از آب بیرون بکشم! هروقت درموندم می آم سراغت، مطمئن باش که کس دیگه ای غیر از تو ندارم، خواهش می کنم بفهم چی می گم!»

عیسی آهی کشید و گفت: «می فهمم! من به تو اطمینان دارم! به نجابت تو، به جسارتت، پاکیت، شجاعتت، به پشتکار خارق العاده ت، ولی خواهش می کنم مواطب خودت باش! هروقت خواستی از شهر کارگر بری، بگو من این کار رو بکنم، اگه بلایی سرت بیاد من دق مرگ می شم!»

«پس تو درواقع دلت برای خودت می سوزه نه من!»

forums.Pichak.net

عیسی قهقهه ای سرداد و گفت: «تو همیشه میون دعوا نرخ تعین میکنی، اگه بگم جان تو عزیزتر از جان خودم هست که باور نمی کنی!»

«باور می کنم چون خودم هم همین احساس رو دارم!»

«پس مواظب خودت باش که جان منی!»

سالار آه راحت و رضایت بخشی کشید و گفت: «باشه!سعی می کنم از کارگرهای محلی استفاده کنم، حتی المقدور از زنها!»

عیسی کاسه ای برداشت و گفت: «پس عصرونه می خوریم بعد می ریم!»

« میخوای از رستوران عصرونه بخری یا از همسایه ها قرض بگیری؟»

«از هیچ کدوم! ناهار و شام و عصرونه من از تولید به مصرفه، شیر از عزیزخانوم می گیرم و تخم مرغ از خاتون خانوم!»

عیسی با قهقهه گفت: «حسودیت نشه! اسم بز عزیز خانومه و اسم مرغه خاتون خانوم! الان حاضر میشه، به اندازه یه آواز خوندن، ببینم از آواز که بدت نمی آد؟»

«نع! چرا بدم بیاد؟»

« چون از ادبیات بدت میآد!»

«چه ربطی داره؟»

«خیلی ربط داره، شعر و آواز شاخه ای از ادبیاته!»

«خیلی خوب حالا، میز گرد تشکیل نده، دیرمون می شه!»

عیسی هیچ وقت فرصت نکرده بود برای سالار آواز بخواند، همیشه حرفهایی مهمتر از آواز داشتند. صدای صاف و آرامش را از حنجره بیرون فرستاد و خواند: « ز چشم شوخ تو جان کی توان برد/ که دایم با کمان اندر کمین است»

«از حافظ نه، دل آدم می گیره!»

«چه عجب تشخیص دادی شعر از حافظه! باشه برات محلی می خونم، تو دستگاه دشتی خوبه؟»

سالار که از دستگاه های موسیقی بی اطلاع بودع گفت: «بهتره!»

عیسی در حالی که شیر بزش را می دوشید، خواند: «خوش آن ساعت که دیدار ته دینم/ کمند عنبرین تار ته دینم/ نوینه خرمی هرگز دل مو/ مگر آن دم که رحسار ته دینم/ پس از عهد وفایت ای دلارام/ دگر عهد وفا با کس نبندم»

forums.Pichak.net

سالار با بی حوصلگی آواز او را قطع کرد و گفت: «ولت کنن می خوای همه کتاب بابا طاهر رو بخونی ها!»

عیسی نگاهی به چشمان غمزده سالار که با آواز پر سوز و گداز او اشک آلوده شده بود، انداخت و گفت: «بابا ای والله! تو که همه شاعرها رو می شناسی، پس چرا ادبیاتت ضعیفه؟ نکنه حقه ای تو کارت بود و می خواستی درجه فداکاری و عشق منو بسنجی؟»

سالار حرف را عوض کرد و گفت: «یه شیر دوسیدن مگه چقدر کار داره که اینقدر طولش می دی؟»

«مگه شیر آبه که وازش کنم و کاسه پر بشه؟ بز عزیزم خشونت رو

---

1. ببینم

نمی پسنده! با طمأنینه باید شیرشو بدوشم!»

عیسی سفره را پهن کرد، دو کاسه شیر ، دو عدد نیمرو، نان و آب را روی آن گذاشت. سالار که ناهار نخورده بود، با یک نفس لیوان شیر را سرکشید و گفت: «نکنه از گاندی رهبر هندوستان تقلید میکنی؟»

«چطور مگه؟»

« اون هم تا آخر عمر با شیر بزش زندگی کرد، هرجا هم می رفت بزش رو با خود می برد، سوار هواپیماش هم میکرد!»

«اگه تقلیده ندونسته س!»

عیسی در حالی که سفره را جمع می کرد زیر لب هم آواز می خواند: «دو زلفونت بود تار ربابم/ چه می خواهی از این حال خرابم/ تو که با مو سر یاری نداری/ چرا هر نیمه شو، آیی بخوابم/ چو شو گیرم خیالت را در آغوش/ سحر از بسترم بوی گل آیو..»

سالار با لحن پرعجزی آواز او را قطع کرد و گفت: «عیسی... عیسی تو رو خدا بذار من راحت باشم! بذار مثل دو تا دوست، صمیمی باشیم، جز تو کسی منو نمی فهمه! بذار هر وقت تو گل موندم بتونم بیام ازت کمک بگیرم و عشق مانع نشه! عیسی بهت احتیاج دارم، به دوستیت، به همکاریت، به راهنمائیت، به لطف بی کرانت، به قلب بی ریات احتیاج دارم، تو این شهر لعنتی با مردم پرحرفش به خاطر زن بودنم نمی تونم فعالیت کنم، تو سپر من شو، تو برو جلو تعهد مردونه بده و راه رو برای من باز کن، می خوام بفهمی که می تونم موفق بشم!»

عیسی خوند: «ته که نوشم نئی نیشم چرایی/ تو که یارم نئی پیشم چرایی...»

«عیییسی!»

forums.Pichak.net

«حس خوندنم گرفته و تو ... گفتم که به تو ایمان دارم عزیز دلم! از همون روز اولی که دیدمت بهت ایمان پیدا کردم، هر کار از دست من بربیاد دریغ نمی کنم! جانم سپر بلای تو و زندگی ناقابلی که دارم فدای ت.!»

□ □ □

سالار پشت فرمان ماشین نشسته بود تا به عیسی ثابت کند، راننده خوبی است و می تواند از ماشین دایی او بخوبی مواظبت کند. در راه سالار سود و زیان برداشت پسته را حساب می کرد و برای درآمدی که هنوز عایدش نشده بود، نقشه های رنگارنگ می کشید و نظر عیسی را می پرسید. وقتی به مقصد رسیدند، ساعت سه بعد از ظهر بود. طبق حدس سالار، ارباب پشت منقلش بود و از بین لایه های دود عیسی را با لباسهای تمیز و مرتبش ورانداز کرد تا خیالش از کاردانی موجرش راحت شود. ارباب قراردادی که از پیش تنظیم کرده بود جلو عیسی گذاشت که او امضا کند، پیدا بود که حوصله مهمان را ندارد و طوری با آنها برخورد کرد که هر دو از جا بلند شدند. ارباب گفت: «این باغ و این هم شما! از همین حالا در اختیار شماس و من مسئول هیچ پیش آمدی نیستم!»

عیسی و سالار هر دو به باغ رفتند، زیر درختان چنار جلو عمارت قدم زدند، عیسی گفت: «عزیزم! اجازه بده پیشت بمونم! بذار کمکت کنم، تو چطور از عهده این باغ بزرگ برمیآی؟ می دونی هر یه کیلو پسته برابره با مزد یه روز کارگر؟بعضی ها اصلا کارشون پسته دزدیه، تو چطور می تونی مواظب گوشه به گوشه باغ باشی؟»

«من از همین امشب کارم رو شروع می کنم و مهلت به هیچ دزدی نمی دم، فکر کنم دو سه روزه کارم تموم بشه! لطفا وقت منو نگیر، تا هوا روشنه باید کارگرها رو بیارم، بریم شهر تا تو رو برسونم!»

سالار طوری حرف می زد که انگار ماشین مال خودش است و عیسی هم برای امضا قرارداد نیامده، بلکه مزاحم کار اوست. هر دو سوار ماشین شدند، دست و دل عیسی می لرزید و جرأت نمیکرد سالار را به خاطر زن بودنش، تنها بودنش در آن روستا بترساند و به او هشدار دهد. می دانست که او روی این موضوع حساس است. اگر سالار بی گدار به آب زده باشد، حتی نمی توانست گوشزدی به او بکند. با مهربانی گفت: «اگه اجازه بدی سگ رو بفرستم همراهت، اقلا می تونه شبها نگهبانی بده!»

«چطور با این سرعت باهاش آشنا بشم؟ اول خودم رو می گیره بعد دزدرو!»

«باهاش آشنات می کنم، کافی یه دو تا استخوان از دستت بخوره، بعد هم پوزه بند می بندم روی دهنش، تو هم از ادکلن من بزن که براش آشناست!»

سالار جلو خانه عیسی ترمز کرد، هر دو وارد شدند، عیسی کارهای لازم را برای آشنایی سالار و سگش انجام داد و گفت: «از اول این سگ رو تربیت کرده بودم که به تو هدیه بدم، اسمش سی سی لوه! می دونی که سگها به حرف «س» زودتر عکس العمل نشون میدن!»

forums.Pichak.net

عیسی سی سی لو را روی صندلی وانت گذاشت، قلاده اش را به دستگیره در قلاب کرد و گفت: «حتما به درختی ببندش، باهات که آشنا شد، بازش کن اصلا نترس، تا اونجا باهات آشنا میشه،»

«چقدر تو حوبی عیسی! دوستت دارم بی نهایت!»

اشک در چشمان عیسی لرزید و زیر لب گفت: «من بیشتر! امروز چه روز خوبیه نه؟»

سالار سرش را تکان داد، عیسی گفت: «مواظب خودت باش»

سالار لبخند شیرینی تحویل داد و رفت. آفتاب هنوز جان داشت که او به محل تجمع کارگران بیکار رفت. سرش را از شیشه ماشین بیرون برد و با صدای بلندی گفت: «برای سه روز پسته چینی، با شام و ناهار و ناشتایی مزد هم پیمانی!»

همه به طرف وانت آمدند، سالار کارگرانی را که به نظر زرنگ و قوی می آمدند و حرکات و رفتار فرز و چالاکی داشتند، انتخاب کرد و گفت: «سوار شین!»

و به سرعت جاده خاکی را در پیش گرفت. طبق سفارش عیسی درهای ماشین را قفل کرده بود، شیشه ها را بالا برده بود و تصمیم گرفته بود هرگز توقف نکند، حتی اگر پنچر شود! آنقدر درباره کارگران افغانی در شهر بد شنیده بود که نا خودآگاه از آنها می ترسید. سرعت ماشین همچنان بالا بود و سالار سعی می کرد خونسرد باشد. نگاهی به سی سی لو انداخت، دستی به سرش کشید و نامش را چندبار تکرار کرد.

با اینکه اواخر شهریور بود، باز روزها گرم و داغ و شبها سرد و خشک بود و این هوا مانع پیشرفت کار می شد. کارگران محلی که از برداشت پسته باغ ارباب باخبر شده بودند، یکی یکی می آمدند و درخواست کار می کردند ، اما سالار احتیاج به کارگر نداشت، فقط دو زن برای رفع تنهایی و احتیاط استخدام کرد. مادر و دختر بودند که سالار به خاطر دستهای چلاق مادر دلش سوخته بود، اسمت چیه؟»

«فضه! نگاه به دستهام نکن، من روزی یه کوت پسته دستبوس می کنم!»

فضه علاوه بر دستهای چلاقش کمرش هم خم بود، او گفت: «دومادم هم باید بیایه! ای او نباشه، حسودیش می کنه و اوقات فاطوره تلخ

---

1. کوه

می کنه!»

«فاطو چیه؟ فاطمه!»

«هرچی ته می گی، حلا دومادم بیا؟»

«باشه! کار پیمانی یه! یکی از این سطلها رو که پر کنی، دو تومان!»

forums.Pichak.net

فضه از سالار خیلی خوشش آمده بود و باور نمی کرد که یک زن به جای کارگر، می تواند کارفرما هم باشد.

کارگران افغانی تا هوا روشن بود، پسته های چند درخت را تکاندند و به عمارت آوردند. ارباب سالن پسته پاک کنی و چادرهای مخصوص پسته تکانی، ظرفهای بزرگ برای جا به جا کردن پسته وزمین بزرگ موزائیک شده ای در اختیار سالار گذاشته بود. مأموران بهداشت هر روز به باغهای پسته سر می زدند و اگر وسایل پسته پاک کنی تمیز و بهداشتی نبود، کارگران پیشبند و دستکش نداشتند، یا آب حوض های پسته شور مرتب عوض نمی شد جریمه سنگینی وضع می کردند و می رفتند. یا حق حساب می گرفتند و جریمه نمی کردند. سالار که سخت صرفه جو بود، سعی می کرد بهانه ای دست مأموران ندهد.

چون کار پیمانی بود، چیدن پسته هر درخت سه تومان و پاک کردن هر سطل دو تومان، کارگردان بی وقفه کار می کردند و سالار از این بابت راحت بود. او که تا حالا فقط بادام چینی دیده بود، رمز و رموز پسته چینی را خوب نمی دانست و فقط از فکرش استفاده می کرد و از توصیه های فضه و گاهی پیش ارباب می رفت و از او راهنمایی می گرفت.

فاطمه مسئول آشپزی بود، در عین حال وقتی هم که بیکار می شد، پسته پاک می کرد، شوهرش اصغر سیاه مواظب بود که کارگران پسته را زیر لباسشان پنهان نکنند و با خودشان نبرند. سالار یک پاش در باغ بود و اجازه نمی داد یک پسته روی زمین بیفتد و از نظر پنهان شود و یک پایش در عمارت بود. کار به سرعت پیش می رفت و سالار راضی و خشنود بود، گاهی ارباب برای سرکشی می آمد، نگاهی به چشمان زیبای سالار می انداخت و می رفت. همه چیز رو به راه بود و جای هیچ ایرادی برای ارباب نمی گذاشت.سالار شبها برای اینکه کارگران را بیدار نگه دارد قصه های پرماجرایی برای آنها تعریف می کرد. آخر شب هر کدام از کارگران یک گوشه روی پسته ها خواب می رفتند. سالار اتش اجاق را زیاد می کرد تا کسی به رختخواب و رواندار احتیاج پیدا نکند، سپس خودش بیدار میماند که مواظب باشد کسی دزدی به سرش نزند، سگ باوفای عیسی حالا به محیط و به صاحب جدیدش عادت کرده بود و هوشیار و بیدار کنار سالار چمباتمه می زد و روزها می خوابید.

پسته ها خوشه خوشه از درخت جدا می شدند و دانه دانه پوست گرفته می شدند، سالار دریافت که دلیل گرانی پسته به خاطر کاشت و برداشت سخت و طاقت فرسای این محصول است. از همه کارگران بهتر و سریعتر فضه کار می کرد، حرکت سریع دستهایش را نمی شد دید، همه را شگفت زده و حیرتزده می کرد. اصغر سیاه مواظب بود چادر زنش عقب نرود.

یک شب که فاطمه گفت: «خانم مهندس! امشب قصه تعریف نمی کنی که سرمون گرم بشه؟» اصغر داد زد: «فاطو خفه شو! جلو یه مشت مرد صدات دراومد؟»

سالار سخت برآشفته شد، از کوره دررفت و خطاب به اصغر گفت: «مگه حرف زدن جرمه؟ فاطو چیه؟ حالا فاطمه خانوم صداش نمی کنی اقلا بگو فاطمه!»

اصغر که از هیچ زنی حساب نمی برد به اخلاق ریاست منشانه سالار خنده ای سرداد و گفت: «ای بابا! ضعیفه ره که هیچکی بالا نمی بره!»

forums.Pichak.net

«داره پا به پای تو کار میکنه! مزدش هم که با تو برابر، دیگه ضعیفه یعنی چی؟»

از آن پس دیگر اصغر در حضور سالار جرأت توهین یا دستور به زنش را نداشت. فاطمه هر بار با نگاههای تشکرآمیز و لبخندهای رضایت بخش قد و بالای سالار را می نگریست، خدا را شکر می کرد که بالاخره یکی پیدا شد و از حق او در برابر شوهرش دفاع کند.

گونی هایی که پر از پسته خشک می شد، سالار آنها را تحویل ارباب می داد و از او فاکتور امضا شده می گرفت تا زحمت نگهبانی را از سر خودش کم کند. به جای سه روز که سالار پیش بینی کرده بود یک هفته با وضع مشقت بار کار و بیدار خوابی گذشت و سالار رنگ آسایش و استراحت را به خود ندید، روی صندلی وانت بار دایی عیسی نشسته خوابش می برد و به هر پارس سگش از خواب می پرید، اوضاع را بررسی می کردو دوباره می خوابید.

بالاخره باغ خالی از پسته و خالی از کارگر شد. خریدار پسته معروفی آمده بود که پسته های ارباب را بخرد، سالار در حالی که از تنبلی بی حد ارباب شگفت زده شده بود، به اندازه پرداخت مزد کارگرانش چند گونی پسته به او فروخت و بقیه را بار وانت کرد، نمی خواست ارباب از میزان سود او باخبر شود. فضه که سخت شیفته اخلاق و رفتار و سالار شده بود، گفت: «خانم مهندس! باغ ره میدی به ما که پلکی کنیم؟»

سالار خندید و گفت: « به شرط اینکه هروقت اومدم دنبالت، بیای برام کار کنی!»

فضه خنده مستانه ای از روی دندانهای کرم خورده یک در میانش زد و

---

1. جمع کردن پسته هایی که از چشم کارگران دور مانده الست.

گفت: «من کنیز شمام! کی از شما بهتر خانم مهندس!»

ارباب که از کار سالار بسیار راضی بود، گفت: «میری باغ برادرم رو هم جمع و جور کنی؟ اون ماشین پسته پاک کنی هم داره!»

سالار خستگی را از یاد برد و گفت : «چرا نمیرم؟ شما خیلی بهم لطف کردین با هر شرایطی می پذیرم، منتها میرم شهر و برمی گردم!»

«برای چی بری شهر؟ برای این چهار تا گونی پسته؟ چرا هیمن جا نمی فروشی به این آقا؟ خوب می خره ها! بی دردسر و بی زحمت!»

«چاره ای جز این ندارم!»

سالار نه جیبهایش پر از پول بود و نه انباری برای نگهداشتن پسته داشت، نه می توانست به شهر برود و اسیر خانواده اش شود و نه می توانست صبر کند تا بازار پسته داغ شود، گوش به پیشنهاد ارباب داد و پسته هاش را فروخت.

forums.Pichak.net

چهل هزار تومان پول برای یک هفته کار مشقت بار سرازیر جیبهایش شد و از شدت خوشحالی نمی دانست چه کار کند، بهترین کار این بود که به فضه انعام بدهد و داد. بعد با ارباب به روستای دیگری رفت. تمام کارگرانش را هم همراه خودش برد. اصلا یادش رفت که ماشین دایی عیسی را باید پس بدهد، یادش رفت که عیسی ممکن است نگرانش بشود. یادش رفت که خانواده ای هم دارد.

پنج روز کار دیگر را تحمل کرد ، اما این بار تجربه هایی کسب کرده بود که کمکش کرد. گرچه قیمت پسته هنگام برداشت آن ارزان بود، ولی سالار به پول احتیاج داشت. از برادر ارباب می خواست زمین بخرد که برای خودش کشاورزی راه بیندازد. هشت هکتار زمین بدردنخور به قیمت هیجده هزار تومان خرید، به امید اینکه با معلومات کشاورزی اش بتواند آن را حاصلخیز کند. پنجاه و دو هزار تومان پول برای خودش ماند. از شدت خوشحالی نمی دانست کجا برود و چگونه این موفقیت را هضم کند، جایی بهتر از خانه عیسی نداشت که شادیش را با او تقسیم کند.

وقتی چشم عیسی به سالار افتاد، دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و باصدای لرزانی گفت:«الهی شکرت که صحیح و سالمی! چند بار خواستم بیایم بهت سر بزنم ولی به احترام حرفت نیومدم، به هیچ وجه نمی خوام از من برنجی!»

سالار لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: « از بی خوابی دارم می میرم! ممکنه همینطور سرپا خوابم ببره! این سوئیچ ماشین دایی ات!»

خمیازه ای کشید و خواب آلود گفت: «دو تا گونی پسته تو ماشینه، کوچیکه مال خودت، بزرگه رو ببر برای دایی ات و خیلی هم از قول من ازش تشکر کن!»

عیسی خندید و گفت: «تو رو بهش آقاجواد دوست دبیرستانم معرفی کردم!»

سالار وارد اتاق شد و گفت: « تا تو بری و برگردی من یه چرت بخوابم که دارم از حال میرم! اومدی بیدارم کن! باید تا شب نشده برم خونه، با اینکه می دونم دیگه در خونه رو از روی همچین دختری باز نمی کنن!» ناگهان جیغ بلندی کشید و عیسی را صدا کرد. او سراسیمه و هراسناک به طرف اتاق دوید و پرسید : «چی شده؟»

سالار در حالی که چشمانش را گرفته بود با لحن چندش آوری گفت: «لای پتو رو کنار زدم و دیدم یه موش و سه چهارتا بچه هایش اون زیر وول می خورن! حالم به هم خورد!»

«تو که گفتی از موش نمی ترسی!

«نمی ترسم! ولی دیگه نمی تونم تو بغلشون بخوابم که »

عیسی قهقهه ای سرداد و گفت :«بیا ببرمت جایی که ورود هر نوع

حیونی اونجا ممنوعه!»

و تکرار کرد :«اکیدا ممنوعه!»

forums.Pichak.net

سالار را بع طرف حوض خانه برد. وسط حوض یک تختخواب پایه بلند قرار داشت که چهار پایه چوبی اش در اب حوض فرو رفته و پوسیده بودند. روی تختخواب الاچیقی پوشیده از درخت نسترن بود ، به طوری که فقط به اندازه ورود یک نفر به داخل باز بود. عیسی گفت « بفرما ! هر حیوونی بخواد بیاد سراغت اول باید تو آب حوض خفه بشه !»

سالار خنده ای از روی بی حالی زد و گفت :« ولی هر حیوونی به طورمادر زادی شنا بلده به جز انسان !»

«اطلاعات دقیقی ازحیوونها داری ولی حیف که همیشه انسان رو با حیوون مقایسه می کنی !»

سگ به دور عیسی موس موس میکرد ودم تکان می داد. سالار گفت :« دلش برای صاحب اصلی اش تنگ شده !»

و به محض اینکه سرش را روی بالشت گذاشت ،از هوش رفت.

عیسی به خانه دایی اش رفت ، او با دیدن گونی پسته گفت :« عجب رفیق با معرفتی داری ! این که از کرایه ماشینم بیشتره ! انگار این یکی رفیقت از بقیه بهتره ها !»

عیسی با اطمینان گفت :»آره !»

«تو هم که از تهرون فقط اره رو با خودت آوردی!»

«تو تهرون متاعدیگه ای جز گفتن همین حرفها نیست !»

«اونجا پر از دختر خوشگله !»

«نه به خوشگلی دخترای شهر خودمون!»

«پس چرا یکی از این خوشگلهای شهر خودمون رو نشون نمی کنی که مادرت هم اب خوشی از گلوش پایین بره دایی؟»

«همین کارو می کنم دایی! به موقع خودش ! صبر داشته باشین !»

وقتی عیسی برگشت ، آرام در خانه را باز کرد و یکراست به سراغ سالار رفت و دید هنوز غرق خواب است ، دست به سینه ، پابه قبله ، با کفش کتانی ، پیراهنم مردانه ای که دو هفته آن را نشسته بود و به جز پیراهن کثیف ، سر تا پای هیکلش آغشته به خاک و شیره درخت پسته بود ،پوست سفیدش در آفتاب سوخته بود ، دستهایش پینه بسته بود ،لبهایش دیگر مرطوب نبودند و از شدت خشکی شکاف خورده بودند و خون روی آنها خشکیده بود ، عیسی آنقدر دلش برای او سوخت که اشکهایش بی اراده جاری شد.

آفتاب غروب کرد و عیسی دلش نیامد او را از خواب بیدار کند. انگار که صد سال قبل از دنیا رفته بود . پتوی کلفتی روی او انداخت ،بند کفش هایش را باز کرد جورابهایش را از پایش بیرون اورد ، لیوان شیر داغی بالای سرش آورد و فکر کرد که از گرسگی ضعف کرده است. اما هر چه او را صدا کرذ بی فایده بود واو کوچکترین تکانی نخورد.

forums.Pichak.net

شب سنگینی شد ، همه شهر به خواب رفت ،سالار همانطور بی هوش افتاده بود و ارام نفس می کشید ، عیسی تا پاسی از شب بیدار ماند و بالاخره خوابید.

صبح زود با صدای خروس هایش از خواب بیدار شد و بعد با نخ قرقره منقار یکی از خروسها را بست تا مانع آواز خواندن آنها شود که سالار بتواند از خواب دم صبح لذت ببرد. خروسها بالهایشان را به هم می زدند ، دور خودشان می چرخیدند و از شدت بیچارگی می خواستند دیوانه بشوند. ساعت ده صبح عیسی منتقار آنها را باز کرد به سراغ سالارر فت و با کمال تعجب دید که به همان وضع قبل خواب است. به خود گفت :« بدنش خشک شده ! باید بیدارش کنم. اقلا پهلو به پهو بشه !» ولی باز هم هر چه کرد نتوانست او را ازعمق خواب بیرون بیاورد. به ناچار او را غلتاند و به پهلوی دیگری خواباند. و منتظر بیدار شدنش شد. زنگ خانه را قطع کرد تا هم کسی مانع خوابیدن سالارنشود و هم از وجود او در خانه اش با خبر نشوند. اگر مادرش آن دختر سر تا پا کثیف خواب آلود را می دید ، همه خانه را روی پسرش خرا ب می کرد. بعد دست او را می گرفت و می بردش زیر سایه خودش تا دست از پا خطا نکند.

روز به پایان رسید شب شد و سالار همانطور به همان صورت خواب بود. اگر نفس نمیکشید و بدنش گرم نبود ، عیسی به زنده بودنش شک میکرد. برای احتیاط تمام شاخه های نسرتن را از روی آلاچیق پایین کشید تا اکسیژن لازم به او برسد.

صبح روز بعد عیسی در حالیکه شیر بزش را می دوشید آوازی هم زمزمه میکرد. بز به اوازهای او عادت کرده بود و شرطی شده بود. اگر صدای او را نمی شنید برای شیر دادن رام و ارام نمی شد. او می خواند :« ای آفتاب آهسته نه پا درحریم یار من / ترسم صدای پای تو خواب است و بیدارش کند /یارم به یک لا پیرهن خوابیده زیر نسترن / ترسم که بوی نسترن مست است و هوشیارش کند.»

چشمان پف آلود سالار ازاین آواز غمگین پر از اشک شد و ارام گفت :« هیچ بویی نمی تونه منو هوشیار کنه !»

عیسی کاسه شیر را رها کرد و به طرف او رفت. سالار با اعتراض گفت :«نگفتم قبل از غروب آفتاب بیدارم کن !من خیلی کار دارم خیلی...»

«قبل از غروب افتاب ؟ الان قبل از طلوع آفتابه !»

سالار غلتی زد و گفت :« چرا هورماهور میگی تو ؟»

«تا رخم معده نگرفتی پاشو ! یعنی درست دو شب و و یک روز کامل خوابیدی خانم خوش خواب !»

سالار مشتی به پیشانی اش زد و گفت :« خدای من ! باید می رفتم زمینم رو تحویل می گرفتم ! نمی دونی که چقدر کار داشتم !»

«چقدر ؟ بیشتر از سلامتیت ؟ حرص کار نباید مریضت کنه ! پله له پله برو بالا ! جهش ادم رو می زنه زمین !»

forums.Pichak.net

سالار از جا برخاست دست و صورتش را شست ، سر سفره صبحانه نشست و با غرولند گفت :« فکر کنم تو صبحانه و ناهار و شام نیمرو و شیر میخوری؟ من که از این دو رقم غذا خوشم نمی آد!»

لیوان چای اش را شیرین کرد و در حالی که نان و چای میخورد برای عیسی هم گزارش کارهایش را می داد :« حیف که این موقعیت زودتر برام پیش نیومد ،می تونستم سه چهار باغ دیگه رو هم اجاره کنم و حسابی پولدار بشم !»

«حالا همین پول رو خرج کن بعد غصه بخور !»

«خرج کردم ! هفت هشت هکتار زمین خریدم با مجوز موتور آب !»

«کجا ؟»

«البته جاش خوب نیست ، بیابون برهوته ! زمین ها هم تو کفه (کویر) نمکی یه و پر از تل (تپه) خاک ! اربابه برام جور کرد ، برادرشه ؛ چند سالی یه که پروانه موتور آب رو گرفته ولی هنوز هیچ کار نکرده ، میکه اونجا محصولی به بار نمی اد ! پسته که اصلا نمیشه ! ولی من می دونم چطور میشه هر محصولی رو از اونجا برداشت کرد...»

عیسی با نگاه های تحسین آمیز سالار را خیره می نگریست و با تکان دادن سر حرفهای او را تایید می کرد . سالار ادامه داد :« زمین خدا اونجا در تصرف منه. و می تونم هر چقدر که بودجه داشته باشم از زمین های بی صاحب استفاده کنم ، البته اگه تپه هاشو از بین ببرم!»

«خب حالا چه کار از دست من بر می آد؟»

«اول اینکه موتورت رو بفروشی به من ، چون من نمی تونم برم تو بازار موتور بخرم ، بعد هم سند خونه تو بذاری گرو بانک تا بتونم یه مقدار وام بگیرم !»

«چرا موتورم رو بفروشم ؟ همینطوری تقدیم!»

«نه ! می خوام حلال باشه !»

«از شیر مادر حلال ترت !»

«متشکرم ! وقتی دست و بالم باز شد بهت برش می گردونم !»

«حالا کی می خوای دست به کار بشی ؟»

«همین ارمروز ! به اندازه یک هفته هم که خوابیدم !»

«مگه نمیری خونه ت ؟»

«راستش جرات نمی کنم ! پدرم حالا دیگه فهمیده که با غلامعلی باغ رو اجاره نکردم ،اگه برم جا به جا می کشدم !»

forums.Pichak.net

«نگرانت می شن !»

«براشون نامه نوشتم ! یه هفته پیش نوشتم ! بهشون گفتم که دیگه تو اون خونه بر نمی گردم ، چون همه برادرهام و پدرم منو از خودشون روندن و حاضر نشدن باهام همکاری کنن ! حالا که تنها رهام کردن برای همیشه دست از سرم بر دارن !»

فکری کرد و گفت :« عیسی ! به نظر تو بهتر نیست یه کلاه بذارم سرم ! اخه تا حالا زن موتور سوار تو این شهر نبوده !»

«مگه تو نمی خوای پیشرو باشی؟ ازاین گذشته تو که تو شهر نیستی ، بعدش هم باید بزنی به طبل بی عاری که بتونی به خواسته هات برسی !»

«میخوام اولین کشاورز زن این شهر بشم !»

« تو می تونی بهترین کشاورز این شهر باشی.»

«اگه تو نبودی بهم پر و بال بدی من الان تو خونه غلامعلی بودم و اون پر و بالم رو قیچی کرده بود و انداخته بودم تو قفس طلایی ! امیدوارم پولم اضافه بیاد که برم باهاش تصفیه حساب کنم !»

«من بهت قرض می دم!»

«متشکرم!»

«یعنی موضوع ازدواج شما فیصله پیدا کرد ؟»

«امیدوارم ! فعلا که گفت نمی خواد روی نحس منو ببینه !»

«پس من جلو پات زانو بزنم و ازت تقاضای ازدواج کنم ؟»

«نمی تونم بهت قول بدم ! تا غلامعلی ازدواج نکنه من نباید ازدواج کنم !»

«این چه حرفیه !»

«حرف نیست ، رسمه ! وقتی نامزدی به هم می خوره دختر باید صبر کنه تا نامزدش اول ازدواج کنه، بعد خودش !»

«پس من هنوز پا درهوام ؟»

«نمی دونم ، فکر کنم به این راحتی از سر من نگذره ! اون حاضر مخالف میلش با من عروسی کنه ولی جلو مردم خیط نشه !»

سالار سوییچ موتور عیسی را گرفت و اماده رفتن شد. عیسی نگاهی به سرتاپای او انداخت و گفت :« با همین سر و وضع می خوای بری زمینت رو تحویل بگیری؟»

«اگه یه پیراهن بهم بدی نه !»

forums.Pichak.net

«البته که می دم ! یکی هم اضافه می دم !»

عیسی یک پیراهن قهوه ای که دو سه شماره برای سالار گشاد بود به او داد و گفت :« رنگ چشاته !»

سالار به اتاق دیگری رفت لباسش را عوض کرد ، پیراهن خودش را در دستش مچاله کرد و از اتاق بیرون آمد عیسی خندید و گفت :« پیرهن رو باید بندازی تو سطل زباله ! چون اِلک (شیره درخته پسته) پسته اصلا از روی لباس پاک نمیشه !»

سالار به ناباوری پیراهنش را گوشه حیاط انداخت و گفت « پس لطفا خودت بندازش تو سطل !»

وقتی می خواست خداحافظی کند عیسی گفت :« اول مواظب خودت باش ، بعد مواظب موتورم و در آخر مواظب پولهات !»

«مگه من مال عصر حجرم که این جوری نصیحتم می کنی !»

سالاررفت ، عیسی پیراهن او را از روی زمین برداشت و به جای اینکه روانه سطل زباله کند ،آن را در اغوش گرفت بوئید و بوسیدش بعد در چمدان گذاشت.

***

بیابان برهوت ، پر از تپه های خاک ،دور از آبادی ، زمین های خشک و شورابه زده از یک طرف وصل به جاده ای بود که به قصد شیراز تا نیمه راه رفته بود و سالهای سال بدون آسفالت و بدون مقصد در بیابان ، تنها دراز کشیده بود و از طرف دیگر مشرف به سرچشمه قنات روستایی بود ، که یکی دو کیلومتر با ملک سالار فاصله داشت. تک درخت نارون بزرگی سر چشمه قنات بود و ان طور که سالار از فروشنده زمین شنیده بود عید نوروز به بعد ان اطراف پر از چادرهای عشایر می شد و سکوت بیابان تا اخر تابستان از سر و صدای آمدها و گوسفندان می شکست. سالار زیر لب گفت :« عوضش زمینها رو مفت خریدم ! اسم مزرعه مو می ذارم یوسف آباد ، عیسی می دونه که از نام خانوادگی اون استفاده کردم ، می دونه که تو ابادی اینجا سهمی داره !»

فضه ، دختر و دامادش را با خود اورده بود یک تراکتور با بیل مکانیکی اش تپه های خاک را بار کامیون می کرد و کامیون خاک ها را به جای دیوار دو رتا دور زمین ها می ریخت. دو مرد قوی هیکل چاه موتور آب را حفر می کردند. اصغر ، داماد فضه خشت درست می کرد تا قبل از فرا رسیدن فصل سرما اتاقهایشان ساخته شود. سالار به جای هر کارگری که خسته می شد می خواست چای بخورد و استراحت کند ،کار می کرد. چرخ چاه را می چرخاند و سطل های سنگین خاک را بالا می کشید ، روی تراکتور سوارمی شد و با بیل مکانیکی اش خاک بر می داشت و بار کامیون می کرد . دختر فضه غذای بدون برنج و بدون گوشت می پخت که قوت کار نبود و کارگران را به اعتراض وا می داشت ، ولی گوش سالار به این اعتراض ها بدهکار نبود. پولهایش را برای کارهای مهمتری لازم داشت.

forums.Pichak.net

روزها تپه های خاک را می شمرد و هزینه ای که باید صرف صاف کردم آنها بشود حساب می کرد و از مقدار پولی که داشت کم می کرد در آخر می دید که برای خرید بذر و نصب موتور آب دیگر پولی برایش نمی ماند. وام کشاورزی آنقدر نبود که کفایت اندیشه های بلند پروازانه سالار را بکند و اعتباری هم پیش نزول خواران شهر نداشت و کسی او را نمی شناخت که پول سیاهی قرضش بدهد.

از این گذشته سند خانه عیسی هم گرو بانک بود و او هیچ ضامن دیگری برای قرض نداشت. دیوارهای اتاقها بالا آمده بود و سالار بودجه ای برای پوشاندن سقف آنها نداشت و مجبور شد از بوته های خشک بیابان و پلاستیک ارزان قیمت به جای سقف استفاده کند تا اضغر سر فرصت بتواند خشت لازم را اماده کند. هوای کویر سرد بود و آنها پناهگاهی جز چند چاله به اندازه گور که سقفش را با خار و خاشاک پوشانده بودند نداشتند. سالار با گرفتاری های زیادی که داشت فرصت فکر کردن به خانواده و عیسی را نداشت. اگر مردم دست از سر میر علی بر می داشتند ، او حوصله پی گیری کارهای دخترش را نداشت ، فرض می کرد او هم پسر است، فرض می کرد او مرده است یا از اول خدابه او دختری نداده است. دست کم اکر با همسایه ها امد ورفت نداشتند ،کمتر راست و دروغهای انها را می شنید یکی می گفت :« میرعلی ! خودم با این دو تا چشم های خودم دیدم که سوار موتور ایج بود !» دیگری می گفت :« دختری که از اول ول باشه و پاش برسه تهرون بهتر از این نمیشه !» آن یکی می گفت :« آبروی دخترهای مردم رو برده ! کاشکی یه تیر غیب فرو می رفت تو سینه ش 1» و از همه آتشی تر غلامعلی بود که با یقه چاک داده و چشمان خون آشام به خانه دایی اش آمد و گفت :« اگه با این دو تا تخم چشم خودم ندیده بودم به حرف مردم شک داشتم ! به جون دایی رو موتور نشسته بود و باد پیچیده بود تو پیرهنش ! کسی نبود که دو تا چشم قرض نکنه و اونو نبینه ونشون این و اون نده !»

بعد فریاد زد :« یه چیزی هم باید دستی بدم که اسم نحسش از روی من بره ؟ بابا ...نخواستم ، به چه زبونی بگم نمی خوام ؟ شماها دیگه حق ندارین اسم دوماده رو من بذارین ، به همه بگین که من دوماد این خونه نیستم ! غلط کردم ، گه خوردم که دیگه اسم شماها رو ببرم !»

میر علی بالاخره به حرف آمد و گفت :« از اول تقصر خودته !اومد دکونت که دستته ببوسه ، نذاشتی ...»

غلامعلی ضربه محکمی پشت دست خودش زد لب زیرینش را گاز گرفت و گفت «اومد دستمه ببوسه ؟ اومد به مشت اراجیف بارم کرد ، می خواست منم مثل تو و برادرهاش بکنه نوکر این و اون ! میخواست دکون و کار و کاسبی ره ول کنم دنبال خانم برم پسته پاک کنی !»

میر علی با تعرض گفت :« حالا می گی چی کار کنم ؟ اگه برم پیداش بکنم چهار تا بزنم توی سرش رو بیارمش ، می ای دستشه بگیری و ببریش ؟ نمی آی دیگه ! نمی ای ببریش و همیشه وق وق می کنی !»

غلامعلی با قهر از جا بلند شد و گفت :« صد سال سیاه نمی آم! ولی نه باید دختر بی آبروته بیاری تو خونه ت هفت کُت (سوراخ) زندونش کنی تا آدم بشه ! »

forums.Pichak.net

غلامعلی که رفت ، میر علی فولکسش را سوار شد و به طرف باغ ارباب کاظمی راه افتاد ، تنها نشانی که از دخترش می توانست بیابد جایی بود که با دخترش برای اجاره پسته رفته بود. مادر رو به قبله نماز خواند و دعا کرد که خشم شوهرش فرو بنشیند و سلامت دخترش را از خدا خواست.

ارباب گاظمی با لحن تحسین امیزی به میر علی گفت :« مرحبا ! ماشالا به این دختر ! شیرزنی یه به خدا ! تو به چشم به هم زدن پسته ها رو جمع کرده منظم و با قاعده و قانون ! کاشکی این دختر مال من بود دیگه هیچ غمی نداشتم.»

اما میر علی با داشتن چنین دختری بار همه غمها ی عالم را به دوش میکشید و حرفهای ارباب را نمی فهمید. ارباب گفت :« یه چند هکتار زمین

بر جاده ریگی براش از برادرم خریدم، حلالش باشه، دیدم خیلی به کشاورزی علاقه داره؟ زمینوره براش جور کردم!

میر علی حوصله پرحرفی های ارباب را نداشت، خداحافظی کرد و رفت. وقتی به مقصد رسید و دخترش را سوار بر تراکتور دید، عصبانی تر و تند خوتر شد، با قدمهای فرسوده ای به طرف او دوید و مثل ماری زخمی به خود پیچید. سالار که سایه پدرش را احساس کرد بدون اینکه تراکتور را خاموش کند از آن پایین پرید و مقابل پدرش تعظیم کرد. خوب میدانست که او برای جنگیدن آمده است و امیدوار بود صدای داد و قالش در لابه لای صدای تراکتور گم شود. میر علی در جواب سلام او، یک سیلی نثارش کردو فریاد زد: الهی خدا ذلیلت کنه دختر! تو این بر بیابون با یه مشت کارگر افغونی چیکار میکنی؟ این بند و بساز چیه که راه انداختِ؟ این زمین کفه نمکی ره برا گور پدرت خریدی؟ اه می شد از اینجا محصول ورداشت که خیلی از آدمها از تو زرنگتر بودن!

سالا برای حفظ خودنسردیش و ارامش پدرش ساکت ایستاده بود و از او آنقدر فاصله گرفته بود که مبادا دوباره سیلی بخورد. سرش را پایین انداخته بود و لب میگزید، پدر گفت: آبرو سرکار هیچکی نذاشتی، مثل کبک سرته کردی زیر برف و خبر نداری مردم پشت سرت چی میگن! غلامعلی **** منه خون کرد بس که طعنه پلکه بارم کرد و پیغوم و پسغوم راهی کرد!

نام غلامعلی که میان آمد، سالار از کوره در رفت و گفت: مرتیکه بی غیرت غلط کردمه حرف مفت زده، رفتم مثل آدم پیشش، مسخره کرد و یه مشت بد و بیرده که لایق خودشه بارم کرد، حالام هر روز یه سازی میزنه نه دست از سرم بر میداره نه بر نمی داره...

قبل از اینکه پدر دهان ابز کند ،سالار با همان جوش و خروش ادامه داد: هیچکی تو هیچ مقامی نمی تونه جلو کار کردن منو بگیره، حتی تو مقام پدر! اومده م این گوشه بیابون که از دست آدم و عالم راحت باشم ولی مردم فضول از همان راه دور هم ول نمی کنن!

آه نفرت انگیزی کشید و ادامه داد: من راه خطا نرفته م! بیست و سه سالمه و مسوول زندگیم خودمم.

این حرفها در ان شهر و آن زمان غیر قابل هضم بود و هیچ گوشی تا به حال آنها را نشینده بود، گوش مهطر میر علی که غیر از تملق و تواضع زنش اصلا به این حرفها سازگاری نداشت،

forums.Pichak.net

دستهایش را بلند کرد و دو مشت محکم بر سر و روی دخترش کوبید و گفت: خفه خون بگیر دختروی بی حیا! کاشکی خبر مرگت از تهروون اومده بود، روی پدری مثل من سیاه که همچین دختری سر به دنیا دادم!

سیلی های پدر برای سلار مثل نیش پشه بود و اصلا ککش نگزید، گفت: بااب! تو باید به من اطمینان داشته باشی ،تو باید بفهمی که این مردها برای من مثل برادرن و من اعتنایی به وجود هیچ مردی ندارم! اگه تو نفهمی من از غلامعلی چه توقعی میتونم داشته باشم، اون که دلش مثل شب سیاهه؟

- چه طور میتونم به تو اطمینان کنم وقتی که مردم برام خبر می آرن سوار موتور شدی، از این ور میری اون ور و چشم یه مشت مرتیکه غربتی ره می کشونی دنبال خودت؟

دیگر اثری از ملاحظه و ترس در وجود سالار نمانده بود، با شجاعت گفت: من پیش خدا رو سفیدم! مردم و غلامعلی اینقدر حرف بیخود بزنن تا جون مبارکشون درآد!

- دیگه آبرویی که برای هیچکی نمی مونه!

- به جهنم! من بیدی نیستم که از این بادها بلرزم! تا پای مرگ وایستادم و

تا کشاورزی مدرنی راه نندازم فلک جلودارم نمی شه! شما هم یا منو به حال خودم ولی می کنی یا همین حالا منو می کشی و از شر مردم و غلامعلی خلاصم می کنی!»

و روی خاکها جلوی پدرش زانو زد و با لحن التماس آمیزی گفت: «یالا بکش! بکش و منو راحت کن! خدا آدم رو آزاد آفریده، ولی بنده های بیکار و پر حرفت خون آدم رو کردن تو شیشه! من هم از خدا شرم می کنم نه از مردمی که بالاخره حرفی برای آدم در میارن!»

پدر هاج و واج دخترش را خیره می نگریست، سالار گفت: «من نمی خوام به جنگ مردم برم، من نمی خوام اونهارو ادب کنم، من نمی خوام ولنگار و بی بند و بار باشم، من فقط می خوام کار کنم، کاری که دوست دارم، اگه این گناهه پس منو بکش و به سزای خودم برسون، ولی اگه فکر می کنی می تونی منو ببری تو چهار دیواری خونه ت زندانی کنی که دهن مردم بسته بشه، من خودمو می کشم!»

میر علی لگد محکمی به پاهای دخترش زد و گفت: «هر غلطی می خوای بکن! سر همه ی خونوداده ته کردی زیر گه! دیگه هیچکی نمی تونه سرشه بالا بگیره! برادرهات به خونت تشنه ن! قسم خورده ن اگه دیدنت سرته گوش تا گوش ببرن! گفتمت که پاته تو خونه ی من نذاری، دیگه دختر من نیستی، دیگه تعلق به خونواده نداری، فهمیدی؟ دیگه اون طرفها پیدات نشه که قلم پاهاته می شکنم، منم می رم یه مجلس ختم برات می گیرم و به همه می گم که تو مردی!»

«بگو مردم! الی بمیرم، نمی دونم خدا برای چی منو میون هفت تا برادر به شما داد، اون روزی که باید به فکر تربیت زنانه ی من باشین، ولم کرده بودید بین پسر خاله ها و برادر هام، حالا می خواین از من یه زن بسازین و بکنین تو قفس پر زرق و برق غلامعلی؟ دیگه دیر شده پدرم؟ منم شده م مثل یکی از پسرهات! هیچ وقت به این فکر نکن که من دخترم، هیچ وقت!»

forums.Pichak.net

میر علی رفت، از سر تقصیر دخترش انگار گذشت و خون او را نریخت، گویی خوب فهمید دختر بلند پروازش به جز کار هدف دیگری ندارد. سالار هم از این برخورد پدرانه و توپ و تشرهای همیشگی او خم به ابرو نیاورد، بلافاصله روی تراکتورش نشست و آن را به حرکت در آورد. خوشبختانه سیلی خوردن از پدر و ناسزا شنیدن در پناه تراکتور بود که نه کسی از آن برخورد چیزی شنید و نه چیزی دید، بنابراین آبرو و جذبه ی سالار پیش کارگرانش حفظ شد.او همه چیز را بلافاصله از یاد برد و به کارش فکر کرد، اگر غلامعلی و مردم دست از سرش بردارن و خسته بشوند، اگر بتواند مقداری پول از نزول خور شهر قرض بگیرد، اگر این تپه های لعنتی صاف بشوند، اگر چاه به آب برسد، اگر زمینها شخم زده شوند، بذر گیرش بیاید، آن گاه می تواند غرامت زن بودنش را از زمین بگیرد، خاک سیاهی که به مرد ارزش طلا داده است و به زن ارزش مفرغ...

*****

عیسی لباس مرتب و شیکی پوشید و مثل همیشه خودش را آراست و به طرف مغازه ی غلامعلی راه افتاد. چند بار از او خرید کرده بود و او را می شناخت، اما نسبت به او بی اعتنا بود، و حالا احساس دیگری نسبت به او داشت، احساس رقیبی بی دل و جرأت. سالار گفته بود تاحدودی غلامعلی از خیر من گذشته است و عیسی باور نکرده بود، آخر چطور ممکن است یک مرد از سر چنین زن زیبایی بگذرد؟

عیسی می رفت به امید اینکه طرح دوستی ساده ای با غلامعلی بریزد تا شاید بتواند این خبر را از زبان خودش بشنود. در آن شهر مردم خیلی راحت با یگدیگر دوست می شدند و نسبت به همدیگر خوشبین بودند، حتی در جلسه ی اول دوستی دلشان را پیش همدیگر باز می کردند.

مغازه ی غلامعلی چسبیده به بازار قدیمی شهر بود . او با زبان چرب و نرمی که داشت راه کاسبی را خوب می دانست. به خصوص که مردم شهر غیر از خرید جهاز برای دخترانشان حاضر نبودند پول عزیزشان را خرج کار دیگری کنند. همه دختران از زمان نوزادی اتاقی مخصوص انبار جهازشان داشتند و مادرها هرروز به آن چیزی اضافه می کردند تا به موقع جهازش تکمیل شود. خلاصه اگر نان روی دست نانوا می ماند، اجناس مغازه ی غلامعلی نمی ماند و فوری فروش می رفت.

عیسی او را بین چند زن در حال چک و چانه دید، به نظرش مرد خوش برخوردی آمد، البته اگر آن سبیل های بلند مسخره را نداشت بهتر هم می شد. عیسی وارد مغازه شد و یکراست رفت طرف اجناس خارجی. در حالی که زیر چشمی غلامعلی را می پایید. سلیقه ی او در تمام اجناس مغازه اش نهفته بود. وقتی مشتریها رفتند، عیسی پرسید: «عطر گل نسترن دارین؟»

forums.Pichak.net

غلامعلی چهره اش را در هم کشید، یادش آمد که سالار گفته بود اسمم را نسترن صدا کن. نگاه جدیدی به عیسی انداخت. او از چهره ی درهم کشیده ی غلامعلی حساب کار دستش آمد و گفت: «مال کارخونه ی دیوره!»

غلامعلی نفس راحتی کشید و پرسید: «دیور؟»

«آره! کریستین دیور!»

غلامعلی مطمئن شد که عیسی واقعاً خریدار است، گفت: «گمونم دو سه تا عطر کریستین دیور داشته باشم، ولی نمی دونم چه گلی یه!»

سپس عطرها را آورد، عیسی روی آنها را خواند و گفت: «اینها یکی گل یاسه ویکی گل یخ، چطور شما انگلیسی بلد نیستین؟»

«گل یخ؟»

«آره! تا حالا نشنیده بودین؟ خارجیها دارن، ای کاش گل نسترن هم داشتین!»

«اولی باره که این اسمه می شنوم!»

«یعنی تا به حال اسم نسترن به گوشتون نخورده! این همه گل نسترن تو خونه های سیرجانه!»

غلامعلی که دید خیلی بد می شود که فروشنده اطلاعاتش از خریدار کمتر باشد، گفت: «اتفاقاً اسم نامزدم نسترنه!»

عیسی که به هدفش نزدیک شد و غلامعلی خیلی زود آنچه را که او لازم داشت به زبان آورد، گفت: «چه تصادف جالبی! اسم نامزد منم نسترنه! من اگه جای شما بودم از زیر سنگ هم که شده این عطر رو گیر می آوردم و می بردم برای نامزدم!»

چشمان غلامعلی از حدقه بیرون زد. عیسی یک قدم عقب رفت و گفت: «منم می خواستم این عطر رو بفرستم تهران برای نامزدم. فکر کرده سیرجان پر از جنس خارجی یه!»

غلامعلی باز نفس راحتی کشید و گفت : «مبارکه!»

عیسی لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: «از شما هم مبارک باشه، ایشالا کی شیرینی عروسی می دین؟»

«شاید هیچ وقت!»

«چرا؟ نامزد پیدا کردن سخته! بقیه ش پول باشه یه روزه تمومه!»

« شما بهتره این عطر گل یاس رو بخرین که بوش معرکه س! بو کنین!»

و بعد هفت و هشت نوع وسایل آرایش جلوی عیسی گذاشت و گفت: «از اینا نمی خواین بخرین؟ این ماتیک مال خشکی لبه، بی رنگ هم هست!»

forums.Pichak.net

عیسی به یاد لبهای خشکیده سالار افتاد، یکی برداشت و گفت: «شما از این برای نامزدتون بردین؟»

«نه! نامزد من به اندازه ی کافی پرروست، از این چیزها براش ببرم پرروتر میشه!»

عیسی دستش را روی ویترین شیشه ای گذاشت و گفت: «رفیق تو خیلی با تجربه ای ها! دیگه باید چی کار کرد که زن پررو نشه؟»

غلامعلی لبخند رضایت بخشی زد و گفت: «ازشون تعریف هم نباید کرد، به روی زن نباید خندید، اخم بهترین راه مهار سرکشی های زنه! همیشه هم مرد باید بهانه ای برای داد و قال پیدا کنه تا زن دست و پای خودشه جمع کنه و حساب کار بیاد دستش!»

«خواهش می کنم! بازم به ما سر بزن!»

« به روی چشم!»

****

جشن سده سوز در همه روستاها برپا شده بود و مردم می خواندند «سده سوز چله بسوز» زهر هوا داشت می شکست و عید نوروز رخ می تاباند. در این مدت سالار جرأت نکرده بود به شهر برود. اما عیسی یک بار به دیدنش آمده بود، دور از چشم کارگران و مردم. اگر او را آن اطراف می دیدند زندگی سالار پر از زهر می شد. او یک لحظه از فکر و خیال عیسی غافل نمی شد و همه ی موفقیت هایش را مدیون او می دانست. اگر او نبود که باغ پسته را برایش اجاره کند، اگر سند خانه اش را گرو بانک نگذاشته بود، اگر با قلی نزول خوار دوست نشده بود و برایش پول قرض نکرده بود، اگر موتورش را، سگش را ، پیراهنش را نداده بود، از همه ی اینها مهمتر پرو بال پروازش را نداده بود، او شجاعت جنگیدن با غلامعلی را نداشت و هنوز اول خط مانده بود. اول خط نه، قبل از شروع خط مانده بود، مگر می توانست با این سودایی که در سر داشت مثل مادر و زنهای فامیلش برده ی شوهر آن هم برده ی غلامعلی بشود؟ فکر می کرد در این دنیای پهناور فقط با عیسی جور است، عیسی مهربان بود، او را درک می کرد. علاوه بر کمک فکری و معنوی، کمکهای مادی هم به او می رساند. وامهای کشاورزی او را می پرداخت و گاهی که پولی عایدش می شد، آن رابه حساب بانکی او واریز می کرد. سالار به او گفته بود باید زمین را از اسکناس فرش کرد تا کار کشاورزی رونق پیدا کند و عیسی هرکار از دستش برمی آمد برای او انجام می داد تا محبوبش شکست نخورد. سالار هرچه فکر کرده بود نتیجه گرفته بود که باید به طریقی از شرمندگی او در بیاید . تنها ازدواج با او می توانست پاسخ خوشایندی برایش باشد که ازدواج هم با موقعیت سالار جور در نمی آمد. او عیسی را همیشه داشت که به جلو هلش بدهد. تکیه گاه قوی و مطمئنی که برای او پایدار بود، چه قول ازدواج به او می داد و چه نمی داد.

forums.Pichak.net

این روزها سالار فقط به فکر کارهایش بود که به موقع زمینهایش را آماده کشت کند و بالاخره هم پانزده روز قبل از عید نوروز زمینها هموار شدند، موتور آب راه افتاد و آب شور و تلخی از آن جاری شد. اتاقها رد بیابان برهوت مثل بناهای تاریخی ماقبل تاریخ کج و معوج با سقفهای گنبدی کوتاه به روی سالار نیشخند می زدند و از دودکشها ی بخاریها حلقه های دود رقص کنان به سوی آسمان پر می کشیدند. اتاق سالار کاملاً از اتاقهای فضه و دامادش فاصله داشت و سقفش از چوب درست شده بود که تابستانه بتواند روی پشت بام بخوابد.

حالا احتیاج بود که سالار گوسفندی را قربانی کند، به خاطر اینکه همه ی کارهایش را به موقع رو به راه شده بود، او پولش کفایت خرید گوسفند را نمی کرد، به فضه گفت : «یکی از خروساتو بده اصغر بکشه به یه آبگوشتی را بندازیم!»

فضه که مفت خوری سالار را نمی توانست تحمل کند، گفت: «چند می خریش؟»

«چی رو؟»

« خروس عزیزه!»

« می دونی که پول ندارم، اگه هم داشتم بابت خروس تو نمی دم! قاتق ترخون هم مزه ی آبگوشت رو می رده!»

«اگه خونی نریزی مردم چشمت می زنن و ورشکست می شی، اقلاً قسطی بخرش!»

«نع!»

«قرضی بخرش! وقت درو گندم پولمه بده!»

« اصلاً»

سالار بوته های خار و خاشاک را روی آتش بخاری گذاشت، صورتش را از هرم آتش کنار کشید و برای اینکه حرف را عوض کند گفت: «این رطوبت بنایی هم که با این ذره آتیش خشک نمی شه!»

فضه مثل همیشه دلش سوخت و گفت: «فدای سرت! فرض می کنم روباه خروسمه خورده! مفتی می دمش به ته!»

سالار لبخند پیروزمندانه اش را مخفی کرد و گفت: حالا دیگه من روباه هم شدم؟ باشه فضه خانوم! هر چی دلت خواست طعنه بزن! صبر کن کشاورزیم راه بیفته اگه روزی یه بره سر نبریدم!»

فضه با کمر دولا شده اش به طرف در رفت و گفت: «ایشالا، ایشالا بترکه چشم حسود!»

لاشه ی خروس را سالار به چهار قسمت کرد و گفت: «آبگوشت! یعنی آب و گوشت نه گوشت و آب!»

forums.Pichak.net

فضه با دهان بی دندانش به صرفه جویی اربابش می خندید، سالار گفت: «آخه وقتی می شه چهار مرتبه آبگوشت خورد چرا یه مرتبه بخوریم؟»

یک چهارم گوشت خروس را به فاطمه داد تا برای ناهار آبگوشت بپزد وبقیه گوشت را لا به لای نمک در دستمالی کتانی پیچید و به سقف اتاق آویزان کرد تا در یخچال زمستانی خدا فاسد نشود!

هنگام غروب سگش را در بغلش گرفته بود که گرم شود، لباس گرم نداشت، به خانه هم نرفته بود که اقلاً یکی از کت های کهنه ی پدرش را امانت بگیرد، تمام زمستان را با یک جلیقه ی پشمی سر کرده بود که آن را هم فضه از نخهای قالی بافی فاطمه برای او بافته بود. از کارگر ها فقط راننده ی تراکتور مانده بود که شبانه روز کار می کرد تا زمین های بیشتری را شخم بزند و فضه و دختر و دامادش که آنها دیگر اعضای خانواده اش به حساب می آمدند. سالار به باغش خیره شه بود ، کشاورزی اش گرچه از مکانیزه بودن فقط یک تراکتور قراضه کرایه ای داشت ولی روش کاشت و کرت بندی همه از روی حساب و کتاب درسی اش بود. هزاران دانهی بذر زیر زمین آماده بارور شدن بودند. او برای باغش از هیچ خرجی دریغ نمی کرد در حالی که خودش با لقمه ای نان می ساخت.

ناگهان سگ با تقلای زیاد خودش را از آغوش سالار جدا کرد و به طرف جاده دوید، با اینکه این دومین بار بود که این طور وحشیانه می دوید، ولی سالار فکر کرد بوی ماده به مشامش خورده است. غروب سنگین

شده بود و او به سختی جلو پایش را میدید ، به دنبال سگ دوید و نام او را صدا کرد :" سی سی لوو وایسا!"

سگ پشت تپه بلندی از نظر ناپدید شد و سالار در حالی که از نفس افتاده بود ، خودش را به او رساند و با ناباوری فریاد زد :" عیسی! عیسی !" و دستش را روی قلبش گذاشت . عیسی سگ را رها کرد ، جستی زد و او را در آغوش پر مهرش گرفت و گفت :" عزیزم ، نسترنم ! داری از شوق دیدار من میلرزی ؟"

" نه دارم از سرما میلرزم !"

"ای حقّه باز !"

" عیسی ! دلم از شدت دوری داشت میمرد ، خوب شد اومدی !"

و چشمانش پر از اشک شد ، دلش میخواست گریه کند . دلش پر از دلتنگی بود ، چرا کار به او فرصت رفع دلتنگی نداده بود ؟! عیسی دستی به پوست آفتاب سوخته او کشید و با لحن دلسوزانه ای گفت :" نگاه آفتاب پوست برگ گلت رو چطور سوزونده ؟"

سالار سرش را پشت گردن او پنهان کرد . عیسی گفت :" بذار خوب تماشات کنم ! بذار آثار کار و زحمت رو تو پیشونی سفیدت ببینم ! دستهات ! خدای من دست های ظریفت پینه بسته ، نکنه بیل میزنی ؟"

forums.Pichak.net

سالار بدون گفتن کلمه ای با چشمان اشک الود به عیسی خیره شده بود . باید او را سیر میدید . باید توشه ای برای ادامه زندگی در آن بیابان بی روح در سینه می اندوخت . عیسی بوسه ای بر کف دست های زبر و شکاف خورده او زد و گفت :" با وجود همچین زن هایی ما مردها باید از خودمون خجالت بکشیم !"

سالار روسری اش را روی شانه هایش انداخته بود تا از نفوذ سرما شانه هایش را حفظ کند ، با د موهایش را به رقص در آورده بود و حلقه های موی روی پیشانیاش در دل عیسی چنان آشوبی به پا کرده بود که بی طاقت دستی به آنها کشید و گفت :" وقت نکردی موهاتو کوتاه کنی ؟"

" به خاطر تو که موی بلند دوست داری کوتاه نکردم !"

" خیلی نگرانت بودم ! گفتم شاید با غلامعلی عروسی کردی که خبری ازت ندارم !"

" حتی نعش گندیده مو هم به این لاشخور نمیدم !"

عیسی از این حرف او حظّ کرد و گفت :" ازت بی خبر بودم این بی خبری آخرش منو میکشه ! هی میخواستم بیام اینجا ، هی افسار خودمو سفت و محکم نگاه داشتم که نایام . میفمیدم دلخور میشی !"

سالار یقه پیراهن او را در دستش مچاله کرد و گفت :" به خاطر حرف های مفت مردم نیومدم شهر ، فکر کردم این حرف ها به گوش تو هم رسیده که ازم بیزار شدی !"

عیسی با اینکه از همه شاییتی که درباره دختر موتور سوار شهر بین مردم و حتی فامیل خودش شیوع پیدا کرده بود خبر داشت ، خودش را به بی اطلاعی زد و پرسید :" کدوم حرف ها ؟!"

" همونهایی که شنیدی ! که من هرزه ام ! که من بی بند و بارم که من روسپی ام و از سرکارگرهای افغانی هم نمیگذرم م تو این حرف ها رو درباره من باور میکنی عیسی ؟!"

عیسی کاپشن شیکی را که تازه خریده بود روی دوش سالار انداخت و باز هیکل او را به خودش چسباند تا گرمش کند ، بعد از مکث کوتاهی آرام و پر ترنیم گفت :" مسلمه که باور نمی کنم عزیزم !"

" تو باور میکنی که دل من غیر از تو به هیچ کس دیگه راضی نمیشه من غیر از صورت تو هیچ صورت دیگه ای رو نمیبینم عیسی ! حالا میخوای باور کن ، میخوای نکن !"

عیسی هیکل او را به خود فشرد و گفت :" باور میکنم عزیزم ! من که روز اول گفتم که به درستی تو ایمان دارم !به پاکی و نجابت تو ، فقط من میفهمم که تو کنه خوشگلت چی میگذره ! من میفهمم که تو به جز کار به هیچ چیز دیگه فکر نمیکنی ، حتی به این بنده حقیر فقیر عاشق !"

سالار در برابر این حقیقت چه میتوانست بگوید ! روزها پیش آمده بود و رفته بود و او هر روز برای دیدن عیسی نقشه کشیده بود ، ناگهان به خود آمده و دیده بود سه ماه گذشته است و او هنوز موفق به دیدار او نشده است ، در حالی که وضع کاری سالار حساس بود و اگر کوچکترین غلطی

forums.Pichak.net

میکرد . فصل کاشت از دستش میرفت . اما عیسی دنیا را هم فراموش کرده بود و سالار را به جای خواب و خوراکش گذاشته بود ، همه چیز و همه کس او شده بود ،سالار ، سالار سالار.

سگ به دور عیسی موس موس میکرد و دم تکان میداد و او بی توجه بود و حتی خواصش به تاریکی و سرما هم نبود . پاکت پلاستیکی را گشود و گفت :" ببین چی برات آوردم ؟ بعضی هاشو از غلامعلی خریدم ، حسابی باهاش رفیق شدم ."

سالار در تاریکی چشمش کار نمی کرد که سوغاتی هایش را ببیند . عیسی کرم خشکی لب را به او داد و گفت :" هر روز چند بار بمالی لب هات دیگه خشک نمیشه ! این وازلین خارجی یه برای دستهات آوردا، یه وقت به صورتت نمالی ها !پوستت رو کدر و سیاه میکنه ، برای صورتت هم کرم آوردم ! اینها هم لباسه که از مهیا شهر خریدم ، اونجا خیلی آباد شده !"

سالار کمی از عطر گل یاس کنار گوشه زد و گفت :" آخه چرا اینقدر منو شرمنده میکنی ؟!"

دشمنت شرمنده عزیزم ! اینها هدیه است "

عیسی با یک نفس بلند همه بوی عطر یاس را به ریه اش فرستاد . در زمستان بیابان این بو مثل بوی بهشت بود به خصوص که منشا آن هم سالار بود . حالا دیگه این عطر یادآور وجود او بود و عیسی باید عطر دگری با همین بو برای خودش میخرید که به یاد سلارش آن را بو کند .ناز و نوازش هایش را از سر گرفت و نجوا کرد :" من وجود خدا رو تو وجود تو میبینم !از وقتی که تو رو دیدم دین و ایمانم بهم زدم ! تو برای من مثل نفسی جانبخشی که اگه نباشی من مرده ام ! باور کن مرده ام ! پس به خاطر من مواظب خودت تو این بیابون باش !"

" نگران من نباشه !"

" چطور نگرانت نباشم ؟ای کاش اجازه میدادی به جای یکی از اون کارگرها نگهبانت باشم ! به اونها و به هر کسی که تورو میبینه حسودیم میشه ! دلم قرار نداره !به موی سر آویزونم . میترسم ! از زهر غلامعلی میترسم ! گفتم که زهریش نکن ولی گوش نکردی ! بینم شب ها سگ دور و برت میپلکه ؟

" اوهوم ! اگه این سگ نبود که من احساس ناامنی میکردم ! خیلی باهوشه ، سیاه هم هست تو تاریکی شب دیده نمیشه که کسی به اش آسیب برسونه !"

" نژاد خوبی یه ! تولیدی سگی که راه انداختم خوب گرفته ،این نژاد دوبرمن و شین لوو که اینجاها نیست ، حسابی طرفدار پیدا کرده . همه گسفند دارا و خونه های اشراف هی سفارش سگ میدان ، ولی حیف که نصف توله ها ماده اند و به درد نخور !"

عیسی بالافاصله متوجه شد که در حضور سالار نباید از نابرابری نر و ماده حرف زد ، برای اینکه روی حرفش سرپوش بگذارد گفت :" راستی برای تدریس از دانشگاه کرمان اومدن سراغم ولی من نرفتم !"

" چرا ؟! زندگیت یه تغییر درست و حسابی نیاز داره ! تصور کن وقتی که استاد دانشگاه باشی و دانشجویان رنگارنگ زیر دستت باشن و هزار تا کشته مرده پیدا کنی !"

forums.Pichak.net

" میدونی که دلم رو پیش تو گرو گذاشتم و نمیتونم یه قدم از شهر دورتر برم ! فکرشو میکنم قلبم از کار میفته !"

" این دیوانگی محضه !"

آنها تا نیمه های شب با هم حرف زدند ، بدون اینکه متوجه گذر زمان و سرما باشند . عیسی میدانست و میفهمید که سالار نمیتواند او را به خانه اش دعوت کند . در حضور کارگرانش باید ظاهر را حفظ می کرد و با رفتار نابجایش به شایعات مردم مهر تائید نمیزد . سالار پرسید :" نکنه این همه راه رو پیاده اومدی ؟؟"

" پیکان قراضه پدرم رو آوردم ، پونصد متر عقب تره باید رعایت وضع تو رو بکنم "

"ای کاش آزادی به اندازه اون دنیا بود ، آزادی دل ها ! آزادی حکومت دل ها . اگه همچین بود من و تو الان دو سه تا بچه هم داشتیم ، ولی حالا باید حسرت لحظه هایی رو که بدون همدیگه هدر دادیم بخوریم !"

عیسی از حرف سالار لجش گرفت ، آماده رفتن شد و گفت :" آزادی دل ها برقراره ، مردم در عین اسارت کار خودشونو میکنن ! ما میتونیم هر شب و روز با هم باشیم و هیچ کس نفهمه . ما باید خودمون رو از قید و بند آزاد کنیم !"

عیسی مکثی کرد و دوباره ادامه داد :" مگه ازدواج چیه ؟! دو نفر که تصمیم میگیرن تا با هم زندگی کنن با همدیگه توافق میکنن . پنجاه درصد ازدواج های ما ایرانی ها با نارضایتی یکی از طرفین صورت میگیره . در حالی که یکی ناراضی باشه عقد نامه باطله . این گناهه یا خواست ما ؟ لعنت به این فرهنگ غلط که اگه همه قانون ها و دین های دنیا جمع بشن نمیتونن عوضش کنن !"

سالار از شدت سرما دست هایش را دور تنش پیچیده بود و به نطق طولانی و منطقی عیسی گوش میکرد . صدای او آنقدر گوشنواز بود که اگر داد و فریاد هم میکرد به دل مینشست . سالار گفت :" زندگیی که پدر و مادر برامون جهنم کنن چه فایده داره ؟ این جوری اقلا عشقمونو داریم !"

" جهنمی که دلخواه آدم باشه میشه بهشت !"

سالار نمیدانست به عیسی _ که خواستش برای او به معنی ازدواج و نخواستن به منزله طلاق _ چه بگوید . عیسی گفت :" ما باید از خدا بترسیم نه از قانون و حرف های مسخره مردم . تو هم حق نداری با غلامعلی یا یه خر دیگه ازدواج کنی !"

" امیدوارم این واسط بیابون نخوای با من عروسی کنی !"

" دیگه اینقدر هم خل نیستم که تو فکر میکنی . ولی چون تو رو حق خودم میدونم و از ترس اینکه حقم رو دیگرون بخورن باید یه فکری بکنم !"

forums.Pichak.net

سالار را در آغوش گرفت و دهانش را به گوش او چسباند و نجوا کرد :" یه فکر اساسی ، منطقی و خدایی !"

سپس لب های چرب او را با اشتیاق به لبهای گرم خودش چسباند و بدون گفتن خداحافظی به راه افتاد . سالار لبخند رضایت بخشی زد و به دنبالش دوید و گفت :" هی کاپشنت "

عیسی منتظر کوچکترین بهانه ای بود که پیش او برگردد ، گفت :" باشه مال خودت ! باید از اول زمستون به فکرت میبودنم ! از بس منو از خودت میرونی جرأت فکر کردن به تو رو هم ندارم !"

" تو که هر چی داشتی دادی به من ، موتورت ، سند خونه ت، پیراهن ، کاپشن و ....."

" اینها چه قابل عزیزم ، تو جان طلب کن ! مثل روحی که به یغما بردی فدا میکنم !"

سالار خندید ، عیسی گفت :" وقتی میخندی صد برابر قشنگ تر میشی !"

" فقط صد برابر ؟!"

"معیار برای سنجش نیست ! به خصوص که رنگ قهوه ای هم بهت میاد !"

" میدونی که رنگ قهوه ای مال شاعر مابهاش ؟"

" ولی من به خاطر رنگ چشم های تو از قهوه ای خوشم اومده !"

" با این حال به خصوصیات اخلاقی آدم هم ربط داره ، آواز خودتم یه جور شأعریه ."

" از کی تا حالا ؟!"

" از وقتی که تو شعر و آواز رو قاطی کردی !"

عیسی از سالار دل نمی کند که برود . هر چه بیشتر میماند ، هر چه بیشتر او را میدید . هر چه بیشتر با او حرف میزد اشتیاقش بیشتر اوج میگرفت ، به حدی که دگر هیچ یک از رفتارش دست خودش نبود . سالار بی ملاحظه حال عیسی او را از خودش راند و گفت :" برو عیسی ! برو تا اتو دست کارگرام ندادی ! تو رو اینجا ببینن آبروم میره ! دیگه آزم خط نمیخونن . خواهش میکنم تا وقتی که غلامعلی ازدواج نکرده اینجا نیا!"

عیسی در حالی که سر و روی او را میبوسید گفت :" مگه تو بهم قول ازدواج ندادی ، مگه تو مسلمون نیستی ؟"

سالار تا حالا صدای بلند عیسی را نشنیده بود . حتی او آواز هم نرم و ملایم میخواند . ترسید و گفت :" من که قولم رو پس نگرفتم .میگم ازدواج ما باید روی اصول باشه . نه این واسط بیابون ! من مدیون زحمت های تو هستم ، ولی تابع قانون هم ...."

عیسی حرف او را برید و گفت :" تو اول مدیون غلامعلی هستی که خرج تحصیلت داده ، داری منو سر میدونی . چون خودتو اول حق اون میدونی . اگه اون نخواست بعد من هستم !"

forums.Pichak.net

عیسی سخت جوش آورده بود ، دسته اسکناسی از جیبش بیرون آورد و گفت:" مگه نمیگی غلامعلی هشت هزار و خورده ای بهت داده ؟ این ده هزار تومن ! بقیه اش هم سود پولش !" و پول ها را جلوی پای سالار انداخت و گفت :" میرم با مادرم صحبت میکنم که بیایند رسماً خواستگاری !"

سالار در حالی که روی زمین نشسته بود و سگر را محکم در بغلش گرفته بود تا دنبال صاحب اصلی اش ندود گفت :" عیسی ! خواهش میکنم یه کم دیگه صبر کن . پای پدر و مادرت برسه خونه ما دوباره جنگ من با پدر و مادرم شروع میشه .!"

عیسی برخلاف میلش قهر الود به طرف ماشینش رفت . از دست مهربانی و عطوفت زیادی خودش حرصش می گرفت . فکر می کرد سالار از سکوت و صبر او دارد سواستفاده میکند . برای اولین بار تصمیم گرفت که قدرت اراده اش را امتحان کند و دیگر به سراغ او نرود .

***

سالار کنار حوض کوچک موتور آب نشسته بود و داشت به آب شور و تلخ آن فکر میکرد و به اینکه چگونه با این آب شور محصول شیرین برداشت کند . به خود گفت :" خدا کریمه ، بخشنده است !" حدود شش ماه بود که والدینش را ندیده بود . دلش برای مادرش تنگ شده بود ، ولی جرأت نمی کرد به خانه برود . برادرهایش قسم خورده بودند که خون او را بریزند . حتی با آمدن نوروز که باعث زدودن همه کینه ها و باعث آشتی همه قهرها بود ، او نتوانسته بود به دیدن مادرش برود . وقتی به شهر رفت تا پول غلامعلی را بدهد ، دلتنگی برای مادرش به حد خفگی رسیده بود و بی اراده به طرف خانه شان پیچید . او هیچ وقت نمیتوانست محبت مادری را از یاد ببرد . اگر او نبود که به پر و پای پدرش بپیچد ، هرگز پدرش راضی نمیشد او درسش را بخواند . او هم برای مادرش دختر خوبی بود . وقتی بچه بود همیشه دور و بر مادرش میپلکید و مواظبش بود . اگر دستش زخم میشد . فورا آن را با پارچه تمیز می بست . اگر خسته می شد یک لیوان شربت گلاب به دستش میداد ، یارش بود . تمام ببر و بیار از مطبخ ته حیاط تا اتاق را او انجام میداد ، کاری که برای مادر خسته اش سخت بود و پسرانش هم از بچگی مرد بودند و از کار خانه من شده بودند .برایشان ننگ بود که زیر بال مادرشان را بگیرند ، حتی مادر باید لیوان آب هم به دستشان میداد . مرده شور این تربیت غلط را ببرند . برای سالار هیچ وقت کارهای دخترانه و پسرانه معنی نداشت. همان طور که با مادرش نان میپخت ، دوخت و دوز و شست و رفت میکرد ، با پدرش هم محصول باغچه را برداشت میکرد ، در کارهای بنایی خانه عین یک کارگر آجر حمل میکرد ، گبچ میساخت ، کاه گل روی پشت بام میبرد . آن موقع برای پدر و مادرش دختر بودن او بد نبود و حالا با اوج بی عدالتی دارند آرمان های او را در سینه اش خفه میکنند . با باید این ترد شدگی را تحمل میکرد یا مثل مادرش نه معنی زندگی را بفهمد و نه معنی شوهر را ، باید با غلامعلی ازدواج میکرد و سالی یک بچه میآورد و هزار جور سرکوفت به خاطر زن بودنش میخورد . به عقل و شعورش توهین می شد و در تصمیم های مهم زندگی نمیتوانست دخالت کند . چون کسی به عقل و فکر ضییفه نه ایمان داشت و نه اطمینان . از این گذشته یا باید پای اجاق گاز می ایستاد و یا لباس کثیف بچه ها و شوهرش را میشست و اگر لقمه نانی جلویش میگذاشتند میخورد وگرنه اعتراض به مرد و دخالت در کار او معنی نداشت ..... سالار که تصور چنین زندگی نفرت انگیزی را برای خودش کشید ، به طور جدی تصمیم گرفت ، قاطعانه و پستوار جلوی

forums.Pichak.net

خانواده و غلامعلی بایستد و با آنها مخالفت کند . خوسبختانه کسی جز مادرش در خانه نبود و اگر هم بود سالار قصد داشت وارد خانه شود و از وجود هیچ کس هم ترسی نداشت . از همان ابتدای دالان تنگ و باریک خانه فریاد زد :" ننه کجایی که الهی قربونت بشم ، دیگه دلم تموم شده !"

مادر با شنیدن صدای جگر گوشهاش با عجله از روی دار قالی برخاست . به طرف در رفت و دخترش را در آغوش کشید و با گریه گفت :" ننه تصدقت برم از جونت سیر شدی که اومدی خونه ؟! برادرات سایه ت رو با تیر میزنن اگه بفهمن اینجایی !"

سالار صورت خشکیده و چروکیده مادرش را غرق بوسه کرد و گفت :" غلط میکنن !بذار بیایند ببینم چطور میخوان منو بکشن ! مگه من پشه ام؟"

مادر دخترش را خوب نگاه کرد و با لحن پر مهری گفت :" خدا نگهدارت باشه بچه ام ، مرد وقتی غیرتی بشه خون جلوی چشماش می گیره و دیوونه میشه !"

سالار خندید و گفت :" وقتی یکی از این مردهای غیرتی به دست شجاع یه زن کشته بشه اونوقت بقیه مردهای غیرتی حساب کار خودشونو میکنن !"

سالار وارد خانه شده بود . جعبه شیرینی ارزان قیمتی که آورده بود را روی دار قالی گذاشت و در حالی که شانه قالی را به تار و پود آن می کوبید ، از باقهس ، از موتور آبش ، از غصه کمر خوام _ که او را مثل مادرش دوست داشت _ از آرمان ها و آرزوهای دست نیافتنی اش برای مادر حرف زد و حرف زد . مادرش گفت :" درد و بالات تو سرم مادر ! اینقدر مردم برام خبر راست و دروغ آوردن که باورم نمی شد تو اصلا زنده باشی !"

" چه خبرهایی مادر ؟"

مادر در حالی که دلش از سر رسیدن یکی از پسرها یا شوهرش مثل سیر و سرکه میجوشید ، دعا میکرد که هر چه زودتر سالار آنجا را ترک کند ، با عجله و شتاب گفت :" اینقدر غلامعلی خدانشناس پشت سرت حرف زد که نگو و نپرس !"

" چی گفته که تو اینقدر آتشی شدی ؟"

" چی بگم ننه ! مگه آدم اینقدر بی شرم و حیا هم میشه که هر چی برسه به زبونش بیاره ؟ اول خیلال می کرد زنش میشی میگفت که باکره نیستی ، حالا که فهمیده زنش نمیشی پشت سرت یه حرف هایی زده که دیگه هیچ کی نیاد خواستگاریت !"

" حالا میگی چی گفته ؟!"

" خدا لعنتش کنه ، گفته نه دختری نه پسر ، یعنی نر و ماده ای که ادای پسرها رو در میاره !مادر لعنت شدش هم حرفهای پسرش رو با پیاز داغ بیشتر تحویل مردم داده ، دیگه هیچ کس نمیتونه سرش تو مردم بلند کنه !"

سالار قهقهه ای سر داد و گفت :" عمه که صد بار منو تو حموم دیده ، اون دیگه چرا ؟!"

forums.Pichak.net

مادر ضربه ای روی زانووانه زد و گفت :" از حسودیش ننه ! برای اینکه پسرش ره ره از عیب پاک اونه روی تو عیب گذاشته ، میخواد به مردم وانمود کنه که پسرم پوزشه زده زیر غذای گندیده !"

" بذار اون هم دلش به این چیزها خوش باشه !"

سالار مقداری به مادرش داد و گفت :" از این به بعد نمیخواد دستتو پیش بابای عیسی دراز کنی ! دعا کن خیارستونم محصول خوبی بده ، میام سر تا پای تو رو طلا میگیرم !"

"ها ننه ! برو تا مردم فضول نیومدن که ببینن ریش هم در آوردی برو."

" بذار بگن ! مردم هیچی بابت زبونشون ندادن ، ریش هم روی صورت من نبینن ، قسم میخور که با این دو تا چشمهای خودشون دیدن ! آخ که الهی چشم های فضول کور بشه!"

" الهی لالمونی بگیرن و دیگه پشت سر دختر زلال تر از آب و پاکیزه از طلای من حرف نزن !"

تا پشت در همراه دخترش آمد و نگرانی گفت :" یه وقت سر به سر غلامعلی نداری ها ! این بی نماز هیچی بالای آبروش نداده میزنه ناکارت میکنه ها !"

"سگ کی باشه،اگه بخواد وحشی بازی در بیاره من از اون وحشی ترم ، هر چی باشه از قماش خودشم ، فقط میخوام پولشو بندازم جلوش !"

"بک ، به این رو ننه ، گفته چهل ، پنجاه هزار تومان خرجش کردم !"

" غلط کرده ، طبق مدرک هشت هزار تومان با نزولش میشه نه هزار تومان ."

سالار مثل یک مرد سوار موتور شد و رفت . از دست همسایه های فضول عصبانی بود . آهسته و آرام تمام کوچه های محله را پیمود و گاهی هم دستش را روی بوق میگذاشت تا آنهائی که فپرست نکرده اند پشت پنجره بیایند به خود بجنبند و برای تماشای دختر میر علی بشتابند . سالار برای بعضی ها که خیلی آشنا بودند دست تکنا میداد و زیر لب گفت :" یکی باید بزنه تو دهان گنده شماها ! این یکی هم منم ! وقتی شماها بفهمین که حرف هاتون برای من ارزش و اهمیت نداره و آبرو برای من مثل آب جوو رفتنی یه. دیگه دست از سرم بر میدارین و میرین سراغ یکی دیگه که روی حرف های شما حساسیت نشون بده !"

همینکه گروهی از زنان بیکار را دور هم در حال تخم شکستن دید ، با صدای بلندی گفت :" خوب ببینین ! من نه دخترم نه پسر . حیون هم نیستم ، من خیالی ترین موجود خیلی شماها هستم و به شما آزادی میدم که هر چی دلتون خواست درباره من حرف بزنین ، قصّه و افسانه بسازین ".

***

غلامعلی با مادرش داشتند درباره سالار حرف میزدند، مادر عقیده داشت که به خاطر حرف مردم باید سالار را به خانه شان بیاورند . خواهر غلامعلی مخالف بود و میگفت :" میگن تحصیل زن باعث ترقی مرد و بچه هاس اما سالار جنبه نداره ، تحصیل که کرده باعث خواری و خفت

forums.Pichak.net

غلامعلی شده ، دمش دراز تر شده و دیگه خطی از ماها و غلامعلی نخواهد خواند . زن زندگی نمیشه . غلامعلی تا به خود اومده تخته از زیر پاش در اومده سالار یه ثانیه تو خونه بند نمیشه !"

غلامعلی گفت :" عجب اشتباهی کردم گذاشتم بره دسر بخونه ! چه میدونستم یه گُله آتش پاره برمیگرده و به من که خرجشه دادم و میونجی گری کردم تا پدرش گذاشت بره، زبون درازی میکنه ؟!"

خواهر گفت :" خلاصه وصلت خودی خوب نیست ، بخصوص دایی اینا که انگار از تیره ما نیستن ، دایی فکر میکنه غلامعلی هنوز همون پسر بچه کوچیکه که یه خرما میداد دستش که ساکت و آروم باشه ، هیچ عزت و احترامی براش قایل نیست !"

غلامعلی گفت :" راست میگی دده"

" چیزی که این روزا زیاده دختر ! در هر خونه ای رو بزنی پنج شش تا میپاره بیرون خدا برکت به روغن نباتی بده که هی دختر تحویل میده ، تو هم که هیچ تعهدی به اون ندادی ، نه انگشتری دستش کردی ، نه چیزی ! آدم با زبونش هزار تا حرف میزنه ، حرف هم که پا نداره ، داره ؟"

مادر میدان دستش آمد و اعتراض کرد :" غلامعلی چهار سال عمرشه به پاش حروم کرده ."

غلامعلی گفت:" کی گفته حروم کردم .عیش و نوشم سرجاش بوده ! همین امشب هم جشن دارم . شما هم بهتره برین خونه خاله ، رفیقام همه مردان ، میخوایم بگین بخندیم .از شما خجالت میکشن !"

خواهر گفت :" کاشکی دختر خاله ره میگرفتی ، درسته که بچه س ولی نجیب و مهربونه !"

" نه که تا همین چند دقیقه پیش میگفتی وصلت خودی خوب نیست !"

" فرق میکنه ! دختر خاله مثل خواهر و مادر دلسوزت میشه ها !"

" درباره اش فکر می کنم ، عقیده من هم حالا عوض شده یعنی این دختر ورپریده عوضش کرد ، حالا دختر بچه سالتر می پسندم ، دختری که وقت نکرده باشه پررو بشه !"

وقتی سالار از پیش مادرش برگشت ، هوا تاریک شده بود و همه مغازه ها بسته بودند . اگر زنها میتوانستند در هوای تاریک هم از خانه بیرون بیایند کاسب ها هم تا پاسی از شب نانشان در روغن میجوشید ، ولی هنگام غروب بازارگردی و ولگردی برای زنها من میشد . کاسبها به جای مگس پراندن مغازه ها را تعطیل میکردند و به خانه هایشان میرفتند . سالار که مغازه غلامعلی را بسته دید به طرف خانه شان رفت . زنگ در را که به صدا در آورد صدای عشوه اگر زنی آمد :" کیه ؟ سر سیر آوردی که دمته از روی زنگ بر نمیداری ؟ اکبر تویی ؟ داری اذیتم میکنی ها ! صبر کن اومدم !"

زن در را باز کرد و با دیدن صورت زیبای سالار از یک قدم عقب تر رفت . سالار بدون اینکه یک بار هم اشرف دندان طلا را دیده باشد ، اما از آوازه و شهرتی که در بین مردم حتی پسر مدرسه ایها داشت فوری او را شناخت . نگاه نفرت انگیزی به او انداخت و از شدت عصبانیت دلش میخواست

forums.Pichak.net

زمین و زمان را بهم بدوزد . یک پارچه آتش وارد اتاق شد و همینکه غلامعلی و دوستانش را پشت منقل و کنار بتریهای مشروب دید ، دیگر نفهمید دنیا دست کیست . اسکناس ها را مثل اینکه بر سر داماد میپاشد روی سر غلامعلی ریخت ، هلهله ای کشید و با نفرت گفت :" تو جلوی من تسبیح آب میکشی و پشت سرم میخوری و می کشی و خانم بازی می کنی ؟! خوب مچ خفا کاریت رو گرفتم که اینقدر عذاب وجدان نداشته باشم !"

غلامعلی که در حضور دوستانش و اشرف مردانگیاش خدشه دار شده بود ، به طرف او حمله ور شد دو سیلی نثارش کرد و گفت :" به تو چه مربوطه پدر سگ ؟ مگه پدر مادرم هستی که ارد ناشتا میدی ؟"

سالار با تکنیک مخصوص دفاعی اش مستش را گره کرد و آن را دوبار به بینی قلاملیل کوبید . یک لگد هم زیر منقلش زد و در حالی که به طرف در حیاط میدوید فریاد زد :" دست روی من بلند میکنی؟ زورت رو به زن نشون میدی ؟! همینجوری میخواستی منو خوشبخت کنی ؟ با اشرف و منقل و شراب ؟"

اشرف پارچ آن را برداشت و فوری آتش ها را خاموش کرد .دوستان غلامعلی هاج و واج شده بودند و باور نمیکردند که چنین زنهایی هم خدا آفریده باشد . غلامعلی به طرف در خانه دوید و سالار را در چنگالش گرفت و چند مشت و لگد به سر و صورتش زد . سالار با تقلا خودش را از چنگ او نجات داد و روی موتورش پرید فرز و چالاک هندل زد و آن را روشن کرد . غلامعلی دوباره خودش را به او رساند تا او را از روی موتور پایین بکشد و نعشش را وسعت کوچه بیندازد اما سالار با یک لگد هیکل او را عقب زد پایش را روی گاز گذاشت و مثل طوفانی خشمگین از معرکه گریخت . در حالی که اشک حسرت میریخت به اتفاقی که افتاده بود و صحنه هایی که دیده بود فکر می کرد .

جاده ای که برای آسفالت زیرسازی شده بود پر از سنگ ریزه بود و صورت موتور را کاهش میداد . این آرام رفتن با روحیه تند و آتشین سالار جور در نمیآمد . وسعت بیابان ناگهان چند سگ ولگرد گرسنه و شاید هم هار به او حمله کردند و موتورش را در محاصره خود در آوردند .سالار به یاد مرگ برادر عیسی و مرض هاری افتاده موتور را بیشتر گاز میداد و چرخ های موتور لا به لای سنگها بیشتر فرو میرفت و سرعت کمتر می شد . یادش به حرف عیسی آمد که گفته بود اگر آدم از سگ بترسد ، بدنش بویی از خودش ترشح میکند که سگ ها به شدت از آن بو بدشان می آید و برای از بین بردن منبع بو به آدم بیشتر حمله می کنند هر چه سعی کرد نترسد نتوانست ، مگر میشد میان یک گلّه سگ شجاع و نترس باشد ! تنها کاری که به ذهنش رسید این بود که با ویراژ موتور آنها را پراکنده کند ولی دوباره جمع می شدند یکی دو تا نبودند ! یا باید طعمه سگ ها می شد یا باید فکری میکرد ! اما فکرش در آن وضع خطرناک کار نمی کرد . ناگهان با موتور دنبال یکی یکی سگ ها افتاد و نور چراغ را مستقیم به چشمانشان تاباند و در حالی که دستش را روی بوق گذاشته بود سعی میکرد آنها را بترساند . آنقدر دور یک دایره چرخید تا سگها را از تقلا انداخت . بینایی سگ ها با نور چراغ به طور موقت از دست رفته بود و آنها نمیتوانستند از جایشان تکان بخورند . سالار از روی کناره جاده که خاکی بود با آخرین سرعت ممکن به جلو راند . باید خوب حواسش را جمع میکرد . اگر از جاده به پایین پرت می شد سگ ها از راه میرسیدند . بدون پلک زدن جلو راهش را نگاه کرد . اعصابش چنان از دست غلامعلی خرد بود که

forums.Pichak.net

حمله سگ ها هم نتوانست آنچه را که دیده بود از ذهنش پاک کند . زور لب غرولند کرد :" غلامعلی نجیب زاده ! غلامعلی که دم از پاکی و نجابت میزنه ! دم از تعصب و غیرت میزنه اینجوریه ! وای به حال کسی که راست حسینی خودش نانجیب معرفی کنه !" و دوباره یادش به عیسی آمد . او به همه کارهای خلافش همان روز اول اعتراف کرده بود . آب دهانش را به شدت روی زمین پرت کرد و گفت :" حالم از هر چی مرده بهم میخوره . تف به شرفت غلامعلی !"

وقتی به باغ رسید فضه را دید که سر قنات نشسته است و گریه میکند . سالار با هراس پرسید :" چی شده ؟ چرا این وقت شب اینجا نشتسی ؟!"

" وقتی اصغر سیاه فاطی رو میزنه من نباید دخالت کنم .آتشی تر میشه بیشتر میزنه ، الان بچه مه میکشه !"

سالار با عصبانیت به طرف اتاق فاطمه رفت .صدای ضربه های شلّاق را که شنید انرژی از دست رفته اش را بازیافت . لگد محکم به در زهوار در رفته کوبید و مثل گرگ هاری فریاد زد :" در رو باز کن ، وگرنه اتاق رو رو سرت خراب میکنم "

اصغر در حالی که بی وقفه فاطمه را کتک میزد ، می گفت :" کچه ، سگ بشوم زبون در اویرده ! یه دفعه دیگه به روم زبون بعد ی از تو حلقت میکشمش و خودمه خلاص می کنم .....

صدای ناله ضعیف و مردنی فاطمه دل سالار را آب کرد و با چند لگد وحشیانه پاشنه در را از جا کند و چند انداخت شلّاق را از دست اصغر گرفت . وقتی دید شلّاق کمر بند شلوار اصغر است که با قسمت آهنی آن به جان فاطمه افتاده است مثل دیوانه خونخواری آنرا بالا برد و به صورت اصغر کوبید . چنان تند و سریع ضربه ها را یکی بعد از دیگری میزد که اصغر مهلت فرار نیافت . شاید هم از شدت بهت زدگی بر جای میخکوب شده بود . هفت جد و آبادش هم هرگز به چشم ندیده بودند که یک زن به روی مرد دست بلند کند ، چه برسد به اینکه او را کتک بزند . سالار در حالی که اصغر را با ضربه های شلّاق از در بیرون میراند از لا به لای دندان های بهم فشرده اش گفت :" مرتیکه قلچماق ! زورت به سر زنی رسیده که جرأت نفس کشیدن هم نداره ؟ فوری گورت رو از جلو چشمام گم کن سگ کثیف ! دیگه اینجا پیدات نشه که میچپونمت تو هلفدونی !"

اصغر با حرص گفت :" خدا مورچه ره دید پر و بالش نداده ، نمک نشناس ! این قدر برات زحمت کشیدم حالا اینه جوابم ؟ دلم خواسته زنم بزنم به ته چه مربوطه ؟ سر پیازی یا ته چغندر ؟!"

سالار با فریادی که نزدیک بود رگ های گردنش را پاره کند گفت :

" خفه شو احمقا! گورتو گم کن ببینم ،"

اصغر سیاه محکم و استوار سر جایش ایستاده بود و گفت :" حالا که موقع خرمن کشی رسیده برم ؟ کور خوندی خانم مهندس ! تا سهم خودمه نگیرم قرص و محکم سر جام وامیستم !"

سالار دوباره به طرف اصغر حمله ور شد و او هیکلش را در تاریکی از نظر پنهان کرد .

forums.Pichak.net

سالار و فضه با چراغ با دی به طرف فاطمه رفتند . زن بدبخت نای حرف زدن نداشت ، وقتی سالار با روغن نباتی زخم های بدن او را چرب میکرد ، متوجه کبودی ها و زخم های کهنه او شد . با لحن حقارت آمیزی گفت :"ای بی عرضه ! تو همیشه کتک میخوری ؟!"

فاطمه با نامه گفت :" اگه دو سه روزی یه بار منه کتک نزنه دیوونه میشه ! باید دق دلشه اینجوری خالی کنه !"

سالار در حالی که یک قرص مسکن در دهان فاطمه جا میکرد ، گفت :" دیوونه میشه ؟ اون دیونه هست ! سادیسم داره ! دادگاه بفهمه فوری طلاقت میده !"

فضه تا به اون روز ندیده بود زنی از شوهرش طلاق بگیرد و اصلا این کلمه ننگ را هیچ زنی به زبان نمی آورد . گفت :" قاطر هم اگه دو سه روزی یه بار کتک نخوره آروم نمیگیره ، جونش که کتکی بکنه با او لجبازی میکنه و حرصشه در میاره ."

سالار زیر بغل فاطمه را گرفت و گفت :" تا حسابی دیوونه ت نکرده باید یه فکری به حالت بکنم . همین امشب باید بریم پزشک قانونی ! یه جای سالم تو بدنت نذاشته پدر سوخته ، تو چطور با این بدن ضرب خورده تا حال کار می کردی ؟ خاک بر سر من که متوجه این چیزها نمی شدم !"

فاطمه هیکلش را از لای دست های او عقب کشید و گفت :" اصغر سیاه میکشدم ! پام برسه شهر دیگه باید برم قبرستون !"

" کسی که باید بره قبرستون اصغره ! پاشو ببینم !"

فاطمه را به اجبار به طرف موتورش برد . تفنگ با دیاش را برداشت لوله آن را به طرف فضه و دخترش گرفت و گفت :" هر چی میگم بگین چشم ! شماها رو نتونم آدم کنم زن نیستم !"

فضه با کمر خمش پشت سر دخترش راه افتاد و گفت :" من دیه برای چی بیام میرم تو چادر مادر مجید "

سالار لوله تفنگ را به کمر فضه فشار داد ، کمر او یک سانتیمتر راست تر شد و به سرعت قدم هایش افزود . سالار هر دو زن را پشت سرش سوار موتور کرد و گفت :" محکم بشینین !" و به طرف چادر نشین های کنار قنات رفت و با صدای بلند گفت :" مجید ! آقا مجید ما داریم میریم شهر ، مواظب سگ من و اتاق ها باش ،"

و رفت . فضه در راه هزار بار خودش را سرزنش کرد که چرا ریتی یک زن را قبول کرده آن هم زن زبان نفهمی که آداب و رسوم زندگی را بلد نیست و حکمش از حکم شاه هم محکم تر است . اما فاطمه در این فکر بود که تمام عمر کلفتی سالار را بکند و یک دقیقه دیگر را با اصغر زیر یک سقف نگذراند و سالار به حمله سگ ها می اندیشید . تفنگ با دیاش را که به سختی گنجشکی را زخمی میکرد طوری آماده شلیک گرفته بود که بتواند سگهای ولگرد را رژم بدهد . بالاخره فضه طاقت نیاورد که حرفش را نزند با صدای بلندی که بتواند در میان هیاهوی لوله اگزوز موتور به گوش سالار برسد گفت :" کتک بری فاطو مثل نون شبه ! حالا چه دکتر رفتنیه اینوقت شب ؟!"

forums.Pichak.net

فاطمه ناله سر داد و گفت :" آخ چشمم! گمونم از تو کاسه قُلمبیده !"

بعد دستش را روی چشمش گذاشت و احساس کرد سر جایش است . ولی خون گرمی از یک جایش فوران زد ، دوباره فریاد زد :" وای چشمام کور شده !"

سالار از اه و ناله فاطمه به سطوح آمده ایستاد و گفت :" چرا زودتر نگفتی ؟ من همش به فکر تن و بدنت بودم و نگاه تو صورتت نینداختم ! بیا جلو نور چراغ موتور تا ببینم چی شده ؟"

فاطمه با بدن خرد و خمیرش از موتور پیاده شد و چشمش را جلوی چراغ موتور گرفت ناگهان سالار گفت :" یا امام زمان !"

فضه روی موتور نشسته بود و هیکل سالار سپر دید او بود و گرنه جا به جا سکته میکرد . چشم فاطمه مثل توپ ورم کرده بود و از شدت خونریزی باز نمیشد که بتواند بیناییاش را امتحان کند . سالار فریاد زد :" فوری بپر روی موتور !" و با لحن شکایت آمیزی به فضه گفت :" دکتر هم نمیخواستین بیاین ! خاک عالم به سر هر چی احمق تو دنیاس ! احمق !"

فضه زیر لب غرولند کرد :" من کمرم خامه و به پیفی تفی بندم این دخترو پیشونی سیاه هم جرأت نفس کشیدن نداره ! میزنه لشت و پلشتش میکنه !"

سالار بی اعتنأ به اعتراض فضه به سرعتش افزود ، ساعت دوازده شب به شهر رسید . یکراست به اورژانس تنها بیمارستان شهر رفت . فاطمه را روی تختخوابی خواباند و دنبال دکتر و پرستار از این اتاق به اتاق دیگر دوید اما کسی را نیافت . به ناچار به بخش رفت و پرستار بخش را از خواب بیدار کرد. پرستار خواب الود گفت :" خیلی وقته که اورژانس دکتر نداره ، اینجور وقت ها مردم خودشون میرن دنبال دکتر و از خونه میارنش اینجا !"

" آخه این وقت شب کدوم دکتر در خونه شو رو من باز میکنه ؟!"

پرستار به بخش اورژانس آامد و شروع کرد به شستشوی زخم فاطمه و گفت :" برو دنبال دکتر صادقی ! در خونه او همیشه واضح و هر کی هر وقت شب میتونه بره از خواب بیدارش کنه !"

سالار فضه را کنار فاطمه گذاشت و خودش روی موتورش پرید . دکتر صادقی را میشناخت ، همه مردم او را میشناختند . حتی روستاییان دوردست ! بچههای کوچکی که تازه به حرف آمده بودند و لابد خواجه حافظ شیرازی هم . دکتر مثل کشیش های کاتولیک ازدواج نکرده بود . مرام درویشی داشت ، شوهر بیوه زنان بود . بدون اینکه چشمش به یکی از آنها بیفتد بی غرض و بی منظور آذوقه ها و گونی های برنج را پشت در خانه آنها میگذاشت . دو ضربه کوتاه میزد و وقتی در باز میشد ، میرفت . آنهائی که دستشان پیش او دراز بود ، رفت و آمدنش را میدانستند و گوش به زنگ منتظرش بودند .

هشتاد درصد در آمد دکتر صرف مستمندان و پرداخت هزینه مخارج تحصیل بی بضاعات ها میشد . تاره ساخت یک بیمارستان بسیار بزرگ هم در ذهنش بود که اگر موفق میشد آن را در منطقه فقیر نشین شهر بسازد ، نامش را میخواست بیمارستان امام رضا بگذارد . گرچه تحصیلکردهها طبابت قدیمی او را مسخره می کردند ، ولی مردم عامی اعتقاد به دست شفا بخش او داشتند و خودش که این را میدانست با سر انگشت اشاره اش هم درجه بیمار را می گرفت و هم نبض و

forums.Pichak.net

فشار خون او را سر نسخه هایش هم تکه کاغذ کاهی کوچکی بود که همه داروخانه ها این تکه کاغذ بدون مهر و شماره نظام پزشکی او را میشناختند . بیمار هر مرضی که داشت یک شیشه شربت دفع انگل هم باید میخورد. دکتر عقیده داشت که آب شهر انگل زاست و بقیه دکترها هم باید از روش او پیروی کنند

سالار موتورش را از سر کوچه خاموش کرد تا با سر و صدای ناهنجارش اعصاب دکتر را خرد نکند . آرام وارد خانه شد . پیرزن مستخدم روی تختخواب کوچکی واسط حیات خوابیده بود و چون به آمدن های بی وقت مردم عادت داشت از جایش تکان نخورد . سالار یکراست به اتاق دکتر رفت ، در اتاق باز بود . او روی زمین بدون فرش رختخوابش را پهن کرده بود و از دست پشه ها این پهلو به آن پهلو می شد و پیدا بود که از سر شب نخوابیده است و دارد با غول بیخوابی میجنگد . لباس یکسره سفید و موهای بلند و ریش و سبیل پر پشتش او را در میان تاریکی مثل روح سعیده ای کرده بود که به آدم آرامشی بهشتی میبخشد . قبل از اینکه سالار سرفه بزند دکتر زمزمه وار گفت :" چیه دختر ؟"

" وا !!! آقای دکتر از کجا فهمیدید که دخترم ؟ شما که پشت به در خوابیدی!"

دکتر روی تشک نشست و گفت :" از اینکه سر و صدا راه نینداختی و سر سیر برام نیاوردی !"

" سر شیر تو ارجانسه و اگر دیر بجنبین میمیره !"

دکتر مو هایش را در یقه پیراهنش جا کرد و با لحنی خونسرد گفت :" اگه مردن به این آسونی بود من تا حالا صد دفعه مرده بودم "

به طرف جا لباسی رفت ، کت و شلوارش را روی لباس خوابش پوشید و پرسید :" وسیله داری ؟"

" بله دارم ، البته اگر موتور سوار بشین !"

دکتر چشمان سیاه و درشتش را گرد کرد ، سالار خندید و گفت :" چون ماشین ندارم متعجب شدین یا تا حالا دختر موتور سوار ندیدین ؟"

" وصف تو رو شنیده بودم اما شنیدن کی بود مانند دیدن ."

" دیده ها و شنیده ها چقدر با هم تفاوت داره ؟"

" یک دنیا ! در برابر همچین شیر زنهایی باید سر تعظیم فرود آورد ."

" در برابر شما همه عالم باید سر تعظیم فرود بیارن آقای دکتر !"

و در راه شروع کرد به گفتن ماجرای کتک خوردن فاطمه ، دو دقیقه بعد به بیمارستان رسیدند . این راه را همیشه دکتر پیاده طی میکرد ولی حالا آن طور که سالار گفته بود ، مساله مرگ و زندگی در میان بود . دکتر یکراست به طرف تخت فاطمه رفت . فضه یکی پشت دست خودش زد و گفت :" وای خاک عالم به سرم ! یه مرد غریبه تن و بدن فاطمه رو ببینه ؟!"

forums.Pichak.net

سالار فضه را کنار زد و گفت " دکتر محرمه !"

دکتر معالجات لازم را انجام داد و گفت :" یه ماه استراحت پزشکی براش نوشتم ، چشم پزشک هم حتما یه چیزهایی به برگه قانونی اضافه میکنه !"

و به طرف تلفن بخش رفت ، تا به خانه چشم پزشک زنگ بزند .

**

سالار به عنوان وکیل مدافع فاطمه رو به روی قاضی ایستاده بود و خیلی سعی میکرد که خونسردیاش را حفظ کند :" جناب قاضی محترم یکی سال و نیمه ازدواج کرده ، از کتک های شبانه روزی که میخوره بگذاریم این دفعه زده چشمشو کور کرده ، این زن داره پا به پای شوهرش کار میکنه ، وقت استراحت که میشه آقا پاهاشو میندازه روی هم و زنش باید مثل یه خدمتکار دست به سینه اش واسه ، مواظب حرف زدنش هم باشه که آقا عصبانی نشه ، با وجود این همیشه یه بهانهای پیدا میکنه که بیفته به جون این بدبخت . این آدم دیوونه س ، آدم سالم نمیتونه این قدر وحشی بازی در بیاره !"

قاضی نگاهی به پیراهن مردانه و موهای کوتاه سالار انداخت و به فضه گفت :" چرا تا حالا اقدامی نکردید ؟"

" ما که جربزه ارباب رو نداریم ، حالا هم دل تو دلمون نیس که اگه تو این دادگاه سرمون به سنگ بخوره به دست اصغر سیاه کشته میشین !"

قاضی نگاهی به چشمان شفاف سالار انداخت و گفت :" قضاوت بین زن و شوهر به سرعت و نسنجیده نمیشه . زن و شوهرها در حالی که با هم لجبازی میکنن و توی سر و کله هم میزنن همدیگه رو دوست هم دارن !"

" چه فایده جناب قاضی ! زن و شوهرهایی که میان خدمت شما یعنی اینکه دادگاه طایفه و ریش سفیدهای محل نتونستن براشون کاری بکنن . یعنی اینکه اینجا آخر خطه ! بعضی مردها احساس میکنن که صاحب تام الاختیار زنان ، وقتی بفهمن زن پشت و پناهی به اسم قانون داره ، مواظب اعمال و رفتارشون هستن !"

قاضی از نطق بی سر و ته سالار خنده محوی کرد و گفت :" پای زنها یه جوری باید به زندگی های خونوادگی زنجیر باشه ، اگه طلاق آب خوردن بود تا به زن بگی بالا چشمات ابروست میخواد طلاق بگیره !"

" اوه ببخشید که من فراموش کردم شما هم مردین ! منظور شما از زنجیر یعنی اسارت ؟ یعنی بمونه و سه چهار تا بچه تحویل بده و به خاطرشون بسوزه و بسازه ؟ بچه هم هم شاهد وحشی بازی پدر هستن فردا یکی مثل اون بشن ؟ چرا جلوی بدبختی های آینده رو نمیگرین ؟ چهار تا زن طلاق بگیره بقیه مردها حساب کار میاد دستشون ، اما حالا وضعی شده که تا میگی طلاق بهت میخندان و میگن برو طلاق بگیر ببینم دادگاه چطور طلاقت میده !"

forums.Pichak.net

" شوهر این خانم طبق قانون دو ماه زندان بهش تعلق میگیره و بابت چشمی که کور کرده ده هزار تومان جریمه میپردازه !"

قاضی چیزی روی کاقد نوشت و گفت :" مآدر دقیق شو بدین تا مامور بفرستم دنبالش !"

" خودم میرم میارمش ، چشمش به مامورا بیفته خودشو تو هفت سوراخ قایم میکنه ! شما لطف کنین مامور رو به بیمارستان بفرستین !"

دوره درمان فاطمه هنوزن تمام نشده بود و باید دوباره به بیمارستان منتقل می شد . چشم کور عفونی را باید از کاسه بیرون میآوردندن و این امکانات در بخش جراحی بیمارستان شهر نبود و بیمار باید به کرمان میرفت . سالار آنقدر بی پول بود که حاضر بود چشم خودش را به فاطمه بدهد ولی مقدار پس اندازی که برای کشاورزی اش نیاز داشت به او ندهد . در این دو هفته که فاطمه در بیمارستان بستری بود ، فضه و سالار در بیمارستان به سر میبردند و او تا حالا به یوسف اباد نرفته بود و اطمینان نداشت که اصغر هنوز سر خانه و زندگیش باشد . هر چه گشت او را ندید ، سپس روی پشت بامش رفت و داد زد :" آهای اصغر سیاه ! پشت هر تعالی که قایم شدی خودتو نشون بده ، فاطمه تو بیمارستان داره نفس های اخرشو میکشه و همه اش اسم تو رو به زبون می آره . میخواد لحظه آخر مرگش از تو حلالیت بطلبه !"

سایه اصغر سیاه از پشت تپه خاکی قد اشید و بلند شد ، بعد هیکل خودش قد راست کرد . سالار تفنگ با دی اش را دستش گرفت و پرید روی موتورش و گفت :" بپر بالا ، یالا!"

اصغر مات و مبهوت سوار شد . سالار با تعجب گفت :" هیکل نحست رو بکش عقب ! لباست به لباسم بخوره دمار از روزگارت در میارم !"

وقتی اصغر و سالار وارد بیمارستان شدند فضه جلو آمد و با لحن اعتراض آمیزی به اصغر گفت :" مرتیکه ظالم ! زدی چشم بچه بدبخت منه کور کردی ؟! حالا دلت خنک شد شمر بد ذات !"

اصغر لگد محکم به پیرزن ضعیف و نحیف زد ، او را مثل توپ هل داد و از سر راه کنارش زد . سالار که از قبل مامور دادگاه را به بیمارستان آورده بود با دیدن این منظره گفت :" جناب ! بیاین این جنایتکار رو تحویل زندان بدین تا بفهمه کشتن زن یعنی چی !"

اصغر تا خواست بفهمد دنیا از چه قرار است و آیا فاطمه به راستی مرده است و اراجف سالار چه معنی و مفهومی دارد که دستبندی به دستش قفل شد ، فریاد زد:" به شماها چه مربوط دلم میخواسته زنم رو کتک بزنم ، زن خودمه !"

دکتر صادقی با ریش بلندش از راه رسید دخالت کرد و گفت :" تو غلط کردی ! مگه شهر هرته ! ببرش آقا ، ببرینش !

اصغر تقلا کنان گفت :" اون زنیکه آشغال غلط کرده که روی شوهرش زنون درازی میکنه و این زنیکه که تو کار زناشوئی دخالت بی جا میکنه !"

سالار با خشم گفت :" ببند اون دهان گنده ات رو ! تو خجالت نمیکشی زن بدبخت خواب الود رو از خواب بیدار میکنی تا برات آب بیاره ؟ دست هات چلاقه که نمیطونی خودت آب بخوری ؟"

forums.Pichak.net

" به تو هیچ ربطی نداره دختره ترشیده! حسودیت میشه بقیه زن ها شوهر داشته باشن ؟!"

مامور اصغر را به زندان برد. سالار به طرف فاطمه رفت و با لحن اصغر گفت :" چطوری ضییفه ؟"

فاطمه با ناله گفت :" دارم میمیرم ! مغزم داره از تو کاسه چشمم میزنه بیرون !"

" جهنم ! ضعیفه باید بمیره ! تو با این قد درازت خجالت نمیکشی که یک سال و نیم کتک خوردی و نتونتی یه گوشتکوب یا دسته جوف بکوبی تو سر شوهرت ؟ تو اصلا به درد این دنیا نمیخوری بهتره که بمیری تا نسل ضعیفه ها یواش یواش منقرض بش تا حالا حساب کردی چند بار کتک خوردی ؟"

سالار پشت پنجره رفت ، زیر لب حساب کرد و گفت :" یک سال و نیم میشه پونصد و چهل و هفت روز ! دو روزی یه بار هم کتک خورده باشی میشه دویست و هفتاد و سه مرتبه ، حالام که چشمت کور شد ، بعد هم اون یکی کور میشه . لابد آخر عمرت مثل مادرت چلاق و دولا میشی و جون میدی به عزرائیل ولی اون نمیگیره ترجیح میده بره سراغ آدم های سالم و شجاع ."

فضه و فاطمه آنقدر از عواقب وحشتناک زندانی شدن اصغر در هراس بودند که هیچ کدام به مزه پرانی های او نخندیدند . در عوض سالار که اصغر را به سزای اعمالش رسانده بود کبلش خرس میخواند و سر به سر آن دو میگذاشت . گفت :" برم ببینم کجا میتونم پول قرض بگیرم . فاطمه رو فردا باید ببرم کرمان خرج بیمارستان رو که دکتر صادقی داد دیگه خجالت میکشم پیش اون رو بندازم !"

فضه پرسید :" پس کجا میری ؟"

" میرم پیش دکتر صادقی دیگه ! مثل اون زیاده ولی من فقط دو تا میشناسم ! فردا میام ! کاری داشتی به پرستار بگو . سفارشتو دکتر بهش کرده ."

با اینکه عیسی قهر الود بود، ولی سالار جز متوسل شدن به او چارهای نداشت . از روزی که دکتر صادقی را دیده بود بیشتر به مهربانی عیسی پی برده بود و خصوصیات دکتر را در شخصیت عیسی ادغام می کرد . سالار تعداد روزهایی که عیسی را ندیده بود شمرد و آنها را با یک عمر طولانی برابر دانست .او سرگرم کار و مطالعه برای خوب بارور شدن درخت هایش بود . سرگرم خاکریزی با مشت های دستش پای تک کتک درختها بود . ده هزار مشت خاک شیرین و کهنه پای ده هزار درخت پسته ! و مدتی هم که سرگرم بیمارستان فاطمه بود زیر لب گوف :" که آنقدر گرسنگی و بدبختی کشیدم که غم عاشقی فراموشم شد ."

زنگ خانه عیسی را فشار داد ، خودش را آماده کار که اگر با پدر و مادرش رو به رو شود بگوید که برای سگش قرص انگل میخواهد . ساعت ده شب هیچ کس در خانه عیسی را نمیزد و او هنوز برای دام های مردم بخش اورژانس تدارک ندیده بود که این وقت شب در را باز کند . اما وقتی سالار دتش را از روی زنگ بر نداشت عیسی مجبور شد در را باز کند . سالار بی معطلی موتور را داخل برد و یکراست به اتاق رفت ، انگار که فراموش کرده بود عیسی از او دلخور است . خنده مستانه ای سر داد و گفت :" ببخشید که شبیخون زدم !"

عیسی نگاه عمیقی به سر تا پای او انداخت و گفت :" الحمد الله که سلامتی !"

forums.Pichak.net

سالار آهی برای دلواپسی عیسی کشید و گفت :" من بله ! ولی فاطون بدنخت توی بیمارستان افتاده ! اصغر سیاه با سگک کمر بندش زده چشم اونو کور کرده !"

عیسی از شدت دلتنگی حرف های سالار را نصفه نیمه میشنید ، و فقط به او خیره شده بود . سالار به رختخواب عیسی نگاهی انداخت و دید یک گربه پشمالوی سفید یک گوشه رختخواب خوابیده ، یک خروس یک طرف و یک غاز بزرگ روی پایش چرت میزد . سگ کوچک پا کوتاهی با چشمان باز مواظب اوضاع بود و طبق معمول هر گوشه اتاق و حیاط خانه پرنده ها و چرند هها درهم می لولیدند .و عیسی به عنوان اشرف مخلوقات آن مجموعه را کامل میکرد . سالار گفت :" از این لحاظ مثل خودمی !"

" از کدوم لحاظ ؟"

" از اینکه طبق خواسته دلت زندگی میکنی ! من هم تو باغم کیف عالم رو دارم ، روی سقف چوبی اطاقم میخوابم و این قدر به درختهای یه سانتیمتری خیره میشم تا خوابم میبره ! فکر کنم هیچ تاج و تختی اینقدر به آدم لذت نمیده ، میده ؟"

" نه ! تاج و تخت رو ولم کن فاطون رو بچسب ! چه کمکی از دست من ساخته س؟"

" چه کمکی بالاتر از کمک مالی قربان ! اگه قرضم ندی مجبورم دوباره برم پیش دکتر صادقی ! نمیدونی چه مرد آقائی یه ! اگه تو رو دوست نداشتم میشدم زنش ! با اینکه جای پدرمه و حاضر نیست ازدواج کنه حتی با فرشته !

عیسی به وجود رقیب ژید خندهای سر داد و گفت :" حاضرم به نفع همچین آدمی برم کنار ولی به نفع غلامعلی هرگز !"

" فایدهای نداره ! پنجاه ساله زن نگرفته . بقیه شم تصمیم داره نگیره !"

"شاید مثل تورو نتونسته پیدا کنه و حالا پیداکرده !"

" پس ازش تقاضای ازدواج کنم ؟"

و هر دو زدند زیر خنده ، سالار میان خنده و خمیازه گفت :" خونه عهس هم مثل خونه تو قدیمیه با سقف های گنبدی و بدون امکانات رفاهی ، هر

دو تاتون آس و پاسین و زن هر کدوم از شما بشم فرقی به حالم نمی کنه!»

خمیازه دیگری کشید و گفت:«از لحاظ اخلاقی هم خیلی شبیه همدیگه این!»

عیسی یک لیوان شیر برای سالار آورد و گفت:«مثل همیشه خواب آلودی دیازپام خانم»

«خواب؟خواب تو خونه پر از جونور تو کابوسه.»

سالار لیوان شیر را با دلخوری روی میز کنار دستش گذاشت و گفت:«لز مهمون با چایی پذیرایی می کنن نه با شیر!»

forums.Pichak.net

« شیر قبل از خواب،آرامش و خواب راحت به همراه دارهو چای بی خوابی و اضطراب»

سالار دوباره خمیازه کشید عیسی به خواب الودگی او خنده اش گرفت گفت:«آلاچیق وسط حوض بهترین جای امن خونه است!»

سالار به طرف حوض رفت و گفت:«انگار این حوض دریاست که سگ و گربه توش غرق بشن»

«سگ و گربه که ترس نداره ولی مطمئن باش که موش توی حوض غرق می شه!»

سالار با یک پرش تو یتختخواب پرید و خودش را زیر پتو جا کرد .عیسی گفت:« نفت بیارم بمالی به دستات تا از شر پشه ها راحت بشی؟»

« نه چرا نمی ری بخوابی؟»

«چون که تو جای من رو اشغال کردی!»و او هم با یک پرش روی تختخواب پرید .سالار سراسیمه و هولناک وسط رختخواب نشست.عیسی خندید و گفت:«خیالت راحت که حرمت عشق رو هیچ وقت با دست درازی نمی شکنم!گرچه تو قول دادی با هام ازدواج کنی ولی منتظر روزی هستم که فاصله بین ما به اندازه یک نفس باشه!»

« اون یه نفس رو هم باید گرفت تا رسید به حد اعلای عشق!اینها برای من پول نمی شه عیسی جان.باید فاطمه رو ببرم کرمون و بی پولم!ای کاش جیبهای تو هم مثل کله ات پر بود»

«به اندازه بردن فاطو به کرمون پر هست.چقدر میخوای؟»

«هر چه دست کرامتت باشه اضافه هاشو بهت بر می گردونم میخوام سعی کنم باهات خوش حساب باشم»

عیسی زیر نور ماه به چهره نسترنش چشم دوخته بود و برای اینکه او را وادار به شب زنده داری کند پرحرفی می کرد.سالار گفت:« دیگه نمی تونم بیدار خوابی رو تحمل کنم.میری سر جات بخوابی یا بندازمت توحوض؟»

عیس لبهای قلوه ای ژاپنی اش را به گونه سالار فشار داد و گفت:«می رم!شب بخیر »و به طرف اتاق راه افتاد.

سالار طبق عادتش قبل از طلوع آفتاب بیدار شد و بی سر و صدا به اتاق رفت کنار رختخواب عیسی ایستاد و او را تماشا کرد.او آرام نفس می کشید و انگار که مرده بود!گونه های برجسته اش شفاف بود چشمان بادمی اش پف کرده بود سالار زیر لب زمزمه کرد:«خدایا خیلی دوستش دارم»

عیسی از همان لحظه ورود سالار به اتاق بیدار شده بود ولی چشمانش را بسته بود و خودش را به خواب زده بود فکر می کرد سالار آنقدر احساساتی شده است که هر آن خودش را در آغوش او بیندازد و وجودش را تسلیم وتقدیم او کند.اما انتظار بیهوده ای بود و سالار بیشتر از آن جمله حرف دیگری به زبان نیاورد.عیسی به تلافی شکستی که خورده بود گفت:

forums.Pichak.net

«خدا خودش میدونه!»

«چی رو؟»

« اینکه تو خیلی منو دوست داری»

« ای بدجنس تو بیدار بودی؟»

«وقتی پیش تو هستم دلم نمیاد بخوابم»

«یعنی دیشب تا صبح بیدار بودی؟»

«آره به تو فکر می کردم،فقط به تو»

«فعلا که من برای تو جر خرج سودی ندارم!»

«من امیدوارم!»

«به چی؟»

« به زندگی با تو.دلم میخواست بتونم بپرسم کی؟»

«گفته بودم که هروقت غلمعلی ازدواج کنه»

«از تکرار این حرف تو لجم می گیره!اون داره ازدواج می کنه با دختر خاله چهارده ساله اش!»

« تو از کجا می دونی؟»

« باهاش رفیق شدم.شش دانگ.مرد جالبیه،البته نه برای ازدواج با تو!»

«عجب !اونا بیست سال اختلاف سن دارن»

«مرد پنجاه ساله و دختر نه ساله هم دیدم!»

عیسی در حین حرف زدن سفره صبحانه را پهن کرد و سالار هم رختخواب هارا جمع کرد هر دو سر سفره نشستند.سالار کاسه شیر برنج را برداشت و گفت:«ترقی کردی!»

« تو آشپزی؟»

« نه تو تنوع غذا!از سه وعده غذای شیری خوبه یه وعده اش با برنج باشه»

در همین هنگام صدای زنگ خانه به گوش رسید.سالار دستپاچه شد و گفت:«اگه پدر یا مادرت باشن اوضاع خیط می شه من چیکار کنم؟کجا قایم بشم؟»

عیسی دستش را به علامت آرامش بالا برد و گفت:«بذار از پشت شکاف در نگاه کنم ببینم کیه؟»

forums.Pichak.net

عیسی که اوضاع را مناسب دبد در باز کرد،یکی از مشتری هایش بود که همیشه گربه دخترش مریض می شد.مرد گفت:« ای دکتر من مزاحم نمی شم.سودابه میاد پیش شما تا شما گربشو معاینه کنید.من برگشتم.باز گربه اش اسهال گرفته و اعصاب بچه مو خرد کرده!»

سودابه گربه به بغل وارد دالان شد و پدرش رفت.عیسی در را بست و با اخم و عصبانیت گفت:«باز مسهل دادی گربت که اسهال بگیره؟بدو برو تو حیاط تا نوبتت بشه»

سالار که از پشت شیشه صحنه را می دید گفت:«چرا اخمات تو همه؟»بعد قهقه ای سر دادو گفت:«ولی انگار با خم خوسگل تر می شی ها»

عیسی نیشخندی زد و گفت:«دخرته ورپریده هی گربشو مریض می کنه که به این بهانه بیاد پیش من!پدر بی عیرتشم فکر می کنه دخترش بچه است و فوری میاردش»

سالار با کنجکاوی در حالی که کاسه شیر برنج را به دست گرفته بود و از شدت گرسنگی با ولع می خورد پشت در رفت و به دخترک چشم دوخت.به زحمت سیزده سالش بود.موهای بلند مشکی اش را بافته بود و یک تل سفید هم به موهایش زده بود.از لباس و کفش او معلوم بود که او اشراف زاده است.سالار خندید و گفت:«مادرم همیشه می گه ،نمیاد بار سره،وقتی هم میاد کور و کچل و مسخره!اگه یه کمی خوشگل تر بود می شد به سرنوشت غلمعلی دچار بشی با این تفاوت که تو می شی داماد

یه خان پولدار!»

عيسي از لاي دندان هاي به هم فشرده اش گفت:«دست از مسخرگي بردار!»

«خب تقصير خودته ،هي كاكل كج ميكني،ادكلن ميزني،جانم عزيزم ميگي،دل دخترهاي مردم رو كباب ميكني!»

«دل تو كه كباب نشده!»

«از كجا مي دوني؟جزغاله شده!»

و خنديد و گفت :«خب محلش نذار!»

«باور كن اصلا نيگاش نميكنم، ولي هفته اي دو سه مرتبه به بهانه هاي مختلف همراه پدرش مي اد اينجا ،يه گوشه مي شينه و زل مي زنه به من!همه ي اين پرنده ها و چرنده ها رو كه مي بيني از هر كدوم يكي دوتا خريده و هميشه يكي رو مريض ميكنه،يه روز تو گوشم گفت كه اقاي دكتر كاش منو هم قاتي حيوونات نگه ميداشتي!»

وقتي عيسي صدايش را نازك كرد كه اداي دخترك را در بياورد،سالار از خنده ريسه رفت.خنده اش كه تمام شد ،گفت :«حيوونكي!ميخواي برم يهش بگم كه من زن اقاي دكترم؟»

«انوقت نميپرسهزن اقاي دكتر چرا پيش اقاي دكتر زندگي نميكنه؟!»

«خوب ميگم عقد كرده ايم!»

forums.Pichak.net

سالار جعد موهاي خرماييش را مرتب كرد و به طرف در رفت،عيسي گفت:ولش كن،بچه س ميترسم بلايي سر خودش بياره،بالاخره به عقل مياد.»

در باز شده بود و عيسي دست ستلار را گرفته بود تا مانع خروجش شود،سودابه نگاه غمگيني به اين صحنه انداخت و چانه اش لرزيد.عيسي زير چشمي حالت دخترك را مي پاييد و سالار هر دو را زير نظر داشت.

ناگهان دستش را به شدت كشيد و گفت:«مثل اينكه خيلي هم از اين وضع ناراحت نيستي ها!همچين هم بدت نمياد كه تعداد كشته مرده هات زياد باشه،به خصوص چهارده ساله ها كه روي بورس ازدواجن!»

سودابه در حالي كه گربه اش را نوازش مي كرد ،گفت:«اقاي دكتر!نوبتم نشده؟»

سالار گفت :«چرا نوبيت توئه گربه تو بيار!

عيسي مشتي قرص در پاكت كوچكي ريخت و اسم قرص ها را روي پاكت نوشت،ان را به دخترك داد و گفت :«از اين به بعد هر كدوم از حيوونات اسهال گرفتن نمونه اين قرصها رو از داروخونه بخر و بهشون بده ،ديگه هم اينجا نيا!»

سالار گفت :«اوا اقاي دكتر چه حرفا ميزني!اگه گربه ي بيچاره از پشت بوم پرت شد و پاش شكست چي؟!

عيسي در حالي كه خند ه اش را مهار مي كرد گفت:«گربه ميتونه از هفت طبقه بپره پايين و پاش نشكنه!اسهال هم نميگيره مگه با قرص مسهل!»

سالار گفت:«چطوره روي تابلوي دام پزشكي بنويسي از پذيرش هر گونه گربه ي اهلي و وحشي و حيوانهاي اسهالي جدا معذوريم!.»

سودابه پرسيد :«مگه شما هم دكتر حيونهايين؟»

«نه!من دكتر درختام!ببينم درختهاي بابات مريض نميشن؟بالاخره ما هم سرگرمي ميخواييم!»

عيسي با عصبانيت گفت:«بچه برو تو حياط با حيوونها بازي كن تا پدرت بياد دنبالت»

بعد در اتاق را محكم بست.سالار گفت:«خب به پدرش بگو!»

«پدرش از خواتين بزرگه!ميخواي بزنه چك و چونه مو خورد كنه و

دندون تو دهنم نذاره! بعد هم به جرم هتك ناموس بچپونتم تو زندان و كسب و كارم رو تعطيل كنه؟ پا تو كفش اين ها نمي شه كرد. بهترين راه بي اعتناييه؟"

" اين جوري كه بد تره! جذاب تر ميشي و دختر بچه ها عاشق مرد مغرورن مردي كه سرشو بندازه پايين و اخم كنه."

forums.Pichak.net

سالار ظرف شيري كه عيسي براي فاطمه اماده كرده بود برداشت و به طرف موتورش رفت. عيسي خودش را به او رساند و گفت:" تو ناراحت شدي؟"

" براي چي؟!"

"به خاطر اون دختره."

" من سخت ترين و خوشگل ترين رقيب ها رو شكست ميدم ولي نگران دل تو هستم كه داره هوايي ميشه!"

عيسي دو طرف بازوان او را گرفت و گفت:" دل من مگه ازاده كه هوايي بشه؟! دلم اسير توه مي فهمي؟ مي فهمي؟!"

سالار ارام روي موتور نشست و گفت:" مي فهمم!"

هيسي فرياد زد :" پس چرا بي اعتنايي؟ چرا يه فكري نمي كني؟! تا كي بايد ميون زمين و هوا دست و پا بزنم؟"

" بازم تكرار كنم تا كي؟"

" تا وقتي كه غلمعلي ازدواج كرد خبر مرگش ازدواج كنه وقتي تكليفت با اون معلوم شده ديگه معني نداره به احترامش صبر كني! اصلا مگه اون احترام حاليشه؟!"

" جلوي رقيبم صداتو بيار پايين"

" رقيب واقعي غلمعلي يه و بس!"

" خيلي خب عزيزم! مادرت رو بفرست خواستگاري!"

عيسي هنوز باورش نمي شد كه سالار رضايت داده باشد همانطور مات و مبهوت به راهي كه سالار را در خود حل كرد زل زده بود. در همين حال پدر سودابه سر رسيد و نگاهي به ختر موتور سوار و ماتزدگي عيسي انداخت و ارام گفت:" اي دكتر مگر نشنيدياو چرا به مرد ها محل نمي ذاره؟ ميگن مردهايي رو كه بهش نظر داشتن به قصد كشت زده سه چهار نفر ره هم كشته!"

" اين حرف ها چيه اقا قاسم؟ شما او رو از كجا مي شناسي؟"

" اي به به هي! كيه كه اين دختره رو نشناسه؟! ميگن كه او نر و ماده اس."

" خواهش مي كنم حرف هاي مفت مردم رو تكرار نكنين من با اون تو دانشكده درس مي خوندم."

" جدي ميگي؟ يعني به چشم خودت ديدي كه..."

عيسي با خشم و عصبانيت فرو خورده اي حرف او را قطع كرد و گفت:" استغفرالله! خان چي مي گي؟ادم عاقل كه نبايد اين حرف ها رو باور كنه اون دختر اين قدر نجيب و پاكه كه ادم بايد از

forums.Pichak.net

خدا خجالت بکشه که این حرف ها رو بشنوه چه برسه به این که تاییدشون هم بکنه!"و با عجله گفت:"اگه فرمایشي نداريـن مي خوام برم يه حيوونها غذا بدم!"

سودابه دست عيسي را گرفت و گفت:"اقاي دکتر چرا يه روز نمياين باغ ما!"

قاسم خان گفت:" هر وقت دوست داشتن ميان دخترم منزل خودشونه."

" بابا همين الان دعوتشون کن! اقاي دکتر دلش اسيره خودش گفت دلش اسيره حالا مي خواه بره خواستگاري من!"

عيسي بدون اينکه در را ببندد به اتاقش رفت. جلو اينه ايستاد خشم نگراني دلهره عصبانيت معجوني ساخته بود که تمام وجودش را

خرد کرده بود. مشتش را گره کرد و آن را محکم به آينه کوبيد و فرياد زد: «مردم بي کار! مردم پرحرف خدانشناس!»

صداي دايي اش را که شنيد اشکهايش را پاک کرد. دايي درحالي که تخمه آفتابگردان ميخورد، ميگفت: «چرا در خونه بازه؟»

عيسي به استقبالش آمد و گفت: «در خونه رو واز گذاشتم که ببينم سگم از خونه ميزنه بيرون يا مواظبه که هيچکي نياد داخل! »

«ولي مواظب نبود چون من اومدم!»

«شما که غريبه نيستي!»

دايي نشست و آنقدر از اين در و آن در حرف زد تا بالاخره توانست سر اصل مطلب برود، گفت: « دايي چرا زن نميگيري که يه سروساموني به زندگيت بده؟»

«کي حاضره خودشو بندازه تو خِلِص پليس(دردسر)؟ اگه يه بار ديگه مجرد ميشدي حاضر بودي زن بگيري؟»

دايي فکري کرد و گفت: «نه والله! مرد خيلي بدبخته! از صبح تا شب پي يه لقمه نون جون ميکنه، هيچ وقت هم زنش راضي نيست، اگه همه پول هاي دنياره بدي به زنت بازم ميگه کمه! دايي از من به تو نصيحت زني بگير که از پس خرج خودش بربياد! اقلا خرج همين بزک دوزک خودشه دربياره! کمر مرد زير اين خرجهاي اضافي ميشکنه وَلا!»

عيسي يادش به سالار آمد که علاوه بر اينکه خرج چند خانواده را ميتوانست بدهد، بزک و دوزک هم نميکرد و پنج شش سالي يکدست لباس ارزان قيمت ميخريد. دايي به خاطر آورد که بايد از زن تعريف و تمجيد کند، گفت: «درسته که زن بلاي ناعلاجي يه ولي هيچ خونه اي ره خدا بي بلا نکنه. مادرت خيلي ناراحته که داره ازوقت ازدواجت ميگذره، ميگه شايد عيسي دختري ره ميخواد و خجالت ميکشه به ما بگه! من اومدم از تو بپرسم که اگه کسي ره ميخواي اقلا به من بگو تا جورش کنم!»

forums.Pichak.net

«باشه دايي! ميرم با مادرم صحبت كنم!»

* * *

چشم فاطمه را پزشكان از كاسه بيرون آورده بودند و نصف صورتش باند پيچي بود.

به پيشنهاد سالار فاطمه رضايت داد تا اصغر از زندان آزاد شود، ديه چشمش را هم بخشيد چون ميدانست او پولي براي اين كار ندارد. به اندازه ادب شدن هم يک هفته زندان كافي بود. سالار گفت: «هر وقت چشم كور تورو ببينه هزار بار ميميره و زنده ميشه!» اما اين تعبير درباره مرد سالم و باوجدان صدق ميكند نه اصغر رواني. وقتي از زندان آزاد شد و چشمش به فاطمه افتاد مثل سگ وحشي به او حمله كرد و زير مشت و لگد گرفتش و گفت: «طلاق ميخواي ها؟! پات به دادگاه واز ميشه؟ آبرومه بردي ! زني كه بگه طلاق ميخوام ديگه به مرد حرومه! پدرسگ فاحشه ميري از دست شوهرت شكايت ميكني؟ تو خجالت نكشيدي كه تاج سرته انداختي زندون؟»

فضه دخالت كرد: «ولش كن تو ره به ابوالفض، كشتيش ولش كن!»

اصغر يک لگد هم به او زد گفت:«به ته چه مربوطه پدر لعنتي! حالا كه راه زندونه نشونم ميده، اقلا بكشمش تا دردم به دلم باشه!»

فضه صدايش را بالا برد و فرياد زد: «سالار هاي! ارباب هاي! به دادم برسين! به فغونم برسين!»

فاصله بين اتاق فضه تا اتاق سالار بيشتر از صدمتر بود، تا او خودش را دوان دوان به آنها رساند، فاطمه زيردست و پاي اصغر خون آلود شده بود، باند چشمش به يک طرف پرت شده بود و مغز سرش از شدت درد ميخواست كه از حفره تو خالي چشمش بيرون بپرد. سالار تفنگ بادي اش را به طرف اصغر گرفت و گفت:«گلوله اش براي كور كردن چشم تو كه به دردي ميخوده! برو گم شو بي شعور حيوون!»

اصغر انقدر عصباني بود كه سالار جرات حمله نداشت وگرنه ميخواست با قنداق تفنگ به سر تهي او بكوبد. خيلي تردستي به خرج داد كه توانست او را از اتاق بيرون براند. حالا تمام عشايري كه در همسايگي سالار بودند، جلو اتاق فاطمه جمع شده بودند. سالار فرياد زد: «اگه مردين بيايد اين جنايتكار رو بگيرين تا تحويل شهرباني بديمش!»

اصغر موضوع را جدي نگرفت اما تا به خود آمد ديد زير مشت و لگد مردها و پسربچه ها دارد جان ميدهد. زنها به سرش خاک ميريختند و ناسزايش ميگفتند. سالار گفت: «دست و پاهاشو ببندين! كتكش نزنين خدا اونه كتک زده! عقلشو گرفته كه به فكر جون خودش هم نيست!»

دستور سالار فوري اطاعت شد. تقلاي اصغر بي فايده بود. سالار گفت: «مواظبش باشين تا من برم جيپ شهرباني رو بفرستن دنبالش!»

در ميان آن مردان، مردي بود كه دلش مهربان بود و قلبش آهنگ ياري و دوستي مينواخت. وقتي فاطمه را بي حال روي زمين ديد به سالار گفت: «خواهر! اول به درد اين بدبخت برس! برسونش شهر كه الان ميميره!»

forums.Pichak.net

سالار فاطمه را به شهر برد در بيمارستان بستري اش كرد و تا قبل از تعطيل شدن اداره ها خودش را به دادگاه رساند. با خود قرار گذاشته بود كه طلاق فاطمه را حتي به قيمت از دست رفتن باغش هم كه شده بگيرد.

روز بعد اصغر را مامور از زندان به دادگاه آورد و فاطمه را سالار از بيمارستان. اصغر گفت: «من ديه همچي زني نميخوام! مرد نيستم اگه بخوام با اين گوربه گورشده زندگي كنم!»

فاطمه با لكنت گفت: «آقا مهرم حلال سرم ازاد، با عزرائيل زندگي كنم بهتر از اين مرده!»

همين چند كلمه را هم سالار به او ياد داده بود، درغير اين صورت آنقدر ضعيف النفس شده بود كه جرات نداشت به موقعيتش فكر كند.

بالاخره دادگاه صلاح فاطمه را در طلاق دانست و اصغر را بابت پرداخت ديه چشم از دست رفته همسرش به زندان فرستاد. همه نفس راحتي كشيدند و به خود اميد دادند كه زندگي شيرين شده است اقلا تا شش ماه ديگر كه اصغر در زندان بسر ميبرد، زندگي شيرين خواهد بود.

عشاير يكي يكي براي احوالپرسي به ديدن فاطمه مي آمدند، از همه بيشتر همان مردي كه از ديگران مهربانتر بود، مي آمد و فاطمه را دلداري ميداد كه آينده بهتر از حال است. نامش مجيد بود و فاطمه روزي چند بار اين اسم را براي خودش تكرار ميكرد.

* * *

عيسي با خوشحالي و ذوق پيش مادرش رفت. اما وقتي اسم و رسم سالار را به زبان آورد مادرش بلافاصله غش كرد. امان از دست مادراني كه غش را بهترين حربه يافته اند. بالاخره با هزار معركه مادر را به هوش آوردند، همينكه چشمانش را به روي دنيا بازكرد، فرياد زد: «اگه قرار باشه گردنت ره با شمشير قطع كنم و يه عمر بدون بچه زندگي كنم اين كاره نميكنم و نميذارم اين وصلت سر بگيره! ميدونستم تو بالاخره انتخاب احمقانه اي ميكني! يه عمر تو مردم با آبرو زندگي كرديم، حالا تو ميخواي بي آبروترين دختر شهر ره عروس من بكني؟ تو خجالت از خودت نكشيدي كه اسم اين دختره ره جلو دايي براي من بردي؟»

عيسي با خنده تلخي گفت: «بعد از غش چه انرژي خارق العاده اي پيداكردي! كاش ما مردها هم بلد بوديم غش كنيم!» و با زهر خنده اي خانه پدرش را ترک كرد. مادر كه به هدفش رسيده بود به برادرش گفت: «گمونم سر به سرمون گذاشت نه؟ مي خواست ما رو امتحان كنه!»

«تو كه ازامتحان سر بلند دراومدي!»

«گمونم يه دختر ديگه اي ره مي خواه، بدترين دخترها ره اسم برد كه ما راضي بشيم به اوني كه خودش مي خواه! مرگ داد تا به تب راضي بشيم!»

عيسي شكست خورده و ناامید وارد خانه اش شد. مادر درباره دختري كه عاشقش بود حرفهاي مردم را به زبان آورده بود و آنقدر محكم قسم خورده بود كه حالا عيسي هم شک داشت. اگر او

forums.Pichak.net

واقعا زن نباشد آيا باز هم ميتواند عاشقش باشد؟ تصميم گرفت هر طور كه شده از اين موضوع با خبر شود. كافي است او را محكم در آغوش بگيرد !...به خود گفت :«اه لعنت به انتخابي كه كردم! چه خواب و خيال هاي خوشي براي خودمان داشتيم! من كنار باغ او دامداري بزرگي تاسيس كنم و هر روز از گوشت و شير تخم مرغ و سبزيجات تازه استفاده كنيم، هواي تميز تنفس كنيم و هر لحظه بيشتر از لحظه قبل به هم عشق بورزيم!»

عيسي تصميم گرفت به ديدن سالار برود و به هر راهي كه شده است به او نزديک شود تا از دو جنسي بودن او مطمئن شود.

به نظر می آمد آب موتور آنچنان هم شور تلخ نبود که ذائقه ی سالار تشخیص داده بود.مزرعه ی گندم وسیع،خوشه های سنگین و فشرده ای داشت،محصول خربزه و هندوانه ی باغ هم می توانست نیمی از بدهی های سالار را بپردازد.تنها مساله ای که او را آزار می داد،چشم تو خالی فاطمه بود.بخصوص که متوجه شده بود،بین او و همان مرد مهربان عشایر سر و سری برقرار شده است،پیوسته به فاطمه نوید می داد که:"بذار جای چشمت خوب بشه،می برمت کرمان یه چشم مصنوعی میذارم تو این حفره ی توخالی ،اونوقت می فهمی که هیچ فرقی نکردی!"

و فاطمه برای اطمینان و امیدواری بیشتر دوست داشت هر بار سوالش را تکرار کند که:"می تونم باهاش ببینم؟رنگش مثل چشمهای خودم سبزه؟دیگه مجبور نیستم موهامه بیارم چشمم!"

و هر بار سالار می گفت:"نه،بله،بله"

ولی فاطمه با این حرفها و نویدها قانع نمی شد و دلش می خواست همین حالا،سالار به قولش وفا می کرد،آخر مگر می شد با یک چشمی که داشت دل مجید خوش قلب را تکان داد؟هر چند که این یک چشم سبز و پرمژه باشد!فاطمه هر روز در آینه نگاه می کرد و یک دسته از موهای بورش را طوری روی چشمش ضامن می داد که نقص عضو او به چشم مجید نیاید.گرچه او هیچ حرفی در این باره به فاطمه نگفته بود،اما رفتارش،لبخند مهربانش گویای مکنونات قلبی او بود و فاطمه وقتی او را می دید نه تنها بدبختی های قبلی اش را بلکه دنیا را فراموش می کرد.

آنقدر بی طاقت شد که به سالار گفت:"نمیشه حالا بریم کرمون؟دیگه جای چشمم خوبِ خوب شده و درد نمی کنه!"

"نه!امروز کمباین می آد که صحرا رو درو کنه،اگه جای چشمت خوب نشده باشه و دوباره عفونت کنه،دیگه اصلا برات چشم نمیذارن،از این گذشته تو باید اینقدر زجر بکشی که بتونی مواظب خودت باشی و مثل گوسفند نذاری هر بلایی به سرت بیارن!نشنیدی میگن چشمت کور تا بفهمی!"

"شما بودی چه کار می تونستی بکنی؟"

"هیچ کار هم نمی تونستم بکنم،اقلا دستم رو میذاشتم رو صورتم که صدمه ای به قیافه م نخوره!"

فاطمه گفت:"دیگه یادم نیار که پشتم به هم می لرزه!"

forums.Pichak.net

و زد زیر گریه.

"حق با توه!تو آدم بشو نیستی!مگه اینکه خدا بهت رحم کنه و این بار یه شوهر دلسوز و مهربون گیرت بیاد،والا تو همون گاوی هستی که هستی!"

به کمک مجید،در صحرای گندم سایبانی بنا کردند،اجاقی و آتش و کتری آبی روی آن.همه منتظر کمباین بودند تا اینکه کمباین بعد از دو ساعت تاخیر آمد. هیاهویی به پا شد،بچه های عشایر بالا و پایین می پریدند و دست می زدند.فاطمه چای را در استکانهای جرم گرفته ریخت و جلو همه ی جمع گرفت. مجید به حرکات کند و پر طمانینه ی فاطمه چشم دوخته بود و به این می اندیشید که آیا فاطمه او را با یک بچه ی دوساله ی مادر مرذه قبول می کند؟اگرد همین حالا این سوال را مطرح می کرد،جواب مثبت می شنید،اما از ترس شنیدن جواب منفی جرات مردانه اش را از دست داده بود و وقتی به فاطمه می رسید خاموش بود و فقط نگاهش می کرد.او عشق را به تنهایی کافی می دانست،چه با او ازدواج می کرد و چه نمی کرد.

زنان جمع شده بودند تا خوشه های گندمی که از زیر چنگ کمباین جان سالم به در می برند ،برای خودشان جمع کنند، اما وقتی راننده گفت که خسته ام و کار را باید از صبح روز بعد شروع کنیم،همه اعتراض کردند،سالار گفت:"من می تونم درو کنم!"

راننده با تعجب پرسید:"مگه بلدی؟"

سالار با کمباین زمان تحصیلش آشنا شده بود، اما به صورت تئوری، جرات به خرج داد و گفت:"بلدم!"

"کجا یاد گرفتی؟"

"تو دانشگاه!جز درسمون بود!"

"واویلا!راست میگی؟بشین پشتش ببینم!"

سالار به طرف کمباین رفت و زیر لب گفت"بسم الله" زنها جیغ کشیدند و گفتند:حالا وقت باقه جمع کنی نیست، زیرمون می گیره و بلغور گندم می شیم!"

سالار آرام و خونسرد، مراحل راه اندازی کمباین را یکبار در ذهنش مرور کرد، بعد یکی یکی آنها را انجام داد، ناگهان کمباین راه افتاد و بلافاصله خوشه های گندم را بلعید.همه همصدا صلوات فرستادند و سالار به قهقهه خندید. راننده که نتوانست عیب و ایرادی در کار او بگیرد،فنجان چایی اش را سر کشید .در این موقع سگ سالار در حالی که دمش را تکان می داد به طرف پیکان سفیدی دوید و بچه ها هم به دنبالش.مرد خوش تیپ و خوش هیکلی از ماشین پیاده شد، دستی به سر سگ کشید و آواز خوانان به طرف جمعیت آمد.

فاطمه گفت:"چرا سگ وق وق نکرد؟یعنی آشنایه؟"

سالار که متوجه تحرک جمعیت شد،مشتی به پیشانی اش کوبید و گفت:"خدای من عیسی!بالاخره زد به سرت و در حضور این همه آدم اومدی که چی بگی؟"

forums.Pichak.net

کمباین را خاموش کرد و از آن پایین پرید، عیسی و سالار چنان محو تماشای هم شده بودند که مجید گفت:"پیداس آقا تا حالا راننده ی کمباین زن ندیده!"همه خندیدند. روز، روز شادی بود، روز برداشت دانه های خیر و برکت و قبرای آن بیابان برهوت روز تنوع و تفریح.بچه ها دور عیسی را گرفته بودند:"بازم بخون!بخون دیگه!نمی خونی؟"

سگ هم خودش را به پاچه های شلوار او می مالید و دم تکان می داد. قلب سالار از شدت هیجان نزدیک بود سینه را بشکافد و جلوی پای عیسی بپرد و به همه اعلام کند که این مرد زیبا و خوش صدا به من تعلق دارد.حالا سکوت همه جا را فرا گرفته بود و بیابان هم منتظر بود که عیسی خودش را معرفی کند.سالار یادش رفته بود شال سیاهی را-که دور دهان و بینی اش پیچیده بود تا کاه نرم وارد دستگاه تنفسی اش نشود-از روی صورتش باز کند.قیافه اش مثل زنهای حرمسرای شاهان عرب، زیبا و افسونگر شده بود دو چشم مورب قهوه ای و ابروهای شمشیری اش چنان خودنمای می کردند که عیسی شاعر شده بود و در جواب التماس های بچه ها، آوازش را سر داد:"به سامانم نمی کوشی، نمی دانم چه سرداری /به درمانم نمی جویی، نمی دانی مگر دردم!"

بچه ها اعتراض کردند:"نه!همون که اول می خوندی، قِر داشت، رقصی بود!"

سالار زانوهایش لرزید و روی زمین نشست، عیسی نگاهی به کمر خمِ فضه انداخت و فکر کرد در حال بافه چینی محو خواندن او شده است و ماتش برده است، اما وقتی آوازش قطع شد، دید هنوز کمرش خم است، فضه گفت:"فاطمه برای آقا چای بریز گلوش خشک شد!"

عیسی نگاه تشکرآمیزی به فضه انداخت، انگار هر دو از همدیگر خوششان آمده بود.بالاخره عیسی علت آمدنش را گفت:"شنیده م شما این باغ رو می فروشین، اومدم ببینمش که بخرمش!"

جرعه ای از چای نوشید و گفت:"به به !عجب خوش طعمه!گمونم هفت نوع چای با هم قاتی شده!"

سالار زیر شال خندید، فضه گفت:"عجب باهوشه آقا!"

مجید پرسید:"آقا هندونه می خورین یا خربزه؟"

عیسی گفت:"هر دو وانه!"

راننده که خستگی اش با چای و سیگار رفع شد، کارش را شروع کرد، جمعیت از دور عیسی پراکنده شد، بچه ها همراه کمباین می دویدند زنان خوشه جمع می کردند.عیسی از جا بلند شد و گفت:"ممکنه باغتونو ببینم؟"

سالار هم بلند شد و او را همراهی کرد، پرسید:"منظورت از این کارها چیه عیسی؟"

"منظورم کاملا واضحه!دلم تنگ شده بود!حق دارم که برای رفع دلتنگی تلاش کنم،ندارم؟"

forums.Pichak.net

"تو میگی من چیکار کنم؟من بیام شهر بالاخره یه دفعه نه دفعه ی ی دیگر همسایه هات منو می بینن، تو بیای اینجا همینطور"

و اشاره کرد به جمعیت عشایر و فاطمه و فضه.عیسی آه تلخی کشید و سرش را پایین انداخت.سالار گفت:"دنبال بهانه می گردی که باهام قهر کنی؟قهر کن!"

عیسی حرفی نزد.نگاه خیره ای که به زهر چشم شبیه بود به سالار انداخت و با لحن طعنه آمیزی گفت:"برگرد برو پیش کارگرهایت تا آبروت نریخته!تو به همه چیز اهمیت میدی جز من! باید یه فکری برای خودم بکنم!"

و بدون گفتن کلمه ی خداحافظی، با قدمهای تند و خشمگین دور شد.

شب که سنگین شد و چشم کار نکرد، همه به چادرهایشان رفتند. فضه و فاطمه هم به اتاقهایشان. راننده کمباین کنار خرمن گندم خوابید و سالار کلافه بود، از قهر عیسی می هراسید. آسمان بدون ماه زمین را روسیاه کرده بود و سالار در این تاریکی شیرجه ای میان آب حوض موتور زد. آب سرد هم حالش را جا می آورد و هم کاه نرم بدنش را می شست. اگر عیسی را از دست می داد، دنیا برایش به آخر می رسید. تکیه گاه معنوی و مادیش بود و خودش به تنهایی نمی توانست زندگیش را اداره کند، از طرفی اگر این عشق دست از سرش بر می داشت، می توانست از بزرگترین ارباب پسته ی شهر هم سبقت بگیرد، اما همیشه نصف هوش و حواس و افکارش در اشغال عیسی بود، او یا قهر می کرد یا برای ازدواج سالار را در تنگنا قرار می داد و حالا هم که اجازه یافته بود رسما به خواستگاریش بیاید، دست دست می کرد و سالار دیگر قدرت انتظار کشیدن نداشت.

حوله ای دور بدنش پیچید و روی پشت بام رفت. از شدت خستگی روی گلیم دراز کشید و حال پهن کردن رختخوابش را نداشت، حتی حال نداشت به راحتی نفس بکشد. پیراهنی که فاطمه با سوزن و نخ برایش دست دوز کرده بود و شبهای تابستان آن را می پوشید، کنارش افتاده بود و او فقط نگاهش می کرد. ماه باریک مثل دم ماری زهری از لای ابرها پیچ و تاب خورد و برای سالار شکلک در آورد! غیر از جیرجیر جیرجیرکها و زنگ زنگ پشه ها صدای دیگری به گوش نمی رسید. در این سکوت و این بی حالی ناگهان احساس کرد کسی از پله های پشت بام بالا می آید، خواست جیغ بکشد که عیسی دهانش را محکم گرفت. او بوی عیسی را حس کرد، شانه های پهن و گوشتالود او را شناخت، موهای نرم و صافش را که زیر دستهای او سلام آشنایی می گفت و صدایش را که همیشه برای او نجوایی ملکوتی بود.

عیسی خودش را به پیروزی نزدیک دید، اختیار و خودداری از کف داد، لحظه ای شرم و حیا را از یاد برد خدا و گناه و ثواب را فراموش کرد، زیر لب گفت:« چه سوختنی لذتبخش تر از گناه عشق!!»

سالار تقلا می کرد التماس می کرد، عیسی بی تفاوت بود:« دلتنگی ، محرومیت، سرکوبی احساسات هم حدی داره! از حد که بگذره آدم وحشی میشه!» و نجوا کرد:« بذار حیوون باشم، حیوون وحشی، نمی خوام دل بی آرزو بمیرم!»

forums.Pichak.net

سالار با تقلا دهانش را آزاد کرد و گفت:« تو گفتی حرمت عشق رو نگه می داری! قرار شد مادرت رو بفرستی خواستگاری، نفرستادی، این کارها تو گل درجا زدنته! دردی رو دوا نمی کنه!» و هیکل خودش را هم آزاد کرد، به سرعت برق لباسش را پوشید و از جا برخاست، اما عیسی به دیوار کوتاه پشت بام تکیه داد. سالار آهسته اشک می ریخت،عیسی فکر کرده بود او را بالاخره ضعیف و بی دست و پا گیر آورده است، اما دریافت که اراده ی او قوی تر از آنچه که فکر می کرد است. سالار خسته بود، به اندازه دو مرد قوی کار کرده بود، آنقدر خسته بود که به سختی می توانست حرف بزند، نای اعتراض، مخالفت و دفاع را نداشت و عیسی فکر می کرد او ضعیف و بی عکس العمل شده است و می تواند مثل خرسی که به خمره ی عسلی می رسد تا سرحد ممکن مزه ی شیرین لذت را بچشد و از شدت سیری بترکد! اما سالار انگار که داشت کابوس ترسناکی می دید. با چهره ای برافروخته، موهایی که هر حلقه اش به یک سو پر می کشید، چشمان خمار آلود سرخ، لبهای مرطوب لرزانی به عیسی که هنوز کمین گرفته بود، با عجز گفت:« عیسی اگر چه تو روحم رو تسخیر کردی، ولی برای صاحب شدن جسمم باید از راه قانون وارد بشی! حتی اگه از عشق بمیرم، اجازه نمیدم با من مثل زنهای بدکاره رفتار کنی!»

اما عیسی معنی اشکهای سالار را خوب می فهمید، او وقتی گریه می کرد که راه به جایی نداشت و به بن بست می رسید و در مقابل اراده اش ناتوان می شد، عیسی هم همین ضعف او را می خواست، گفت:« باید خیالم راحت بشه که مال خودمی!»

« مگه خیالت راحت نیست؟ من هزار بار به تو جواب مثبت دادم و بازم میگم بله، ولی هیچ وقت موافق دزدی نیستم، این کار تو یعنی دزدی!» و با نهیب گفت:« عیسی! برو! من برای فاطمه و فضه ملکه ی پاکی ام، اگر اونها تو رو اینجا ببینن...»

عیسی مقابل او زانو زد و گفت:« برای منم تو ملکه ی پاکی هستی! خوشحالم که خلاف حرفهای مفت مردم بهم ثابت شد که تو پاک ترین و نجیب ترین، تو چنگال پست غلامعلی و دل حریص من پاک موندن کار حضرت فیله! تو فرشته ی پاکی هستی! همیشه دوستت دارم و قول میدم تا باهات عروسی نکردم دست بهت نزنم!»

« پس تو می خواستی منو امتحان کنی؟ یعنی اینقدر بدبخت شدم و خودم خبر ندارم؟ تو فکر کردی می تونی منو از پا در بیاری و از راه به در کنی؟ دیدی که هنوز هم منو نشناختی!»

عیسی سرخورده و ناامید از تلاش بیهوده ای که کرده بود سرش به سنگ خورد و فقط توانست بفهمد که گفته ی مادرش و مردم صحت ندارد و او نه تنها دو جنسی نیست بلکه نجیب ترین دخترهاست.

سالار این روزها اعصابش بی جهت خرد بود. از یک طرف دست عیسی را خوانده بود و فکر می کرد او سالار را برای خوشگذرانی می خواهد و از طرفی دیگر خوشحال بود که با اراده ی قوی اش اجازه نداده بود او به خواست پلید خودش برسد. حالا دیگر از انتظار خواستگاری خانواده ی عیسی خسته شده بود و دلش می خواست به جایی برود که بویی از ولایت به مشامش نرسد. دست و دلش از کشاورزی هم سرد شده بود. قبلا فکر می کرد از راه کشاورزی آنقدر پولدار می شود که فرصت شمردن پولهایش را پیدا نمی کند، اما حالا عاقبت ورشکستگی را به چشم می دید، سود حاصل از کشاورزی همیشه نصیب تاجران و دلالان و فروشندگان می شود و کشاورزان

forums.Pichak.net

فقط به امید سال بعد و سالی بهتر، دل خوش می کنند، غافل از اینکه هر سال نکبتبارتر از سال قبل خواهد بود و کشاورز همیشه آخر عمرش به اشتباه بزرگش پی می برد، اشتباه بزرگی که قدم در راه کشت و زرع گذاشته است. او حالا هم که گندمهایش را فروخته بود و هم خربزه وهندوانه ی باغش را. هنوز یک سوم قرض هایش را نپرداخته بود.

اگر این مدت را رفته بود کارگری کرده بود، حالا برای خودش پس اندازی داشت و شکمش هم سیر شده بود. تصمیم جدی گرفت که باغش را به قلی نزولخوار بفروشد و راه دیگری پیش بگیرد. اما قبل از فروش باغش باید تکلیف فاطمه را روشن می کرد، او را به کرمان برد و یک چشم مصنوعی سبز رنگ در کاسه ی چشمش گذاشت و به فضه گفت:« مثل روز اولش شده نه؟ تازه خوشگلترم شده!»

فضه بغضش را فرو خورد و گفت:« چقدر هوای کرمون دلگیره! هیچ جای دنیا یوسف آباد خودمون نمیشه!»

فاطمه دستی روی چشم مصنوعی اش گذاشت و دید هنوز سرجایش است، لبخندی زد و گفت:« می ترسم از تو کاسه بیفته و بشکنه!»

سالار اشک حلقه زده در چشمانش را پنهان کرد و گفت:« نترس جاش محکم محکمه!»

فاطمه به طرف دکه ی روزنامه فروشی رفت و پرسید:« آقا! ( ) دارین؟

فضه خدا راشکر کرد که کمرش آنقدر خم است که اشکهایش مثل باران روی زمین می ریزند و کسی متوجه چشمان اشک آلود او نمی شود. سالار بغضش را فرو خورد و گفت:« دکه ی روزنامه ای چیکارش به ( )؟» فاطمه خودش را در آینه ی بغل ماشینی که در خیابان پارک بود، تماشا کرد، اما تصویر مجید را دید که چطور از دیدن صورت زیبای او لذت می برد، گفت:« کاشکی این یکی چشم هم مثل این چشم شیشه ای شفاف بود و می درخشید!» و بعد خنده ی تلخی کرد و گفت:« باید همهش روبرو نگام کنم تا چشام لوچ به نظر نرسه!» و گفت:« خانم( ) گفتی می تونم باهاش ببینم!»

نه فضه و نه سالار حال و حوصله ی جواب دادن به سوالهای او را نداشتند.

دلشان می خواست بدون ناهار کرمان را ترک کنند و این کار را کردند، آنها به گرسنگی و کم خوردن غذا عادت داشتند، بخصوص وقتی که دلشان پر از غم و غصه بود.

به محض اینکه به یوسف آباد رسیدند، فاطمه دنبال بهانه ای می گشت که به چادرهای عشایر برود و با دو چشمش جلوی مجید عرض اندام کند که از بخت نیکو مادر مجید دوان خودش را به سالار رساند و گفت:« وحید دوباره دل درد شده و هیچ دوا درمونی برش ندارم!»

سالار با خستگی و بی حوصلگی گفت:« باید ببریش دکتر! کیسه ی صفراش اگر آب آورده باشه و بترکه، می میره، شاید غده ی سرطانی تو دلش باشه!»

« من یه عیال ضعیفه می تونم چه کار کنم؟»

forums.Pichak.net

« ننه مجید! به جان خودت دارم از خستگی وا میرم! ببینم مجید موتور سواری بلده؟»

« ها بله!»

« بهش بگو بیا موتور منو بگیره و وحید رو ببره شهر دکترا!»

فاطمه به بهانه ی بدرقه ی او، دنبال سرش رفت تا به چادرها رسید. مجید در هاون تاهوت می کوبید، وقتی فاطمه را دید از جا بلند شد و با دستپاچگی گفت:« سلام فاطی! چشمت مبارک!»

چقدر فاطمه از این طرز صدا کردن اسمش لذت می برد! چقدر خوشحال بود که دیگر نباید به خاطر چشم کورش نصف صورت سفیدش را با موهایش بپوشاند! مادر گفت:« های مجید! بیا وردار این کاکای فلک زده تو ببر شهر، بلکه درمون بشه!» و به عنوان تسلی دل نگاهی به چشم فاطی انداخت و گفت: «چقدر خوشگل شدی ها!» مجید قاهوت کوبیده را در کاسه ی کوچکی ریخت و جلوی فاطمه گرفت. او قاشقی از قاهوت کف دستش ریخت و گفت:« شیرین کام باشی کاکا!»

مادر بالای سر بچه اش نشسته بود و دعا می خواند:« آیا درمونی هم نداشته باشه!»

فاطمه او را دلداری داد و گفت:« دکتری حالا پیشرفت کرده، چشم منه ببین! یه بنده ی لعنتی زد کورش کرد، یه بنده ی خیر خواه چشم پلاستیکی می سازه! دنیا به جایی می رسه که آدمه مثل درخت می کارن تو زمین و سبز میشه و دیگه زنها از زاییدن راحت میشن!»

قاهوت را در دهانش ریخت و با تکان دادن سر خداحافظی کرد. مجید دنبال سرش دوید گفت:« فاطی! کارت داشتم!»

فاطمه ایستاد و گفت:« خیر باشه کاکا!»

مجید خندید و گفت:« خیره! دیگه به من نگو کاکا! می خواستم... می خواستم تا وقتی... تا وقتی که چادرهای ما ورچیده نشده بیام... یعنی مادرم بیا...» مجید هیچ وقت در عمرش اینقدر هول نشده بود، به هر زحمتی که بود، حرفش را تمام کرد و گفت:« مادرم بیا پیش مادرت خواستگاری!»

فاطمه شرمگین سرش را پایین انداخت و گفت:« من که دختر روبسته ای نیستم که اینطور با من حرف می زنی! ما باید خودمون حرفها مونو با هم بزنیم بعد مادرهامون!»

مجید در حالی که همقدم فاطمه راه می رفت، گفت:« روی چشم! بگو هر چی باید به من بگی!»

فاطمه آه تلخی کشید به چشمان سیاه مجید نگاه کرد و گفت:« فقط یه حرف دارم کاکا مجید! اینکه مثل اصغر سیاه کتکم نزنی! یعنی اصلا کتکم نزنی! خدا منه زده که زن شدم! دیگه طاقت کتک ندارم! یه چشم سالم هم بیشتر ندارم! اقلا می زنی تو سرم نزن!» چشمان مجید پر از اشک شدند، از طرفی هم چون با اصغرسیاه مقایسه شده بود، سخت برآشفته و گفت:« یعنی

forums.Pichak.net

میگی من مثل اون دیوونه م، پر از بخل و حسودم؟ من... من تو رو دوست دارم! اندازه ی بچه م... نه بیشتر از بچه م دوستت دارم، چطوری دلم می آ کتکت بزنم؟!»

فاطمه با لحن ذوق زده ای گفت:« منم از شوهر دلم زخمیه! اگه پایه ی دوستی نبود، هیچ وقت دیگه آروس نمی شدم، به چهارده معصوم راست میگم!»

وقتی مادر مجید برای گرفتن سوئیچ موتور، پیش سالار رفت فاطمه را هم از فضه خواستگاری کرد. سالار سوئیچ را به او داد و به فاطمه گفت:« اون پیرهن خوشگل خوشگلت رو بپوش و همراه مجید برو شهر که وقتی وحید رو برد دکتر، تو رو هم ببره محضر خونه! زود هم برگردین که من کار دارم!!»

سالار به طور کلی از خواستگاری مادر عیسی قطع امید کرد، حالا که خیالش از بابت فاطمه و فضه راحت شده بود، تصمیم جدی گرفت که باغش را بفروشد و به تهران برگردد. آنجا برای هر آدمی کار هست و کسی که بخواهد کار کند، بیکار نمی ماند.

فاطمه اولین شب را با مجید در اتاق خودش گذرانده بود و به جای اصغر او را نشانده بود، اما آنقدر خوشحال و راضی بود که سالار به لبخندهای او لبخند می زد. مجید برای فاطمه به حدی مهربان بود که او از شدت رضایت چند بار گریه کرده بود و مجید سرمست از این قدرت و محبوبیت او را نوازش کرده بود و فاطمه که غیر از رفتار وحشی و حیوان صفتی اصغر را ندیده بود معنی نوازش و ملایمت را تازه فهمید. سالار با دیدن مجید به یاد عیسی افتاد، او هم همینطور مهربان و ملایم بود. با خداحافظی سوزناکی از از فضه و فاطمه عزم رفتن کرد و تمام وسایل شخصی اش را به آنها بخشیده علاوه بر حقوقشان، انعام هم به آنها داد و راهی شهر شد که از عیسی هم خداحافظی کند، اما نباید او می فهمید که سالار برای همیشه می رود. سالار می خواست که او مجبور شود طبق خواست خانواده اش ازدواج کند.

عیسی از بگو مگوی شدیدی که با مادرش بر سر ازدواجش با سالار، کرده بود، حال درستی نداشت، حتی از دست خودش لجش گرفته بود که چرا نامناسبترین انتخاب را کرده است، به خودش لعنت فرستاد که چرا عاشق دختری شده است که نمی تواند اسم او را برای هیچ کس به زبان بیاورد. وقتی سالار از روی موتورش پایین پرید، عیسی آنقدر فکر کرده بود که به نقطه ی پشیمانی رسیده بود، ولی به محض اینکه دوباره چشمان شهلای او را دید، همه ی احساسهای عاشقانه بار دیگر برگشت سر جای اولش، یعنی سر نقطه ی عاشقی! به خود گفت:« نکنه اومده که منو مجبور به ازدواج کنه؟ نکنه اومده خبر ازدواج خودش رو با یکی دیگه بده! چرا برای حرف زدن پا به پا میشه و دست دست می کنه؟« ناگهان هراسان پرسید:« سالار اتفاقی افتاده که سرزده اومدی؟»

سالار بی خبر از افکار عیسی، نیشخندی زد و گفت:« ببخشید که گراهام بل نبودم که وسط بیابون تلفن اختراع کنم و بهت خبر اومدنم و بدم!»

عیسی از طعنه ی نیشدار او احساس خطر کرد و گفت:« من برای هر کاری آماده ام جز خواستگاری!»

« مگه تو چند بار می خوای از من خواستگاری کنی؟»

forums.Pichak.net

« من هنوز فرصت نکرده م با خونواده م حرف بزنم!»

سالار خیلی وقت پیش فهمیده بود که بهانه های عیسی ساختگی و مصلحتی است. عیسی گفت:« آخه مادربزرگم فوت کرده!»

« مادربزرگت چند بار می میره؟»

عیسی فوری به خود آمد و گفت:« اون یکی مادربزرگم مرده!»

سالار مقابل او نشست و آرام گفت:« عزیز دلم! کاملا درکت می کنم!» لازم نیست با خونواده ت در بیفتی و به خاطر من اعصابتو خرد کنی! من که می بینی به خاطر تو جنگیدم، چون تو ارزش داشتی!»

« مگه تو برای من ارزش نداری؟ اینقدر برام ارزش داری که به خاطرت حاضرم آتش به دو عالم بزنم!»

« پس بزن!»

عیسی که انگار تازه روح بلند سالار را شناخته بود و تازه دریافته بود که چقدر محتاج وجود اوست، مثل همیشه احساساتی شد و با لحن طنز آمیزی خواند:« نسترنم بی تو هیچم، با تو دنیام، بی تو قطره م، با تو دریام، بی تو نورم، با تو خورشید، بی تو مورم با تو فیلم...»

سالار آواز او را قطع کرد و گفت:« شد یه دفعه بیام اینجا و تو آواز نخونی؟ از این گذشته تو چه دامپزشکی هستی که نمی دونی مورچه می تونه فیل رو از پا بندازه!»

می دونم که فیل از مورچه خیلی می ترسه و صدای موچه اینقدر بلنده که از آستانه ی شنوایی ما بیشتره و ما نمی شنویم؟»

« اما حس می کنیم! حس می کنیم که مورچه هم صدایی داره هم قدرت خدا اینقدر زیاده که می تونه صدای بلند رو به مورچه بده! ولی اینها چه ربطی به ما داره؟ این موضوع ها خوبه برای وقتیکه دیگه حرفامون ته کشیده باشه و پنجاه سال با هم زندگی کرده باشیم و اونوقت از این فلسفه بافی ها کنیم!»

« حرفهای مهم ماچیه؟»

« اینکه من باغم رو فروختم به قلی خرکش نزولخوار!»

عیسی تقریبا فریاد زد:« چرا؟»

« چونکه دیگه پولی برام نمونده بود که بتونم زنده بمونم و درختامو زنده نگه دارم! قیمت باغم رو خیلی بالاتر از حد معمول گفتم، خرکشه هم خرید، سیصد هزار تومان! تو باور می کنی؟ پنجاه هزار تومنش رفت بابت بدیهی هایی که به او داشتم، بیست هزار تومان حقوق فاطی و فضه شده سی هزار تومان هم به تو بدهکارم!»

و پاکتی را جلوی عیسی گذاشت، او پاکت را به سالار داد و گفت:

forums.Pichak.net

« مال خودت! پول من و تو پول ماست و تو جیب من باشه یا جیب تو فرق نمی کنه!»

اشک در چشمان سالار لرزید و در دلش مادر عیسی را نفرین کرد. سرش را پایین انداخت و گفت:« دارم میرم تهرون! هر سال این موقع تمام همکلاسیهام جمع میشن تو کافه تریای ثریا، پارسال که نتونستم برم، امسال اگه نرم بچه ها ناراحت میشن!»

« کی برمی کردی؟»

« میام ایشالا!»

« برگشتی دوباره می خوای کشاورزی کنی؟»

« نه! فاتحه ی کشاورزی مملکت ما خونده س. کشاورزی رو شاه نابود کرد و حالا حالاها جون نمی گیره! نه وام بهمون میدن، نه سوپسیت، نه جایزه برای بیشترین محصولات و نه قیمت محصول ها اینقدر بالاس که صرف کنه، سود کشاورزی میره تو جیب میوه فروش و پسته فروش و این حرفها!»

« همین طوره! کشاورزی هم مثل زن می مونه، چطور دنیا با وجود زن ها تداوم داره، زنده بودن آدمها هم بسته به زمینه! ولی تو سر هر دو تا می زنن، انگار نه انگار دنیا در گرو این دو تاس!»

« ما زنها و زمین تو سری خور هستیم که می زنن تو سرمون! هزاران سال بهمون گفتن ضعیفه، ناقص العقل، گفتن زن مثل غذا می مونه و لذیذیش خوبه، ما زنها هم باور کردیم و پذیرفتیم که چنینیم و حاضر نیستیم روی این گفته ها حتی فکر کنیم، چشم بسته قبول می کنیم که فقط به درد بچه زاییدن می خوریم!»

نگاهی به عیسی انداخت و گفت:« من اولین زنی هستم که می خوام خلاف این گفته ها عمل کنم، اولین زنی هستم که نمی خوام به مرد فرصت حکومت بدم!»

« منم می خوام تاریخ سیرجان رو بنویسم!»

شلیک خنده ی سالار به هوا رفت و گفت:« می خوای بزنی رو دست باستانی پاریزی؟»

« نه! کی به پای اون و سعیدی سیرجانی می رسه؟ ولی اگه زود بجنبم شاید به جایی برسم، با اینکه خیلی سخته و باید هم صحبت یه مشت پیرزن و پیرمرد بشم تا بتونم یه چیزایی جمع آوری کنم!»

« من دو ساعت دیگه عازمم!»

دل عیسی از جا کنده شد احساس کرد او را برای همیشه از دست داده است! فکر کرد اگر پای او به تهران برسد، دیگر بر نخواهد گشت، پسران همکلاسی عاشق پیشه ی او بالاخره اغفالش می کنند، اگر تا حالا موفق نشده بودند چون سالار به آنها میدان نداده بود، غلامعلی را صاحب خودش می دانست و حالا که نه او را دارد و نه به ازدواج با عیسی امیدوار است، آزاد و رها می تواند به هر سلامی پاسخ بدهد. به یک باره از جا جهید، دو طرف بازوان او را محکم گرفت، هیکلش را چند تکان داد و گفت:« من اجازه نمیدم تو بری تهران!»

forums.Pichak.net

« اووه! هنوز شوهرم نشدی که بهم امر و نهی می کنی، من بلیت...

خریدم!»

سالار برای اولین بار چنین طعنهٔ نیش داری می زد.تا حالا عیسی بزرگواری و صبر و تحمل او را می ستود،اما این حرف او در لوای تمسخر قلبش را زخمی کرد.سالار چشمانش را بست و گفت:«دیگه از پول قرض کردن خسته شدم!انگار علف خرسه که قلی سی درصد سود ازم می خواد،می خوام برم یه کار آبرومند پیدا کنم!»

«اون هم میگه پول های من علف خرسه که بدم مردم باهاشون کاسبی کنن؟کاش دولت نزول خورهارو دستگیر می کرد،اگه اون باعث شده باشه که تو از کار کشاورزی ناامید بشی و منو ترک کتی می کشمش!»

«من تو رو ترک نمی کنم عیسی!من از این وضع خسته شدم،باید برای یه تغییر اساسی تلاش کنم،آیا تو مخالف تلاش منی و دوست داری بشینم دست رو رست بذارم ببینم کی درختهام می خوان پسته بدن،کی قیمت پسته بالاس،کی مادر تو می خواد بیا خواستگاریم،کی پدر من می خواد رضایت بده؟»

هیکلش را از لای دستهای عیسی کنار کشید و گفت:ةهر چیزی حدی داره!من ظرفیت سکوت و بی اعتنایی و بی عکس العملی رو ندارم و نمی تونم آروم و قرار بگیرم،باید زندگیی رو که دوست ندارم تغییر بدم!»

«تو هیچ وقت از زندگی و دنیا راضی نمیشی!»

«چرا میشم.زندگی اگه باب میلم باشه راضی میشم!»

«تکلیف من چیه؟»

«من که نباید تکلیف تورو معلوم کنم!مادر داری،پدر داری،دایی عزیز داری،ببین اونها چی میگن!»

«اینقدر طعنه نزن،مگه من بچه م که اونها تکلیف منو معلوم کنن؟»

«مثل اینکه!»

«من هم خواهم اومد!»

«هر چی صلاح زندگیته!شاید اگه بمونی و با دختری که مادرت دوست داره عروسی کنی،مثل غلمعلی خوشبخت تر بشی!»

سالار رفت و عیسی سرش را به دیوار کوبید و از شدت خشم نعره ای کشید.

***

فصل سوم

forums.Pichak.net

شصت دانشجوی کشاورزی سابق در کافه تریا جمع شده بودند و با داد و قالشان در و دیوار می لرزید. نادر، همان دانشجویی که با گفتن آقا سالار، با او زد و خورد و جنگ کرده بود، با نگاههای شرمگین از آن سوی میز از سالار عذرخواهی میکرد. از بین آنها فقط دو پسر و پنج دختر ازدواج کرده بودند که آنها هم با همسرانشان آمده بودند. هر کس پول قهوه خودش را پرداخت. سالار با پوست آفتاب سوخته اش زیباتر به چشم می آمد، اما با ماجراهای تلخی که پشت سرگذاشته بود وغم عشقی که از عیسی داشت، ساکت تر و خاموش تر از بقیه می نمود. طاهره دوست صمیمی او هم با از دست دادن همسرش غمگین بود و آن دو اعتنایی به خنده های دسته جمعی نداشتند و با هم حرف می زدند، طاهره گفت:« سیاسی بود! بردنش زندان و بعد از چند ماه گفتن که سکته قلبی کرد! آخه مرد جوون سکته می کنه؟ وقتی خاکش کردن، شماره قبرشو دادن که بریم سرقبرش!»

سالار گفت :« اشتباه بزرگ من هم این بود که رفتم به ولایتم و بدتر اینکه رفتم تو کار کشاورزی، حالا می بینم بیشتر مردم تهرون با یه تلفن دارن میلیونها کاسبی می کنن، دل من از کشاورزی و عشق شکسته، با دل شکسته دست آدم بسته س و نمی تونه کار کنه!»

«چه تصمیمی برای زندگیت گرفتی؟»

«هنوز نمی دونم! اما هدفم اینه که به پول فراوان برسم، به راحتی!چرا وقتی می شه راحت پولدار شد، آدم بره از صبح تا شب توی آفتاب داغ زحمت بکشه؟ نمی دونی کشاورزی با دست خالی چقدر سخته! با دل ضعفه جنگیدن تو بیابون چه طاقتی میخواد!»

وقت خداحافظی که رسید، طاهره گفت:«بیا بریم خونه ما! من تنهام! بابا اینا خیلی وقته رفتن آمریکا! به من هم می گن زندگی رو بفروش و بیا! ولی من نمی تونم برم! جواد من اینجا زیر خاکه و من هر هفته باید برم دیدنش!»

همه از همدیگر خداحافظی کردند و گفتند به امید دیدار سال بعد. نادر شماره تلفنش را به سالار داد و گفت:« اگه ممکنه با من تماس بگیرین!»

سالار شماره تلفن را گرفت و گفت:«با ادب شدی! لفظ قلم صحبت می کنی! ولی منتظر تلفن من نباش، همه چی رو فراموش کن، حتی خواب و خیالهاتو»

هر دو بلافاسله صحنه زد و خوردی که با هم داشتند مرور کردند و لبخند زدند.

سالار به خانه طاهره رفت. آپارتمان کوچکی در یکی از خیابانهای بالای شهر. سالار گفت:« از پدرت خوشم می آد! با اینکه جراح مغز و اعصابه وهر روز با یه گونی پول می اومد خونه، زندگی درویشی و راحتی داشت، با یه بچه که حالا ولش کردن و رفتن!»

چرخی در آپارتمان زد و گفت:« می دونی که تو هم مثل عیسی تک فرزندی و به شدت احساساتی! اقلاً اون وظیفه تک فرزندی خودشو انجام می ده و با چنگ و دندون پسبیده به پدر و مادرش، ولی تو پدر و مادرتو ول کردی و چسبیدی به استخوانهای پوسیده جواد! گیرم هر پنج شنبه رفتی سر مزارش که چی بشه؟ محاله بتونی این زندگی رو ادامه بدی، امیدوارم زودتر متوجه بشی که داری خودتو فنا می کنی! دختر تو پاک افسرده شدی!»

forums.Pichak.net

«اگه تو کمکم کنی که این خونه و زندگی رو بفروشم! شاید بتونم برم پیش اونها! من عرضه این کارها رو ندارم، هر چی باشه زندگی اون ور آب رنگ دیگه ای داره و ممکنه برای من رنگ شادی داشته باشه!»

«همینطوره که میگی!» و نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:«اینجارو چقدر قیمت گذاشتی؟»

«هنوز قیمت نکردم! آپارتمان قدیمی یه! حیاط هم که نداره شیش واحده و به هرکدوم بیست متر زمین می رسه، یعنی پول بیست متر زمین قیمت این آپارتمانه!»

«زمین متری چنده؟»

«فکر می کنم اینجاها هشت هزار و پونصد، اینطورها باشه!»

«یعنی آپارتمان تو صدوهفتاد هزار تومنه؟»

«اگه بخرن!»

«من میخرم!»

«دست بردار سالار! تو آپارتمان می خوای چیکار؟ زن هر کسی بشی خونه داره!»

«شایدم نخوام ازدواج کنم! من میخوام تهران زندگی کنم، خونه رو با وسایل کامل دویست هزارتا میخرم!»

«باید با بابا و دایی مشورت کنم!»

«باشه مشورت کن!»

طاهره فرصت نداد که سالار پشیمان بشود، به دای اش تلفن کرد و او گفت:«پاشین بیاین اینجا تا مفصل صحبت کنیم!»

«دوستم تنها می مونه!»

«خوب دوستت رو هم بیار!»

سالار گفت:«من که با دایی تو آشنا نیستم، بهتره تو تنها بری!»

«مگه تو نمی خوای معامله کنی؟ دایی من وکیل وصی منه!»

سالار مثل همیشه یک شلوار جین رنگ و رو رفته و یه پیراهن مردانه گشاد به تن داشت و یک صندل طبی هم به پا، با آب موهایش را مرتب کرد و گفت:«باشه بخاطرتو می آم.»

«دو تا کوچه بالاتره، پیاده بریم که قدم هم بزنیم!»

«بریم! من روزی چند کیلومتر پیاده روی می کنم.»

«برای چی؟»

forums.Pichak.net

«باغم خیلی بزرگ بود و من هر روز چند بار می رفتم ته اون و بر می گشتم، یعنی مجبور بودم!»

«کاش نفروخته بودیش!»

«مجبور شدم! کمرم زیر بار قرض داشت می شکست!»

«همه نزول خورها همینن! کسی ازشون قرض میکنه که در حال ورشکستگی یه و اونها هم به کسی قرض می دن که بتونن نقضه تصاحب املاک و ثروت مقروض رو بکشن، و الا دلشون به نزولی که می خورن خوش نیست.»

«مهم نیست، من خودم هم نمی تونستم تو اون شهر کوچیک زندگی کنم! اونجا با آرزوهای بلند من جور نیست!»

«عیسی رو چیکار می کنی؟»

«اگه واقعاً دوستم داشته باشه، میاد دنبالم، نیومد آرزوی زندگی با اونو می برم به گور!»

«خیلی بده! دل آدم از دست می ره! من دیگه نمی تونم با کس دیگه ای ازدواج کنم و نمی تونم مثل جواد شوهر دومم رو دوست بدارم!»

«خاک گور فراموشی می آره! پات برسه فرنگ همه چی یادت می ره!»

«امیدوارم! ولی من از تغییر روحیه تو شگفت زده شدم! یادته چه بزن بهادر بودی؟ من فکر نمی کردم هیچ وقت عاشق بشی!»

سالار قهقهه ای سرداد و گفت:« هنوز هم بزن بهادرم! من فقط در مقابل عیسی یه پارچه ضعفم! اون هم از عشق من از ضعف من سو< استفاده کرد و می خواست منو به زور تصاحب کنه!»

«موفق شد؟»

«نخیر! موفق نشد که هیچ! سرش هم محکم خورد به کوه ناامیدی!»

«مگه تو عاشقش نیستی؟ چرا تسلیمش نشدی؟»

«روحمم تسلیمش شده طاهره! فکر کردم اگه به هدفش برسه دیگه از گیر ازدواج با من در می ره و من در میره ومن هم میشم بدکاره ای که مردم فکر می کردند!»

«با این حال بازهم برای ازدواج با تو هیچ تلاشی نکرد؟»

«اینقدر نامرد نیست! فقط نمی خواد مادرش ازش برنجه، دست گذاشته روی دست که خدا معجزه کنه و مادرش رحیم و مهربون بشه!»

«مادرش غلط کرده به تو ایراد گرفته! هزار نفر حاضرن جان به قربون تو بکنن، فقط اشاره کن، خودم هزار تا خواستگار می ریزم دورت!»

forums.Pichak.net

«راستش تهران اومدن من هم یه سر قضیه اش همین بود!»

«که هزار تا خواستگار...»

«نع! که عیسی هم بیاد اینجا و من ببرمش محضر خونه ازدواج!»

هر دو با صدای بلند خندیدند.

دایی طاهره، با دو خواهرش زندگی می کرد، یک خواهرش دلارام با سه بچه قد و نیم قد شوهرش معتاد از کار در آمده بود و او بعد از طلاق وبال گردن برادرش شده بود و خواهر دیگرش، دلبر هنوز مجرد بود و هیچ خواستگاری را نمی پسندید. منوچهر، دایی طاهره، قدبلند و اندام لاغری داشت، با دو چشم آبی بی مژه که پیوسته به روی سالار لبخند می زد. او آنقدر از سالار خوشش آمده بود که ده هزار تومان به او تخفیف داد و علاوه بر این گفت:«اگه به کار فروشندگی لباس آشنا باشین می توانم استخدامتون کنم که فعلاً بیکار نباشین تا وقتی که شغل باب میل تون و تحصیلاتتون پیدا کنین!»

دلبر، دلارام و طاهره بلافاصله متوجه شدند که منوچهر به سالار دل باخته است. هر سه به هم نگاه می کردند و لبخند می زدند.

****

سالار هر روز از ساعت نه صبح تا ده شب به میدان ولیعهد میرفت و در فروشگاه بزرگ لباس زنانه و مردانه منوچهر کار می کرد. او به خاطر شغلش مجبور بود لباس زنانه بچوشد و آرایش هم بکند. دو زن دیگر هم همکار او بودند و منوچهر هر روز موقع تحویل صندوق به فروشگاه می آمد، اما با وجود سالار اوقات بیشتری را در فروشگاه می گذراند. کار سالار تبلیغ لباسها بود و قالب کردن آنها به مشتری و هر وقت مدل جدیدی به فروشگاه می آمد، برای تبلیغ و فروش بیشتر، او باید نمونه آن لباس را می پوشید تا خریداران برای خرید اشتهایشان بیدار شود.

سالار حالا میزبان بود و طاهره مهمان. او همه کارهایشان را برای رفتن جور کرده بود، اما دلش از تهران کنده نمی شد. سالار گفت:«جسم پوسیده جواد اینجاس، اما روحش آزاده و تو هر جا باشی به سراغت می آد، برو زندگیتو بکن! این وضع رو هر چی ادامه بدی همینه! تا خسته و دلزده نشدی برو!»

طاهره در حالی که اشک ناامیدی می ریخت، گفت:«چطور این کوچه و محله رو ول کنم و برم؟ چطور این آدمهای مهربون رو ول کنم و برم! چطور زبون شیرین فارسی به گوشم نخوره؟»

و بلاخره او مجبور شد وطنش را ترک کند و سالار از شدت تنهایی به عیسی تلفن کرد. او با شنیدن صدای سالار با مهربانی گفت:«جانم! بفرما!»

«منم سالار!»

forums.Pichak.net

«می دونم عزیزم! کجایی؟»

«میدونی عزیزم، تهران!»

هر دو خندیدند، سالار گفت:«می دونی چرا می پرسی؟»

«از سر ناچاری!»

«چرا ناچاری؟»

«چون دلم برات تنگ شده، دلم یه ذره شده!»

«بذار اون یه ذره دل هم تموم بشه تا بلکه من آزاد بشم!»

دل عیسی با این حرف فرو ریخت، به خود گفت که پیش بینی چنین روزی را کرده بودم. به او گفت:«فقط بگو من چکار بکنم؟»

«هر کار دلت میخواد بکن، همانطور که تا حالا هر کار دلت خواسته کردی!»

«اتفاقا! تا حالا از دلم فرمون نگرفته م، ولی حالا می خوام مطابق میل دلم رفتار کنم!»

«میل دلت؟»

«آره! کاری که باید خیلی وقت پیش می کردم!»

«چه کاری؟!»

«پیوستن به تو! بدون اعتنا به دیگرون!»

«اوووه!»

«آدرس تو بده ببینم!»

تلفن که قطع شد، فکر و ذهن سالار به ولایتش کشیده شد، به مادر و پدرش که خبر ترک ولایتش را با نامه به اطلاع آنها رسانده بود، به فضه و فاطمه که اعتنایی به اشکهای آنها نداشته و ترکشان کرده بود. البته خیالش از بابت آنها راحت بود، مجید هر دو را همراه خود به قشلاق می برد و دست اصغر هرگز به آنها نمی رسید. به عیسی اندیشید که بالاخره غول دلتنگی او را از پا درآورد و تصمیم گرفت که خیلی زودتر باید می گرفت.

عیسی باید حیوان هایش را می فروخت، دلش نمی آمد آنها را به امان خدا رها کند. به گله دار بزرگی که مشتری او بود، گفت:«بدنیست شما در کنار گوسفند داری سگ داری هم بکنی!»

میرزا تقی قهقهه ای سر داد و گفت:«آی دکتر دست وردار! سگ داری؟!»

«نه سگ فروش! تولیدی سگ!»

«سوخی نکن آی دکتر!»

forums.Pichak.net

«حدی میگم آمیز تقی! من دارم برای همیشه میرم تهران! وضع کاسبی اینجا کساده! من حیوون هامو به هر کسی نمی فروشم! بهت یاد می دم که گوسفند ها و حیوونها رو چطوری واکسن بزنی، هر وقت هم مریض شدن تلفنی برات نسخه می کنم! اصلاً یادت میدم که دامپزشک بشی و برای بقیه هم طبابت کنی!»

آنقدر گفت و گفت تا میرزا تقی راضی شد همه حیوان های عیسی را از گربه و سگ گرفته تا پرنده و مرغ و خروس بخرد.

بهانه کسادی کسب و کار هم بهانه خوبی بود که پدر و مادر عیسی رضایت بدهند که پسرشان دوباره ترک دیار کند و غربت نشینی پیشه کند. پدر روشنفکر بود و نمی خواست احساسات پدرانه اش مانع پیشرفت و ترقی پسرش بشود. مادر که خوشحال شده بود، پسرش از دختر موتور سوار شهر کیلومترها فاصله می گیرد، پیشنهاد عیسی را بهترین راه خلاصی او از بدبختی می دانست و اگر می فهمید پسرش دارد به سوی دختر مورد نظر می رود، با دستهای خودش تنها بچه اش را خفه می کرد.

عیسی خانه اش را به مادرش سپرد و راهی تهران شد. سالار با یک دسته گل رز قرمز در ترمینال جنوب به استقبال او رفت. عیسی با هیجان و خوشحالی گفت:«بگو که با من ازدواج می کنی! بگو!»

«اینقدر بی طاقت شدی؟!»

«باید تکلیفم معلوم باشه!»

«دخترها در خونه تون صف کشیدن؟»

«بگم آره که بلکه از سر حسودی یه فکری بکنی!»

«البته اگه من اول صف باشم، می تونم فکری بکنم!»

«هستی»

عیسی دلش میخواست همان وسط خیابان سالار را در آغوش بگیرد و از شدت دلتنگی ببوسد. گفت:« پس تا پشیمون نشدی بریم محضر!»

هر دو سوار تاکسی شدند و به راننده تاکسی گفتند:«نزدیکترین دفترخانه ازدواج!»

راننده نگاهی به سرتا پای آنها انداخت و وقتی آنها را سالم دید، اطاعت کرد. سالار گفت:«اول بریم چمدون ها رو بذاریم خونه، بعد!»

عیسی دو تا از چمدان های بزرگ را برداشت و دو چمدان که کوچکتر بودند به سالار داد و گفت:«بعد معنی نداره! یعنی برای تو معنی نداره، تو زود پشیمون می شی!»

«عجب رویی تو داری ها! من پشیمون می شم یا تو؟»

«ازدواج یعنی توفیق اجباری!»

forums.Pichak.net

سالار چمدان ها را به سختی از پله های دفترخانه ازدواج بالا می برد و هیچ اعتراضی هم نمی کرد که این همه بارو بندیل را او برای چه به تهران آورده است، می دانست که عیسی بیشتر از هر چیزی به لباس خودش اهمیت می دهد و مادرش هم به شکم پسرش که یک چمدان را از خوراکی هایی که در تهران نایاب است، پر کرده بود.

دفترخانه شلوغ بود. تازگی ها مد شده بود که زوج های جوان اول به محضرخانه می رفتند و عقد می کردند بعد جشن می گرفتند. آنها در اتاق انتظار نشستند.آبدارچی، نگاهی به چمدان های ردیف شده کنار دیوار و به دسته گلی که دست داماد بود، انداخت و با تعجب پرسید:«جهازه عروسه؟»

سالارگفت:«نه!»

«فکر کردم عقد محضری بایدم بیشتر از چهارتا چمدون جهاز نداشته باشه!»

و گفت:«پس میخوایت بلافاصله برین ماه عسل!»

عیسی گفت:«عروس داشت از دست من فرار می کرد، دستگیرش کردم!»

«وای به حال تو!»

عیسی خنده پرطنینی کرد، مرد گفت:«بفرما! نوبت داماد فراریه!»

عیسی گفت:«عروس فراری بود، پیرمرد!»

سالار دو چمدان را برداشت و با اشاره چشم و ابرو به عیسی هم حالی کرد که مرد آبدارچی چشمش به چمدان هاست. بناچار عیسی هم دو چمدان دیگر را برداشت و هر دو وارد اتاق شدند، عاقد نگاهی به

چمدان ها انداخت و گفت:«بفرمایید!»

سالار چمدان ها را جلوی پایش گذاشت و نشست.عیسی هم.عاقد بار دیگر تکرار کرد:«بفرمایید!»

«عیسی گفت اومدیم عقد کنیم!»

عاقد گفت:«گم.نک اینجا محضرخانۀ عقد و ازدواجه!»

عیسی خندید و گفت:«منظورم اینه که پرسیدن نداره!»

«من که چیزی نپرسیدم،ولی حالا می خوام بپرسم!»

این دفعه عیسی گفت:«بفرمایید!»

«وکالت پدر و مادر دو شاهد عقد دارین؟دسته گل هم باید دست عروس خانوم باشه!»

forums.Pichak.net

انگار زبان سالار لال شده بود،عیسی دسته گل را به او داد و گفت:«ما هردو کبیریم!شاهد عقد هم این آقای آبدارچی و یه نفر دیگه اگه اینجا باشه!»

«نمیشه!»

«ما شهرستانی هستیم و شهرمون شیرینی های خوبی داره!»

سالار دستش را روی کیشفش گذاشت.عاقد متوجه منظور آنها شد و گفت:«تنها لطفی که می تونم در حق شما بکنم اینه که یه مرد رو جای پدرتون بپذیرم.»

سالار سرش را بیخ گوش عیسی گذاشت و گفت:«بریم تو خیابون دوتا پدر مصلحی پیدا کنیم!»

و هر دو چمدان ها را برداشتند و به خیابان رفتند.عیسی وارد الین مغازه ای که نزدیک محضرخانه بود،شد و درخواستش را درمیان گذاشت.

فروشنده گفت:«من این قدر برای این دفترخونو بابا شدم که دیگه جا ندارم!شرمنده!»

مغازۀ بعدی.اما هیچ کس حاضر نبود برای خودش دردسر درست کند،به خصوص که چمدانها را دست عروس و داماد فراری از خانه می دیند.رهگذرها هم آن قدر عجله داشتند و درخواست آنها هم که در یک جمله جا نمی گرفت تا کسی بایستد و به حرف آنها گوش کند.بالاخره سالار دسته جاروی رفتگر خیابان را گرفت و گفت:«هزارتومن بهت بدم چنج دقیقه پدر من میشی؟»

رفتگر ماتمزده به او نگاه کرد.عیسی غش عش می خندید.رفتگر گفت:«دست از سر من بردارین!»

«ما نمی خوایم شمارو دست بندازیم،فقط می خوایم باهم عروسی کنیم و احتیاج به پدر داریم!»

«من دوست دارم یه لقمه نون خشکم رو با آسایش بخورم!»و به کارش ادامه داد.سالار گفت:«نمی دونستم پدر این قدر مهمه!وگرنه قدرم پدرم رو می دونستم.»

هردو سرشکسته به محضرخانه برگشتند و شروع کردند به التماس.

عاقد گفت:«من فقط می تونم از نظر شرعی عقدتون کنم!»

سالار گفت:«زحمت کشیدین!این لطف رئ هر کسی می تونه بکنه!»

عیسی گفت:«بریم یه محضرخونۀ دیگه!»

سالار گفت:«همه شون یه قانون دارن!»

«ولی بعضی هاشون باج بگیرن!»

«بریم خونه،بعدا یه فکری می کنیم!»

«ولی من می ترسم تو پشیمون بشی!»

forums.Pichak.net

«خیالت راحت باشه!عشق من از هر قانونی محکمتره!داشتن سند ازدواج به حال تو چه فرقی می کنه؟»

«به حال تو فرقی می کنه؟»

«خب آره!البته یه کمی!به هر حال هر چی باشه هنوز کافر که نشدیم!»

«چه ربطی داره؟اگه فقط از خدا می ترسی که عقد ما تو قلبمون بسته شده!»

«من یه فکری کردم!زنگ می زنم منوچهر،دایی طاهره،شاید اون آشنایی داشته باشه!اصلا چطوره یه جشن کوچولو بگیریم!»

«من فقط پنج تا دوست دارم!»

«من هم پونزده نفر،البته اگه به همهٔ دوستام تلفن کنم از شهرستان پامیشن و می آن!نمی خوام مزاحمشون بشم!»

«یادم به فریدون نبود!عموی اون محضرخونه داره!عجب خنگ شده م ها!»

عیسی چرخی به دورش خودش زد و گفت:«همین امروز بعدازظهر،چطوره؟»

«اگه بتونیم به کارهامون برسیم خوبه!»

«می تونیم!»

هر دو وارد خانه شدند،عیسی گفت:«چه جای دنجی!عاشقانه س!»

سالار برای او چای آورد،یک بسته هدیه به او داد و گفت:«سوپریزه!»

عیسی فوری بسته را باز کرد و دید یک سند خانه است،آن را خواند.سالار به پاس زحمت ها و محبت های عیسی سند خانه را به نام او کرده بود.عیسی چشمانش را بست،مشتی روی میز کوبید و گفت:«معنی این کارت چیه؟»

«برخلاف اخلاق تو که برای هرکاری معنی و مفهومی داری،همهٔ کارهای من بی معنی یه و اگه معنی دار باشه اتفاقی معنی دار شده!»

عیسی فکر کرد سالار با این کارش می خواسته او را شرمنده کند یا اینکه به او حالی کند که زن مهریه می خواهد و این سند را تو باید به من می دادی،یا این خانه باج سبیل اوست که شوهری چنین دختری ر پذیرفته است به خاطر پشت پا بخ خانواده و ایل و تبارش کرده است.سالار گفت:«من هرچی دارم به تو تعلق داره!این خونه که دیگه واقعا مال توه!چ.ن اگه تو نبودی من نمی تونستم اون پسته ها رو اجاره کنم،اگه تو نبودی قلی خرکش به من پول قرض نمی داد،بانک بهم وام نمی داد،اگه تو نبودی پولهارو خرد خرد به من بدی من نمی تونستم باغ رو به حد فروش برسونم!»

forums.Pichak.net

«زحمت هایی که یک سال کشیدی حساب نمی کنی؟پول فروش باغت به قیمت آبروی تو تموم شد،به قسمت طردشدگی از خانواده!»

«می خوام اینو هیچ .قت یادت نره که من فقط تو برای من مهمی!»

«منم می خوام اینو هیچ وقت یادت نره که مت همسر همدیگه ایم و باید تو مادیات و معنویات باهم شریک باشیم،راه عادلانه اش اینه که سه دانگ این آپارتمان مال تو باشه!»

«چقدر چک و چونه می زنی تو!هردومنو می خوایم تو این خونه زندگی کنیم چه فرقی می کنه به نام کی باشه؟خاستم یه هدیه بهت داده باشم!هی داری مته به خشخاش میذاری!»

«می فهمم!»

«خوشحالم که می فهمی!»

«و قدر می دونم!»

سالار از طریق نامه از پدرش خواست که به تهران بیاید و یا وکالت محضری برایش بفرستد تا او بتواند ازدواج کند و پدرش جواب داده بود که تو دیگر فرزند ما نیستی که ما برایت یک قدم مثبت برداریم. بنابراین بعد از یک هفته، سالار و عیسی مجبور شدند بدون وکالت آنها با هم ازدواج کنند. عیسی گفت: «شماره تلفن رو که به پدرم دادم، بهش گفتم که تلفن با همسایه مون مشترکه، یادت باشه تو همون همسایه طبقه پایین منی!»

«من هیچ وقت به طرف تلفن نمی رم! هرکی با من کار داشته باشه، زنگ می زنه فروشگاه، خودت گوشی رو بردار!»

«بابا اینا تلفن ندارن، شاید گهگاهی به مخابرات بیان و برای من تلفن کنن!»

در مدت یک هفته ای که آنها با هم زندگی می کردند، هر کدام در اتاق خودش می خوابید و عیسی که نمی خواست باعث رنجش سالار بشود، احساساتش را مهار کرد و دندان روی جگر گذاشت. حالا هر دو لباس پوشیده بودند و منتظر مهمان ها نشسته بودند، عیسی پرسید: «به دوستهات گفتی مهمونی به چه مناسبته؟»

«آره! مگه اشکالی داره؟»

«نه! منم بهشون گفتم!»

و برای با آخر مهمانان را سرشماری کردند. سی نفر که ده نفر دوستان عیسی بودند و بقیه هم دوستان سالار. منوچهر و خواهرهایش هم بودند و دو همکار سالار. آنها زودتر از همه مهمانان آمدند. منوچهر گفت: «زودتر اومدیم که کادوی ما باید زودتر باز بشه!»

سالار بسته را از دست او گرفت و گفت: «چرا زحمت کشیدین؟»

«قابل تو رو نداره!»

forums.Pichak.net

دلبر گفت: «وازش کن!»

یک لباس سفید عروس. تنگ و بلند از جنس ساتن و گیپور با نگین های فراوان. دلبر گفت: «بریم تو اتاق بپوش!»

دلبر تو سفید بلندی به موهای او زد و گفت: «منوچهر خیلی صرفه جویی! البته لباس سفید پیشنهاد من و دلارام بود، می دونستیم تو لباس نخریدی.»

«عوضش شوهرم حسابی ولخرجه و بابت لباس مد پول خرج می کنه!»

سالار برای اولین بار کلمه «شوهرم» را به زبان آورده و دریافت چه لذتی از این کلمه می برد! دلبر گفت: «پس چرا برای تو چیزی نخریده؟»

«خودم نخواستم چیزی بخرم!»

مهمانان تا ساعت نه شب جمع شدند. عیسی انگار برای اولین بار در عمرش سالار را می دید، به او خیره شده بود، گفت: «مثل یک پرنسس شدی! مثل لیلی از دریچه چشم مجنون!»

سالار لبخند ملایمی زد، آن دو کنار هم نشسته بودند که سعادتمند شوند. عاقد یک بار صیغه عقد را خواند و از هر دو جواب مثبت گرفت، سالار از بابت خودش و پدرش امضاء کرد، عیسی هم، منوچهر و یکی از دوستان عیسی هم به عنوان شاهد عقد امضاء کردند. سالار تمام فکرش متوجه آخر شب بود و به حادثه وحشتناکی که قرار بود بیفتد، خودش را در پیراهن خوابی که عیسی برایش خریده بود، تصور کرد که او دارد یقه پیراهنش را باز می کند. از وقتی که عیسی عاشق او شده بود، تمام فکرش متمرکز چنین شبی بود، شبی که به نظر سالار سخت ترین شب عمرش به حساب می آمد، عیسی حال او را درک نمی کرد و لبخند از روی لبش دور نمی شد. مهمانان داشتند می خوردند و می رقصیدند، منوچهر تا فرصت گیر می آورد به چشمان شهلای سالار خیره می شد. اشک همچنان در چشمان سالار حلقه زده بود، بلاخره منوچهر خودش را

به او رساند و گفت:"عروس خانوم نباید ناراحت باشن، مگر نه اینکه تو عاشق عیسی هستی؟"

سالار آرام گفت:"درست به خاطر همین موضوع ناراحتم!"

"امشب اینجوره، فردا بدتر خواهد شد!"

"چی بدتر میشه؟"

"حال تو!"

"ولی من خوشبختم!"

"من هم برات آرزوی خوشبختی می کنم!" و اولین مهمانی که مجلس جشن را ترک کرد، منوچهر بود. دلبر رقص عربی اش را نیمه کاره رها کرد و همراه برادرش رفت.

وقتی همه مهمانان رفتند، عیسی گفت:"خب عزیزم! همه چیز تموم شد! و حالا تو مال منی!"

forums.Pichak.net

سالار از حرف عیسی که بوی مالکیت می داد رنجید، اما او متوجه معنی حرفش نشد و گفت:"باید رو دستهام ببرمت تو اتاق!"

تمام بدن سالار لرزید، عیسی می خواست او را مثل شکاری بر دوش بکشد و برای نابود شدن به اتاق ببرد. در حالی که سالار عشق را به دورتر از این اسارت ها می خواست. گفت:"باید اینجا رو جمع و جور کنم!"

"غذاها رو کارگرهای رستوران جا دادن تو یخچال! ظرف ها رو هم فردا با کمک هم جمع می کنیم!"

همیشه وقتی سالار با عیسی تنها می شد، دنیا رو فراموش می کرد، اما آن شب دلش می خواست همه مهمان ها برای خواب می ماندند. ناگهان نگاه های خیره منوچهر را به یاد آورد، گفته بود امشب ناراحتی، فردا بدتر خواهد شد!

عیسی کرواتش را باز کرد و گفت:"فایده کروات اینه که وقتی بازش می کنی یه نفس راحت می کشی و میگی آخیش راحت شدم!"

آن اتاق خوابی که پدر و مادر طاهره چندین سال در آن خوابیده بودند، دور از همسایه های فضول عیسی، دور از مردم پر حرف ولایتش، دور از کارگرهای یوسف آباد بود و آن دو می توانستند بدون ترس از دین و قانون و بدون سر رسیدن هیچ مزاحمی تا سپیده کنار هم بیدار بمانند و فقط صحبت کنند، نقشه پیروزی، نقشه خوشبختی دایمی و زندگی موفقیت آمیز، بکشند و از وجود و از حضور و مصاحبت هم تا آخرین حد ممکن لذت ببرند، اما عیسی به غیر از این خواسته ها که خاص زن هاست، نمی خواست پا روی هوس مردانه اش بگذارد. حالا دیگر هیچ دلیلی نداشت که وقت را هدر بدهد. آرزو می کرد سالار فقط همین یک شب ضعیف و بدون اعتراض باشد. غلتی روی تشک خوشخواب زد و گفت:"گلیم پاره پوره یوسف آباد کجا و این تشک کجا! واقعا که مغزت خوب کار می کنه!"

سالار خودش را سرگرم خوردن کیک کرده بود، گفت:"حالا دیگه برای مردن حاضرم و هیچ آرزویی تو این دنیا ندارم!"

عیسی کنار او نشست و گفت:"تو همیشه به فکر آرزوهای خودت بودی! آخه حالا چه وقت مردنه؟"

"نگران نباش!امشب زنده ام!"

عیسی هر چه احساسات قلبی داشت به زبان آورد، هر چه حرف خوشایند بلد بود و هر چه کلمات عاشقانه آموخته بود در گوش سالار نجوا کرد. گر چه او به طور ذاتی ملایم وآرام بود، ولی حس سیری ناپذیری و اشتهای زیادش به زن برای سالار غیر عادی می نمود و او نمی فهمید که چه زمان خسته خواهد شد! سالار تازه به ضعف اصلی زن در برابر مرد پی برد و فهمید که تقلا در برابر طبیعت بی فایده است، اگر آدم تمام عمرش هم درس پرواز بیاموزد، عاقبت نمی تواند مثل یک پرنده در آسمان پرواز کند، ممکن است هواپیما بسازد اما نمی تواند برای خودش با بیافریند. او آن شب دریافت که با تلاش های مردانه فقط توانسته بود ادای مردها را در بیاورد و حالا در برابر

forums.Pichak.net

عیسی آن قدر ضعیف و نحیف بود که احساس خواری و پستی میکرد. عیسی او را به خودش چسباند و با رضایت گفت:"همین که تا حالا تو چنگال شروذ من تونستی خودتو حفظ کنی باید بهت مدال بدن!"

"کی مدال بده؟"

"من!"

سالار بغض آلود و شکست خورده گفت:"آه عیسی! عیسی من برای همه منبع شجاعت و جسارتم، ولی برای تو... آه عیسی تو باعث ضعف منی! چرا مقابل تو این قدر بیچاره ام؟ من تا حالا هر چی که باعث ضعفم بوده از میون برداشتم"

"ولی تو سلیمانی و من مور!"

"اگه من سلیمانم تو هم باید ملکه سبا باشی!"

"ملکه سبا هم مقابل سلیمان ضعیف بود، نبود؟ مگه تاج و تخت پادشاهی خودشو به خاطر سلیمان ول نکرد؟ اون یه زن فرمانروا بود، به جایی رسید که مردم سنگسارش کردن!"

"در مقابل عشق، تاج و تخت پادشاهی هیچه! و در مقابل عشق من یوسف آباد و ای خونه و تموم دنیا هیچه!عشق منبع قدرته و تو با این منبع قدرت تونستی به جنگ مردم و خوانواده و غلمعلی بری و به همه خواسته هات برسی!"

"تلاش خودم هم بود!"

"تلاش تو از کجا سرچشمه گرفته بود؟ تو داشتی با غلمعلی ازدواج می کردی و وقتی منو دیدی..."

عیسی سرش را لا به لای موهای او فرو برد و گفت:"آه نسترنم!" غلمعلی تو رو نابود می کرد، غلمعلی روح بلند پرواز تو رو می کشت!"

سالار مغلوب بود، مغلوب تر شد. چه احساس بدی داشت! اگر او در برابر رفتار و اعمال عیسی همیشه خودش را مغلوب بپندارد، بدبخت خواهد بود. جمله منوچهر در مغزش پیچید، تکرار شد و تکرار شد:"فردا بدتر خواهد شد، فردا بدتر خواهد شد..." ناگهان زد زیر گریه.

گریه اش نشانه ضعف کامل او بود. عیسی هنوز او را رها نکرده بود، با لبخند گفت:"همه موجودات عالم نقطه ضعفی دارن و نقطه قوتی که به هر دو نیازمندن، برای تعادل روحی لازمه که گاهی آدم از ضعف خودش لذت ببره! مثل این احساس تو! خوشحالم که تونستم احساس زن بودن رو به تو حالی کنم! من دوست دارم کنار تو قوی و مردونه باشم! دوست دارم این قدر تو رو ضعیف و ناتوان احساس کنم که پناهت بدم، درک می کنی؟"

سالار به چشمان سیاه عیسی نگاه کرد و به خودش اطمینان داد که او تنها منبع قدرتش، تنها تکیه گاهش و سرچشمه همه تلاشش است، ولی با احساس بدی که داشت از او بدش آمد و روی گرداند.

forums.Pichak.net

سپیده سر سزد، عیسی همسرش را محکم به بغل فشرد و گفت:"راستش منم دیگه هیچ آرزویی ندارم و حاضرم همراه تو بمیرم! به همین وضع!"

ساعت هفت صبح بود، سالار و عیسی همچنان بیدار بودند و با هم حرف می زدند که تلفن زنگ زد. در این مدت سالار هیچ وقت گوشی را برنمی داشت که مبادا والدین عیسی صدای او را بشنوند. عیسی گوشی را برداشت، از مکالماتش پیدا بود که با مادرش صحبت می کند:"چی؟... ترمینال؟... چرا بی خبر؟... حتما می خواستین منو غافلگیر کنین یا سر از کارهام دربیارین؟... چی؟... بابا مریض شده؟ مگه دکترهای تهرون معجزه

می کنن؟خب پا دردش مال پیریه!...خیلی خب منتظر باشین میام دنبالتون!...باشه...باشه یادداشت کن،میدان چیذر،کوچه خرداد،پلاک دوازده،طبقه سوم!))

سالار با هراس گفت: ((درباره من و این ریخت و پاشها چی بهشون میگی؟))

عیسی سرش را بین دستهایش گرفت و گفت: ((نمی دونم!عقلم به جایی قد نمی ده،ولی اینو می دونم که اگر تو رو ببینن جفتشون سکته می کنن!آه لعنت به این شانس!))

((من می رم خونه یکی از دوستام،تو هم لازم نیست چیزی بهشون بگی،بذار سروقت خودش!حالا باید تا اونها نرسیدن این جاها رو جمع کنیم!))

سالار در حالی که وسایل شخصی خود را از گوشه و کنار خانه جمع می کرد و آنها را در اتاقی می ریخت،حرف هم می زد: ((بگو مهمونی داشتی!))و گفت: ((نه بگو عروسی یکی از دوستات تو خونه تو بوده!آره این بهتره!))

باز گفت: ((آخ،ظرف ها،چقدر ظرف تا شور...))

و گفت: ((غذاها،اونها رو چیکار می کنی؟))

گفت: ((دسته گل منو نندازی بیرون ها،می خوام همینطوری خشکش کنم،برای یادگاری!))

عیسی همه حواسش را صرف جمع کردن لوازم شخصی سالار می کرد و فرصت جواب دادن به او را نداشت.او هم انگار جواب نمی خواست و فقط سفارش می کرد.عیسی ملحفه تخت خواب را برداشت و گفت: ((این رو هم برای یادگاری می خوای نگه داری؟))

سالار سرش را پایین انداخت،آره باید نگه داری،باید یه روزی به مادرم نشون بدم!))

سالار ملحفه را گرفت،آنها را در ماشین لباس شویی انداخت،آن را روشن کرد و گفت: ((مهم اینه که به تو ثابت می کردم پاکِ مطهر بودم،من زن تو شدم نه زن مادرت!))

سالار یک دست لباس برداشت و در کیفش گذاشت،در اتاقش را قفل کرد و کلیدش را به عیسی داد،او گفت: ((نمی تونم مواظب کلید باشم!اگه بیفته دست مامان،باید دنیا رو بذاریم و بریم جهنم!))

forums.Pichak.net

((چرا نریم بهشت؟خداوند وعده بهشت رو به همه بندگانش داده،حتی بنده های خطا کاری مثل ما!))

((مگه ما چه خطایی کردیم؟اصلا بمون تا تکلیفم رو با اونها معلوم کنم!شتر سواری دولا دولا نمیشه!ملاحظه پدر و مادر هم حدی داره!یه ذره اونها رعایت زندگی منو بکنن،هیچی نگفتم سوءاستفاده کرده ن و مالک تام الاختیار من شدن ها!))

((نه تو رو خدا!می ترسم همین زندگی هم از دستم بره!هیچی بهشون نگو!اونها سالی دو سه مرتبه میان تهرون!این چند روز هم من میرم یه گوری قایم میشم!عوضش دوری از هم باعث دوستی میشه و ما همیشه برای هم تازه ایم!))

دست او را گرفت و گفت: ((بهم قول بده که با پدر و مادرت در نیفتی!))

عیسی دست او را بوسید و گفت: ((فدای دل مهربونت بشم،می خوام بهت ثابت کنم که تو عزیزتر از پدر و مادرم هستی!))

((ولی پدر و مادر مقدم تر از همسرن!))

((پس تو چرا...))

((من با پدر و مادرم در افتادم که تو رو داشته باشم،ولی اگه تو با پدر و مادرت بجنگی من رو از دست میدی!))

عیسی چند بار همسرش را بوسید،تا پشت در او را بدرقه کرد.

سالار به عیسی گفته بود که خانهٔ یکی از دوستانش می رود. اما خانهٔ کدام دوست می توانست برود؟ اولین روز زندگی مشترک حیران شده بود و راه به جایی نداشت، بنابراین به فروشگاه رفت. منوچهر که به جای او به فروشگاه آمده بود از دیدن او لبخند زد و گفت: «مگه قرار نبود بری ماه عسل؟!»

«هفتهٔ بعد بعد از مرخصی م استفاده می کنم!»

قیافه اش آنقدر درهم و برهم و چهره اش آنقدر غمگین بود که دو همکارش پرسیدند: «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟!»

«چیزی نشده! ازدواج بزرگ ترین تحول در زندگی انسانه و من از ضربهٔ این تحول داغونم!»

سیما، یکی از همکارانش، پرسید: «تو رو خدا درست توضیح بده! آخه چی شده؟»

و او مجبور شد همه چیز را توضیح بدهد تا آنها معنی مخالفت پدر و مادر عیسی را بدانند. منوچهر لبخند محوی زد و گفت: «بیشتر از دو سه روز شاید نمونن! این مدت هم بیا خونهٔ ما! دلبر خیلی خوشحال میشه! خیلی ازت و خوشش اومده!»

سالار چاره ای نداشت جز اینکه قبول کند به خانهٔ منوچهر برود. چون دو همکارش اصلا به او تعارف نکردند.

forums.Pichak.net

منوچهر بسیار مؤدب می نمود، اما آنقدر آرام رانندگی می کرد که وقت بیشتری را در ماشین سپری کنند. سالار ساکت بود و در جواب سؤالهای منوچهر فقط سرش را بالا و پایین می برد.

دلبر و دلارام وقتی سالار را با منوچهر دیدند، از تعجب جیغ کشیدند: «چی شده؟!»

منوچهر توضیح داد: «هیچی بابا! دو سه روز سالار خانوم مهمون شما هستن. تا پدر و مادر عیسی به ولایتشون برگردن!»

دلارام با وجود دختر چهارده ساله و پسر شانزده ساله، کودک یک ساله ای هم داشت که از شدت لاغری و مریضی دائم جیغ می زد و به بغل مادرش بود. دلبر می گفت: «تخم اعتیاده دیگه! بهتر از این نمیشه!»

دلارام جواب داد: «نمیرم و ببینم تو چه شوهری پیدا می کنی!»

بچه ها هر کدام در اتاق خودشان بودند، دلبر تلفن را از شدت پرحرفی عاصی کرده بود، دلارام فقط به بچه اش می رسید و سالار نشسته بود روبروی منوچهر و مجبور بود به نطق های طولانی فیلسوفانه اش گوش کند و به بهانهٔ پرس و جو دربارهٔ علت مخالفت والدین عیسی با ازدواج آنها، او را به حرف وابدارد، در حالی که بی وقفه برای او پای می ریخت و میوه تعارف می کرد، چشم از او برنمی داشت. سالار که شب گذشته نخوابیده بود، خمیازه هایش را فرو می خورد و کلافه بود، عاقبت از جا بر خواست و برای رهایی از دست گفتگوی منوچهر به خواب پناه برد. اما چون باید در اتاق دلبر می خوابید او برای پرحرفی جای برادرش را گرفت. سالار زیر لب گفت: «از گیر سگ در رفتم، افتادم گیر توله سگ!» دلبر شش مرتبه با تلفن حرف زد و هر بار با یک پسر. آنقدر اسم آنها را تکرار می کرد که سالار همه را یاد گرفت، به همهٔ آنها هم می گفت که دلم برایت تنگ شده است و شبها با عکس تو می خوابم و با بوی ادکلن تو زنده ام. سالار هم گیج شده بود و هم از صدای او نمی توانست بخوابد، از شدت سردرد داشت دیوانه می شد. دلبر گفت: «اگه بی خوابی به سرت زده تا یه کاری بذارم جلوت حوصله ت سر نره!»

«تا چه کاری باشه!»

«نامه نگاری!» سپس شش ورق کاغذ و یک پیش نویس نامه به او داد و گفت: «شیش تا از روی این برام بنویس، جای اسمها رو خالی بذار!»

سالار دست نوشته ها رو خواند و وقتی فهمید نامهٔ عاشقانه است، تعجب کرد. نامهٔ بلندی که همهٔ جمله هایش از کتابهای شعر ورمان جمع آوری شده بود و آنقدر کلمات ناهماهنگ و بی ربط کنار یکدیگر قرار گرفته بودند که به دل هیچ معشوقی نمی نشست. سالار گفت: «اولا چرا شیش تا؟ ثانیا خط من با تو فرق داره!»

دلبر در حال شماره گیری تلفن گفت: «شیش تا برای شیش نفر! جواب دوم هم چون خط تو با من فرق می کنه دادم بهت که بنویسی! بهتون میگم که مخصوصا خطم رو عوض کردم که اگه خدایی نکرده دست منوچهر بیفته بتونم انکار کنم که نامه مال من نیست!»

«مگه اونها از وجود هم خبر دارن؟»

forums.Pichak.net

«منو با الاغ اشتباه گرفتی؟ مگه میشه از وجود هم خبر داشته باشن؟»

سالار خواست بگوید: «بلانسبت الاغ» ولی گفت: «ممکنه با یکی از اینها کارت به ازدواج بکشه...»

«زن هر مردی بشم صد برابر خودم نانجیب تر و ناپاک تره! آخه کدوم مرد حاضره قسم بخوره که قبل از ازدواجش دستش به هیچ زنی نرسیده؟ تو با وجود نامزدت غلامعلی عاشق عیسی هم بودی و شاید چند نفر دیگه هم...»

«به هر حال منوچهر خط منو می شناسه و من بلد نیستم خطم رو تغییر بدم!»

«تو بلد نباشی؟ جل الخالق! مگه هیچ وقت برای دوست پسرهات نامه نمی نوشتی؟»

«من دوست پسر نداشتم!»

«عیسی...»

«ما عاشق هم بودیم و از دل هم خبر داشتیم، دیگه لازم به نامه نگاری نبود، بالاخره هر کسی می تونه یه نفر رو برای زندگیش انتخاب کنه، این نه خلاف شرعه و نه قانون!»

«فقط یه نفر؟»

دلبر فکر کرد هم صحبت خوبی گیر آورده است، با یک جهش از روی تختخواب روی رختخواب سالار پرید و پرسید: «راستشو بگو عیسی رو بین چند نفر انتخاب کردی؟»

«از بین همهٔ عالم!»

دلبر قهقهه ای سر داد و گفت: «ولی من از بین شیش نفر نمی تونم یه نفر رو انتخاب کنم!»

سالار احساس کرد از دلبر احمق تر در عمرش ندیده است، گفت: «میون دعوا نرخ تعیین نکن! من که با همهٔ عالم رابطه نداشتم ولی تو در آن واحد به شیش نفر گفتی فقط تو رو دوست دارم، من وقتی با غلامعلی نامزد بودم، یک بار هم این جمله رو بهش نگفتم و اجازه ندادم انگشت کوچیکهٔ منو لمس کنه!»

ملحفه را روی خودش کشید و گفت: «همه این کارهای تو از سر بیکاریه!»

دلبر به تبعیت از او روی تختخوابش دراز کشید و گفت: «وقتی شوهر مجبوره خرج زن رو بده برای چی کار کنم؟ میشم زن یه دکتر و بهم میگن خانم دکتر، درس هم مجبور نیستم بخونم!»

«انگار به الطاف شوهر خیلی امیدواری!»

«آره! همهٔ جای دنیا شوهر خرج زن رو میده!»

«نه همهٔ دنیا! فقط زن های مفتخور خرج شونو از شوهر می گیرن!»

«زنها هم تو خونه کار می کنن!»

forums.Pichak.net

«کار خونه دو ساعته!»

«یعنی زن هم بیرون کار کنه و هم توی خونه، هم بچه بزاد و هم هزار جور گرفتاری دیگه؟»

«مردها هم باید تو کار خونه شریک باشن و زنها هم تو اقتصاد خونه! همسر یعنی همین!»

«خوش به حال عیسی! و بد به حال شوهر آیندهٔ من که تا لنگ ظهر می خوابم، آشپزی هم بلد نیستم، دیپلم هم با سه سال مردودی گرفتم!»

دلبر چنان با عشوه حرف می زد که سالار فکر کرد کاری به جز دلبری از او ساخته نیست و او تنها کسی است که حق اسمش را خوب ادا می کند. به هر حال دلبر هر چه بود با پرحرفی هایش او را سرگرم کرده بود و سالار با وجود او توانسته بود فراق عیسی را تحمل کند.

***

پدر و مادر عیسی انگار قصد نداشتند به این زودی به ولایت برگردند و جا خوش کرده بودند. عیسی بالاخره دلیل آمدن آنها را نفهمید، گاهی می گفتند که برای دکتر آمده اند، گاهی می گفتند آمده اند پسرشان را زن بدهند. مادرش گفت: «حالا دیگه می تونم درِ خونهٔ اشراف رو هم بزنم، پسرم دکتره! خونه هم که الحمدالله کرایه کردی و از پس خرج خودت برمیای!»

عیسی گفت: «من فقط یه نفر رو دوست دارم، اگه اجازه دادین با اون ازدواج می کنم، ندادین تا آخر عمر مجرد می مونم!»

پدر سخت عاشق بچه بود، با اعتراض گفت: «تو بیخود می کنی که می خوای تا آخر عمر مجرد بمونی! ما نوه می خوایم!»

مادرش پرسید: «اون یه نفر کیه که از ما عزیزتر شده؟»

عیسی برای چندمین بار نام سالار را تکرار کرد و مادرش هم برای چندمین بار غش کرد. بعد که با هزار معرکه به هوش آمد جیغ کشید: «اسم هر دختر گری گوری و چلاقی رو ببری بهتر از این دخترهٔ بی آبروس! رفتم تو کوچه محل شون درباره ش تحقیق کردم و حرف هایی شنیدم که مو به تن آدم راست می کنه! این همه همکلاسی های خوشگل داشتی، این همه دختر قشنگ تو فامیله و تو رفتی تحفه پیدا کردی؟»

و بعد تهدید کرد: «یه دفعه دیگه اسمشو بیاری می کشمت! بکشمت بهتر از اینکه اجازه بدم بدبخت بشی! قرار باشه تا آخر عمر به عزات بشینم می کشمت!»

پدر که عاقل تر و سنجیده تر عمل می کرد، دست به نصیحت زد که: «عشق و عاشقی مال آدمهای کودن و بی عقله! آدم عاقل همیشه مصلحت خودش و خونواده ش رو در نظر می گیره!»

هر چه پدر نصیحتت کرد و مادر تهدید کرد و تشر زد عیسی ساکت بود و بی عکس العمل.

forums.Pichak.net

روز بعد به فروشگاه منوچهر رفت که سالار را ببیند. منوچهر نبود و سیما به او دو ساعت مرخصی داد. هر دو به رستورانی رفتند که بتوانند آنجا با هم حرف بزنند، رستورانی که زن و شوهرها به آنجا نمی رفتند و سالار از این بابت شرمنده بود و خجالت می کشید. آنها از هر دری حرف زدند جز پدر و مادر عیسی.

سالار گفت: «سیما میگه انستیتو پاستور آشنا داره و می تونه کاری برای تو جور کنه!»

«اسم آشنا رو نگفت؟»

«چرا داد! یادداشت کن!»

«می تونم به رادیو تلویزیون هم برم! به هر حال باید سخت کار کنیم تا

اقلا زندگی مادی مون تامین باشه ! می خوام تو رو برای ماه عسل ببرم جنوب فرانسه!»

«تو هر جا بخوای استخدام میشی، هم خوش لباسی ، هم خوش صدا، خوش برخورد و زیبا!»

«اینقدر ازمن تعریف نکن لوس میشم!»

آنها بیشتر از ساعت تعیین شده با هم حرف زدند و سپس عیسی با اکراه او را ترک کرد.

او برای فرار از خانه به انستیتو پاستور رفت. آشنای سیما زن چهل ساله سفید رویی بود که عیسی گفت:«سلام عرض کردم سرکار خانوم !از طرف سیما خانوم مزاحم سرکار شدم ،ایشون فرمودن شما به یه دامپزشک احتیاج دارین!»

زن از لفظ قلم صحبت کردن عیسی حرصش گرفت و گفت :«نیازمند بودیم ! دو سه هفته پیش!»

عیسی سرخورده سرش را پایین انداخت ، زن گفت :«نگران نباشین برای شما هم جا هست !»

عیسی گفت:«شما لطف دارین!متشکرم خانوم!»

زن پرسید:«شما دوبلر تلویزین هستین مگه نه ؟»

«نمی دونم!»

زن قهقهه ای سر داد و گفت «خوبه آدم از شغل خودش بی خبر باشه!میخواین بگم جای کی حرف زدین؟جای اشلی توفیلم بر باد رفته !»

«نه!»

«ولی صداتون خیلی شبیه اونه!»

«آره شبیهه !»

«فکرکنم آواز هم بخونی!»

«اااي گاهي براي خودم !»

forums.Pichak.net

«چرا براي خودت؟»

«چون خر در چمنه!»

يه چهچهه بزن ببينم !»

عيسي زمزمه وار خواند : «آهاهاهاها...هاي جان جانان!»و گفت :«به اين ميگن تحرير نه چهچهه!»

«فردا تشريف بيارين تا بهتون بگم كدوم بخش براتون جا هست !»

عيسي خواست بگويد «احتمالا همين بخش و در جوار سركار خانوم!» ولي گفت :«متشكرم خانوم!»

از آنجا هم به راديو و تلويزين رفت و كارش را از سر گرفت.

بعد از چهار روز پدر و مادر عيسي به شهرشان برگشتند و سالار به سوي خانه اش پرواز كرد. گرچه هر روز عيسي به ديدن او مي رفت،ولي باز سخت دلتنگ همديگر شده بودند. سالار خودش را در بغل شوهرش انداخت ،نفس راحتي كشيد و گفت : «الهي شكرت كه همه چيز عادي شد!»

سالار خوشحال بود كه در ايم مدت مجبور نبوده با عيسي در يك اتاق بخوابند.پرسيد: «مامان و بابات خوب بودن؟»

عيسي بي ربط جواب داد :«چشم مامان كه به عتيقه هاي تو افتاد، ميخواست چند تايي رو براي خودش ببره!بهش گفتم اينها مال دوستمه كه عتيقه فروشي داره و از جا تنگي گذاشته خونه من !»

سالار از روي خلوص نيت گفت:«چرا نذاشتي ببره ؟»

«چون مال تو بودن !»

«مال من و تو نداره ! همه زندگي تو مال منه و زندگي من هم مال تو ،ما نبايد اين حرفها رو با هم داشته باشيم!حالا بگو مامان از كدومها خوشش اومده كه همين حالا براشون پست كنم!»

عيسي از بزرگواري سالار شرمسار سرش را پايين انداخت و مثل هميشه لب و دهان شيرين همسرش را بوسيد.

مدت يك هفته سالار و عيسي رنگ آفتاب را نديدند و ماه عسلشان در آپارتمان گذشت. هر دو با هم غذا مي پختند ، با هم ظرف مي شستند، با هم نظافت مي كردند. سالار پرسيد :« به مامانت راجع به ريخت وپاش خونه چي گفتي؟»

«گفتم عروسي دوستم بوده ! و اون همه ظرف ها رو شست و خونه رو جمع كرد !»

« بالاخره تو عروسي پسرش كار كرد!»

forums.Pichak.net

عيسي گفت :«شرمنده عزيزم!»

«بي خيال!»

يك هفته ماه عسل تمام شد، سالار گفت :«بايد فكر نان كرد كه خربزه آبه!»

«يعني مرخصي تموم شده و بايد بريم سركار؟»

«آره!»

و هر دو سر كار رفتند .وقتي عيسي به خانه آمد ،ديد سالار زودتر آمده است ،يك لباس تنگ بي آستين زرشكي پوشيده است ، موهايش را كه به خاطر عيسي بلندگذاشته بود بالاي سرش جمع كرده بود و داشت املت سيب زميني مي پخت. عيسي گونه او را بوسيد و گفت « خانوم كدبانو چه لباس شيكي پوشيده !» در يخچال را باز كرد ،نان و ماست را روي ميز گذاشت و با لحن شعار گونه بازجويانه اي پرسيد :« پيرهن رو از كجا آورده اي؟»

«خريدم!»

«اوه ! از كي تا حالا دست و دلباز شدي و بابت لباس پولي ميدي؟»

«راستش نخريدم ! منوچهر گفته هر ده تا لباسي كه دو روزه بفروشيم يكي بهمون پاداش ميده !»

« و تو با زبون چرب و نرمت همه پاداش ها رو ميگيري!»

« اين اولين پاداشه!»

ماهيتابه املت را روي ميز گذاشت و گفت :«منوچهر يه فروشگاه عتيقه فروشي هم داره ! صبح باهم رفتيم يه خونه اي كه حراج زده بود !داشت مي رفت هلند پيش پسرش! خونه ش پر از عتيقه بود ! از اون تازه به دوران رسيده هايي كه با خريد عتيقه خودشونو اصيل زاده و خونواده دار نشون ميدن ! مي گفت اين سماور از پنج نسل پيش بهم رسيده ،اين گلابپاش از شش نسل و خلاصه گفت من از نوادگان قاجارم ،چنينم و چنانم!»

و گفت :« منوچهر مي گفت كه بيشتر عتيقه ها رو من بهش فروختم و حالا داره به خودم پز ميده !»

«قاجاري ها خودشون چه تحفه اي بودن كه نوادگانشون باشن»مملكت رو هزار سال بردن عقب!»

« دروغ مي گفت، منوچهر مي شناختش، مي گفت مال لرستانه!»

« بحث تعريف نواده قاجار چه ربطي به ما داره؟»

«ربطش اينه كه منوچهر از من خواست تو عتيقه فروشي اش كار كنم،مي گفت تو براي خريد عتيقه خوبي ، اينقدر مي زني تو سر مال كه مي توني پنجاه درصدزير قيمت بخري !»

forums.Pichak.net

«اينطور كه ميگي منوچهر از تو خوشش اومده!»

دستش رو دور كمر سالار حلقه كرد و گفت :« همه عالم هم از تو خوششون بياد ، مهم نيست، چون تو فقط از من خوشت مي آد! من خيالم از پاكدامني تو راحته !» و خواند :« به مژگان سيه ، كردي هزاران رخنه در دينم ، اي جون جونم ،دردت به جونم !»

بعد از ناهار عيسي روي تختخوابش دراز كشيد و سالار را وادار به استراحت كرد ، ولي او گفت :« بايد برم فروشگاه ! منوچهر سه ساعت بين روز بيشتر بهم مرخصي نداده !»

عيسي در حالي كه مانع از برخاستن او مي شد، گفت :«اقلا نصف روز كار كن ، حقوق من براي زندگي مون كافيه!»

«آره كافيه ! اما من دوست ندارم عاطل و باطل باشم و زندگي سطح پاييني داشته باشم ، بايد اينقدر كار كنم كه زندگي اشرافي براي خودمون جور كنم ! منم مي خوام برم تو كار خريد عتيقه!»

«تو آزادي هر تصميمي مي خواي بگيري ، منظو من اينه كه طاقت ديدن خستگي تو رو ندارم !»

« از اين به بعد بايد يكسره بخندم تا تو بفهمي خسته نيستم»

عيسي دستش را از زير سر او برداشت تا بتواند به موقع سر كارش برود.

روز هاي خوش زندگي در يك چشم به هم زدن مي گذشت در حالي كه قلب عيسي و سالار از خوشي و رضايت مالامال بود . عيسي تا ساعت دو بعد ازظهر در انستيتو پاستور كار ميكرد ، خيلي زود با همه همكارانش آشنا شد ودر دل يكي يكي آنها جاي خود را باز كرد. او بعد از ظهر ها هم

در کلینیک دامپزشکی یکی از دوستانش کار می کرد و گاهی برای دوبله ی فیلمی به رادیو و تلویزیون می رفت. شبها یک ساعت زودتر از سالار به خانه می آمد تا تدارک شام را ببیند، اما همیشه می دید او شام مفصل و متنوعی پخته است و روی گاز گذاشته است. بیشتر اوقات هم روی کاغذ یادداشتی، سفارشهای لازم را برای عیسی می نوشت و کاغذ را به شکل قلب قیچی می کرد، گاهی که هیچ سفارشی نداشت، می نوشت:« دوستت دارم!»

سالارهمه ی کارهای خانه را در سه ساعت مرخصی بین روز انجام می داد، فروشگاه عتیقه فروشی منوچهر در نزدیکی خانه ی سالار بود. و او فقط پنج دقیقه در راه بود. اما بیشتر اوقات سالار در خانه هایی که حراج داشتند، می گذشت و او باید مسیری طولانی را تا خانه طی می کرد. تنها رضایت سالار از این بود که منوچهر ماشینش را در اختیارش می گذاشت. او فقط حساب راحتی و آسایش عیسی را می کرد و به هر ترتیبی که بود موجبات رضایت او را فراهم می آورد، صبحانه مفصلی برای او در رختخوابش می برد، لباسهای او را به موقع می شست و اتو می کرد، کفشهایش را واکس می زد، با وجود این به خاطر یک ساعتی که دیرتر از شوهرش به خانه برمی گشت عذاب وجدان داشت، دلش می خواست در خانه را خودش برای او بازمی کرد، کتش را از تنش بیرون می آورد، گرد خستگی را با بوسه ای شیرین از تن همسرش می زدایید، گرچه همیشه نوشیدنی خنک در یخچال می گذاشت و چای معطر برایش دم می کرد،

forums.Pichak.net

ولی می دانست عیسی دوست دارد نوشیدنی را از دست او بخورد، خودش برای این کارها بسیار تنبل و بی حوصله بود و اگر سالار نبود که به غذای او رسیدگی کند مثل سابق نان و شیر و نیمرو را ترجیح می داد.

عیسی هیچ وقت به شغل همسرش اعتراض نمی کرد و سالار برای اجرای نقشه های بلند روحش کاملا آزاد بود و عیسی اطمینان داشت که می تواند گلیم خود را به تنهایی از آب بیرون بکشد، او خودش را خوشبخت ترین مرد روی جهان احساس می کرد، عاشق همسرش بود و تمام خصوصیاتی که همیشه برای شریک زندگی اش آرزو کرده بود در وجود او می دید، سالار بسیار کاردان و سنجیده عمل می کرد، همیشه در پی خواسته های دل عیسی بود و کاری انجام می داد که عیسی می خواست، لباسی را می پوشید که او می پسندید، از موضوعاتی حرف می زد که مورد تایید او بود، با دوستانی رفت و آمد می کرد که به دل او می نشستند و همیشه مثل یک خدمتکار کار کشته و باوفا خدمتگزار عیسی بود و طوری با او رفتار می کرد که نه تنها تازگی عشقشان را حفظ کرده بود بلکه لحظه به لحظه بیشتر به هم علاقه مند می شدند، در طول روز که از هم دور بودند، چند بار به همدیگر تلفن می زدند و با هم حرف می زدند با این وجود همیشه دلتنگ همدیگر بودند، عیسی دیگر از خدا هیچ نمی خواست و با هر دم و بازدم خدا را شکر می کرد که مزه ی خوشبختی و راحتی را دارد تا سرحد ممکن می چشد. تنها تفریحاتشان رفتن به مهمانی و مهمانی دادن بود و عیسی علاوه بر دوستان خودش و سالار، منوچهر و دو خواهرش را نیز به دوره ی مهمانی هایش آورده بود. او با آوازهای دلنشین و سالار با صحبتهای شیرین و خبرگزاریهای جدید و زود آشنایی اش باعث گرمی مجلس بودند، هر دو در مهمانی ها کنار هم می نشستند و رفتارشان آنقدر عاشقانه بود که هیچ دختر یا زنی به خود اجازه نمی داد برای عیسی عرض اندام کند و هیچ مردی یا پسری هم برای سالار. موقع صرف غذا هم در خانه خودشان روی نیمکت چوبی آشپزخانه می نشستند و در طول غذا خوردن عیسی او را در بغلش می فشرد، می بوسیدش و از غذای او آنقدر تعریف می کرد و آنقدر اضافه بر ظرفیت معده اش می خورد تا با این کار از او قدر

دانی کند. تنها نگرانی و دلشوره ی عیسی پدر و مادرش بودند که از ازدواج پسرشان خبر نداشتند و عیسی و سالار صلاح زندگی شان را در بی خبری آنها می دانستند تا زمانی که نوه ی عزیزی برای آنها متولد شود که به خاطر او مادر بچه را هم بپذیرند، عیسی که تنها راه را یک بچه می دانست، گفت:« مادرم حالا پا به سن گذاشته عاشق بچه شده، هر طور شده باید یک بچه داشته باشیم به چند دلیل!»

سالار که همیشه موافق تصمیمهای عیسی بود، دلیلها را شمرد و گفت:« یکی اینکه من واقعا عروس مادر تو میشم! یکی اینکه باعث تداوم زندگیمون می شه و دلیل سوم اینکه عشق ما نسبت به همدیگر نصف می شه و نصفش صرف بچه می شه!»

« دلیل سومی خیلی مهمه! من ظرفیت این همه عشقی که تو به من دادی و ندارم واالله.! دارم از شدت عاشقی خفه می شم! چرا وقتی آدم خیلی خوشبخته احساس بدبختی می کنه؟ می ترسم عزیزم! می ترسم این خوشبختی از دستمون بره!»

« نترس! همین فردا میرم دکتر که ببینم چرا بچه دار نمی شم!»

forums.Pichak.net

عیسی با تعجب او را نگاه کرد، سپس هیکل او را به خودش چسباند و گفت:« عزیز دلم منو ببخش که تا حالا درباره ی تو اشتباه فکر می کردم! من فکر می کردم که تو قرص ضدبارداری می خوری که بهت گوشتزد کردم!»

« مطمئن باش هر چی تو دلم بگذره، باهات در میون می ذارم، تصمیمهای مهم زندگی که جای خود دارن!»

« آه ببخش عزیزم! یه سوء تفاهم بود! لازم نیست بری دکتر هر وقت خدا مصلحت دونست بهمون بچه میده! نداد هم مهم نیست!»

سالار قهقهه ای زد و گفت:« اگه نداد تو از شدت عشق من خفه می شی و من دوست ندارم به این زودیها بیوه بشم!»

« مگه قرار نشد با هم بمیریم؟ و دوباره او را به خودش فشرد و گفت:« به همین وضع؟»

منوچهر فکر می کرد عاشق سالار شده است، گرچه دختران زیبایی به دور و برش عرض اندام می کردند، ولی زیبایی سالار جور دیگری به دل او نشسته بود. او خیلی خوب می توانست با چرب زبانی اجناس فروشگاه را بفروشد و همیشه آگهی های حراج روزنامه را یادداشت می کرد، هر کدام را که مورد تایید منوچهر بود می رفت و اجناس حراج را با پایین ترین قیمت می خرید، تفاوت آن را در جیب خودش می گذاشت.

البته این اجازه را منوچهر به او داده بود. کم کم خانه سالار هم پر از عتیقه و اجناس آنتیک شد و سالار بدون صرف سلیقه و بدون رعایت هیچ نظمی آنها رادر گوشه و کنار خانه می گذاشت، برای او ایجاد تناسب رنگ و جنس و شکل و شمایل اجناس مهم نبود، اجناس گرانبها باید دور از دسترس قرار می گرفت که مبادا بشکنند و باد آورده را باد ببرد حتی از ترس شکستن آنها را گردگیری هم نمی کرد، بیشتر آنها را او به قول خودش اشانتیون گرفته بود و بابت بعضی ها فقط پول داده بود. سالار از شغل عتیقه فروشی خیلی خوشش آمده بود و به نظرش کسادی در این شغل وجود نداشت، چون تازه به دوران رسیده ها زیاد بودند که با ویترین های پر از عتیقه می خواستند خود را اصیل زاده و نجیب زاده بنمایند.

منوچهر به هر مناسبتی مهمانی برپا می کرد و سالار و عیسی را نیز دعوت می کرد. سالار در حالی که از نگاههای هیز و رفتار معنی دار منوچهر به عذاب بود، نمی توانست دعوتهای کارفرمایش را نپذیرد و بنا به قانون رفت و آمد مجبور بود آنها را هم دعوت بکند. همیشه سعی می کرد همراه آنها چند نفر از دوستانش را نیز دعوت کند تا مجبور نباشد فقط با خانواده ی منوچهر همدم و همصحبت شود. به جزء این مهمانی ها سالار تفریح دیگری نداشت و او ترجیح می داد تمام وقت بیکاریش را فقط با عیسی بگذراند.

یک سال از زندگی مشترک آنها گذشت که در نظر آنها مثل یک ثانیه گذشته بود. به مناسبت اولین سالگرد ازدواجشان جشن کوچکی برپا کردند و دوستان جدید و قدیمیشان به اضافه ی منوچهر در مهمانی حضور داشتند. منوچهر طبق معمول تمام هوش و حواسش متوجه سالار بود و هر وقت نگاهش به منوچهر می افتاد، لبخند معنی داری تحویل می گرفت، حتی یکبار که داشتند عکس می گرفتند به طور عمدی به او تنه زده بود و معذرت نخواسته بود.

forums.Pichak.net

آخر شب که مهمانها رفتند، سالار به عیسی گفت:« دیگه نمی خوام پیش منوچهر کار کنم!»

عیسی که هیچ وقت فکرش منفی کار نمی کرد، پرسید:« خسته شدی؟» و گفت:« منم صبر کرده بودم که خوب خسته بشی و خودت ول کنی! به نظر من اگه دوست داری که کار کنی، باید یه کار راحت پیدا کنی!»

سالار دو دل بود که اصل مطلب را به عیسی بگوید یا اینکه دم فرو بندد که مبادا سوء تعبیر شود، هر چه اندیشید صلاح را بر آن دید که هیچ رازی را از شوهرش پنهان نکند، حتی اگر این راز خیانت به شوهرش باشد، باید با او در میان بگذارد. نفس بلندی کشید و گفت:« عیسی؟!»

« جان عیسی؟!»

هر دو از لحن حرف زدن خودشان خنده شان گرفت، سالار گفت:« تازگیها فکر می کنم منوچهر بدجوری به من نیگا می کنه!»

عیسی با یک جهش ناگهانی همسرش را در بغل گرفت و با لحن بچه گانه ای گفت:« غلط کرده! چرا زودتر نگفتی که پدرشو در بیارم؟» و قهقهه ای زد. سالار گفت:« شوخی نمی کنم! من تازه امشب فهمیدم که نگاهش واقعا معنی داره!»

« سگ از نگاه کردن که قصاب نمی شه!»

عیسی موهای نرم او را نوازش کرد و پرسید:« حالا به خاطر همین موضوع نمی خوای با منوچهر کار کنی؟»

« اوهوم!»

« دلیل کارت مسخره س! مگه تو همون سالار همیشگی نیستی که همه ی چشم چرونها رو سیلی می زدی؟»

« یعنی براش کار کنم، سیلی هم بزنم تو گوشش؟»

عیسی باز قهقهه زد. این خنده ها نه به خاطر خوشگذرانی در جشن سالگرد ازدواجش بود نه برای اینکه سالار با لباس شیک و موهای آراسته و ادوکلن زده کنارش دراز کشیده بود، بلکه به خاطر این بود که سالار هیچ موضوعی را از او پنهان نمی کرد. از همان اولین روز آشنایی وجود غلامعلی را به او گفته بود، بقیه خواستگارهایش را برای عیسی ردیف کرده بود، وضع خانوادگی و اخلاقی خودش را برای عیسی تشریح کرده بود و حالا هم داشت از منوچهر می گفت.
موضوعی را مطرح کرده بود که برای عیسی کاملا پیش پا افتاده می نمود، سر او را به سینه اش چسباند و گفت:« اگه تو نمی تونی نگاههای منوچهر رو تحمل کنی بهتره خودتو عذاب ندی و نری سرکار! پس اندازمون رو برای همچین روزایی می خوایم، اگه کفاف خرید و فروش تو رو نمی کنه می رم برات قرض می کنم، منتها نه از قلی خرکش!»

« چرا؟ نکنه اون هم مثل منوچهر قصد و غرضی روی من داره؟»

« اون مرده! یعنی سگ خور شده!»

forums.Pichak.net

« سگ خور شده؟!»

« آره وقتی از کرمان می اومد، سیرجان دو تا سرگ گرسنه می پرن وسط جاده، خرکش که نمی خواسته اونا رو زیر بگیره و خون سگ هم بیفته گردنش یه ویراژ میده و از جاده معلق می خوره پایین، سرش می خوره به فرمون ماشین و ضربه مغزی میشه و بعد هم طعمه ی سگها! این هم از عاقبت نزول خورها که با این عزت می میرن!»

« کاش یه فکری برای این سگهای ولگرد سیرجان می کردن!»

« انتظار داشتم بگی کاش یه فکری برای نزولخوارهای شهر می کردن. فعلا سگها شده ن کمک عزرائیل و میرن سراغ آدمهایی که عزرائیل هم شرم داره بره جونشون رو بگیره!»

« حالا چی شد بحث ما به اینجا رسید؟ آهان من دیگه نمی خوام با منوچهر کار کنم!»

پدر و مادر عیسی بار دیگر به تهران آمدند و سالار گفت:« من میرم هتل! اینجوری هم تو می تونی بیای و به من سر بزنی و هم به این بهانه دیگه برای منوچهر کار نمی کنم!»

« تو فکر می کنی این زندگی تا کی ادامه داشته باشه؟ من می ترسم تو از این تعقیب و گریزها خسته بشی! این دفعه به پدر و مادرم خبر ازدواجمون رو می دم!»

باز سالار وحشت زده گفت:« نه! نه! می خوای از همین زندگی هم باز بشیم؟ اونها سالی یه بار می آن تهران، سالی یه بار هم لازمه ما از هم دور باشیم که قدر هم رو بهتر بدونیم!»

دوباره عیسی همسرش را بوسید و گفت:« تلفن کن محل کارم و آدرس هتل رو بهم بده!»

« باشه عزیزم! مواظب خودت باشی، خونسردی خودت رو هم حفظ کنی!»

سالار به هتل رفت و عیسی هم به ترمینال جنوب، احساس می کرد دارد از مادرش بدش می آید، از مادری که با خواسته ها و آرزوهای فرزندش مخالف است، مادری که تشخیص زن خوب را از بد ندارد، مادری که نمی فهمد زن عاشق مثل پروانه دور همسرش می گردد و زنی که با خواستگاری به خانه ی مرد می آید هیچ وقت نمی تواند آنقدرهمسرش را دوست بدارد که برایش از جان مایه بگذارد، عیسی فکر می کرد، هیچ زنی مثل سالار نمی تواند او را تر و خشک کند، نازش را بکشد و دورش بگردد، هیچ زنی به اندازه ی سالارش نیست که در یک چشم به هم زدن همه ی کارهای خانه و خارج از خانه رسیدگی کند و در نظر او هیچ زنی به زیبایی و طنازی سالار نبود. اینها را مادرش نمی خواست بفهمد و سالار را از دریچه ی چشم عیسی نمی دید.

منوچهر هر چه به خانه ی عیسی تلفن کرد کسی گوشی را برنداشت، به ناچار به خانه ی او رفت. وقتی عیسی در را برای او باز کرد با ایما و اشاره به او حالی کرد که در حضور پدر و مادرش هیچ حرفی نباید درباره ی سالار بزند.

عیسی گفت:« اینم از دوست عتیقه فروش من که خونه ی منو کرده انباری!»

forums.Pichak.net

مادر عیسی از آشنایی با چنین آدمی واقعا خوشحال شد و گفت:« تو خونه های سیرجون پر از عتیقه س و هیچکی قدرشو نمی شناسه، ایشالا یه بار تشریف بیارین شهر ما و این چیزهاره به مفت بخرین و بیارین تهرون!»

بعد نگاهی به عتیقه های اطراف خانه ی عیسی انداخت و گفت:« مثل اون آفتابه لگن رو من دارم! مثل اون قهوه جوشه تو روضه خوونیهای سیرجون پره! آخه اونجا به مردمی که می آن روضه چای و قهوه و قلیون میدن!»

از جا بلند شد و به طرف یک دست سرویس چایخوری با قدمت صد ساله رفت و گفت:« این ست چایخوری چشم منو گرفته، قیمتش چنده؟» عیسی فوری گفت:« تو هر چی دوست داری بردار، بعدا با منوچهر خان حساب می کنم!» و با این حرف به منوچهر یادآور شد که همه ی این عتیقه ها مال او هستند، منوچهر لبخندی زد و گفت:« قابل شما رو نداره! عیسی زحمت نگهداری اینها رو می کشه و هیچ حق الزحمه ای از من نمی گیره!»

مادر با نهیب به پسرش گفت:« وا عیسی مگه تو بابت این کار توقع حق الزحمه داری؟»

« نه! منوچهر خان تعارف می کنن!»

مادر دلش می خواست همه ی عتیقه های سالار را داشته باشد، ولی باید حساب جیب پسرش را هم می کرد، گفت:« من این سرویس چایخوری رو می خوام!»

منوچهر که هنوز نتوانسته بود درباره ی سالار چیزی بپرسد و ممکن بود فرصت نکند بپرسد، آنها را برای شام به خانه اش دعوت کرد تا بتواند عیسی را در خانه ی خودش تنها گیر بیاورد و درباره ی سالار از او پرس و جو کند. مادر که دلش می خواست با خانواده های تهرانی آمد و رفت کند، فوری دعوت او را پذیرفت، اما منوچهر جلوی در توانست از عیسی بپرسد:« چرا سالار نیومده سرکار؟ اون همیشه همچین مواقعی روزها می اومد مغازه و شبها خونه ی ما، حالا کجاست؟»

عیسی از احساسات آشکار منوچهر فهمید که او نگران کارش نیست، بلکه دلش هوای دیدن سالار را کرده است، خواست آب دهانش را به صورت او پرت کند، اما دید تف سربالا بر می گردد به روی صاحبش. شانه هایش را بالا انداخت و گفت:« نمی دونم کجا رفته! مامان اینا بی خبر اومدن و فرصت نشد که ازش بپرسم کجا می ره!»

« قرار بود بفرستمش یه حراجی بزرگ!»

« این رو هم نمی دونم حتما به خودش مرخصی داده!»

منوچهر برای اطمینان بیشتر دوباره پرسید:« پس نمی دونی کجاست؟»

« نه! نمی دونم.»

منوچهر با ناامیدی رفت، عیسی هم به جای رفتن به کلینیک دامپزشکی، رفت به هتل پرستو پیش سالار، او را محکم در آغوش گرفت و سر و رویش را بوسه زد. سالار گفت:« چه خوب بود همیشه از همدیگه دور بودیم که تو اینقدر منو دوست داشته باشی!»

forums.Pichak.net

« من همیشه به وجود تو تشنه م عزیزم! دست کم یه هتل نزدیک خونه پیدا می کردی که نصف وقت من صرف راه و ترافیک نشه!»

« هتلهای بالای شهر گرونن! بخصوص اگه پدر و مادرت بیشتر از یه هفته بمونن. خرج من بالاتر میره.»

« بابا خیال می کنه رماتیسم داره و دکترهای سیرجون نمی تونن دردشو تشخیص بدن، از دکتر سهیلی باسوادتر و متخصص تر تو ایران نداریم، بهش گفته درد پیریه، باور نکرده!»

« اگه آدمها بخوان همه ی دردهاشونو باور کنن که میشن ابو درد، به نظر من نود و نه درصد مردم دنیا یه مرض جسمی، حتی خیلی کوچیک دارن و صد درصد مردم هم یه مشکل روانی، هیچ کس تندرست واقعی نیست!»

عیسی انگشتهای سالار را یکی یکی بوسید و گفت:« من اگه یه روز با تو حرف نزنم دیوونه میشم! باید حقیقت رو به مامان بگم، اگه بخوان بیشتر از دو سه روز بمونن، دعوامون میشه!»

« خونسرد باشی بهتره عزیزم!»

« باشه سعی می کنم! راستی امشب منوچهر مارو برای شام دعوت کرده خونه ش! یه خبر دیگه، تلفن خونه قطع شده گمونم قبض تلفن رو دیر پرداخت کردیم!»

« منوچهر برای چی اومده بود خونه؟»

« اومده بود دنبال تو، می گفت باید می رفتی یه حراج بزرگ!»

« دروغ گفته مرتیکه ی احمق!»

عیسی از طرز حرف زدن و دندان قروچه ی سالار فکرکرد واقعا بین او و منوچهر سر و سری است، گفت:« مگه اون غیر از چشم چرونی حرف دیگه ای هم بهت زده که این طور آشفته شدی؟»

سالار از شدت شرمندگی سرش را روی شانه ی عیسی گذاشت و گفت:« الهی قربون این شوهر روشنفکرم برم که از کوره در نمیره و طوری آدم رو بازخواست می کنه که جز شرمندگی و سرافکندگی...»

سالار با بغض بقیه ی حرفش را فرو خورد، عیسی موهای او را نوازش کرد و گفت:« دشمنت شرمنده عزیزم! اگه اتفاق دیگه ای هم افتاده باشه...»

سالار با قاطعیت وسط حرف او آمد و گفت:« نه به جان تو که می خوام جانم نباشه! احترام منو تو محیط کار داره، فقط من احساس می کنم نگاهاش هیز و معنی داره، شاید هم اشتباه فکر می کنم!»

« همینطوره، حتما تو اشتباه فکر می کنی!»

« تو به من مشکوک شدی؟»

forums.Pichak.net

« به چی مشکوک بشم؟»

سالار هر چه فکر کرد که عیسی می تواند به چه چیز مشکوک شود، جوابی نیافت و گفت:« نمی دونم!»

عیسی بازوی او را فشرد و گفت:« برای هزارمین بار تکرار می کنم که من بهت ایمان دارم! همیشه هم ایمان خواهم داشت، بارها به من ثابت شده که تو پاک ترین، نجیب ترین، و اصیل ترینی! از این گذشته همیشه از قلب خودم می پرسم و می فهمم همونطور که من دلم نمی آد به تو خیانت کنم،حتی تو نگاه کردن به دخترهای خوشگل، تو هم همینطوری، درسته؟»

سالار آه خوشایندی کشید و گفت:« درسته! از دیوار کسی بالا نرو تا از دیوارت بالا نیان!»

« آفرین!»

عیسی به چشمان سالار خیره شد و گفت:« زن خوشگل رو مردم راحت نمیذارن! تا وقتی خونه ی باباشه، خواستگارها ولش نمی کنن، بعد هم مردهایی مثل منوچهر، نجیب موندن تو این جامعه خیلی سخته، ولی من می دونم که تو نجیب می مونی، یادم می آد به وقتی که افتاده بودی به جون اون یارو همکلاسی ات و حسابی کتکش زدی، راستش من اول عاشق شجاعت و جسارت تو شدم بعد عاشق قیافه ات!»

« هیچ فرقی بین زن خوشگل و مرد خوشگل نیست، تو هم اینقدر خوشگلی که دخترها و زنها راحتت نمیذارن!»

« در برابر تو ماه هم خجالت می کشه رخ بتابونه، چه برسه به دخترها!»

« اینقدر از همدیگه تعریف نکنیم لوس می شیم!»

دلبر به شدت استفراغ می کرد، مادر عیسی حس طبابتش گل کرد و از رنگ استفراغهای او تشخیص داد و گفت:« زردی گرفتی! دکتر هم رفتی؟» دلبر که با این تشخیص انگار از هزار بلا نجات یافته بود، گفت:« آره! ولی دکتر مثل شما با تجربه نبود و یه سری آزمایش داد که هنوز جوابش نیومده!»

مادر عیسی بادی به آستینش انداخت و گفت:« شما اگه به داروهای گیاهی اعتقاد داشتین، من با یه نسخه خوبت می کردم!»

دلارام گفت:« اعتقاد داریم!»

« آویشن، بارهنگ، شاه تره، سنبل الطیب، سیاه دانه، هزارچشم...»

دلارام کاغذی دست او داد و گفت:« لطفا بنویسین، من که اینجوری نمی تونم بفهمم چی به چیه؟»

مادر عیسی چشمان دلبر را نگاه کرد و گفت:« خوشبختانه خیلی شدید نیست!»

forums.Pichak.net

دل دلبر مثل سیر و سرکه می جوشید و هنوز بعد از دوماه نتوانسته بود برای خودش فکر مناسبی بکند.

عیسی سرمست از وجود سالار در قلبش، لبخند مداومی بر لب داشت و منوچهر از غیاب سالار و دلتنگی خموش و غمین گوشه ای نشسته بود و به او فکر می کرد. مادر عیسی از دلبر خوشش آمده بود و صفات خوب او را برای شوهرش می شمرد و از اصالت خانوادگی و وضع اقتصادی او حرف می زد. دلبر سبزه رو بود با چشمانی درشت و مشکی، بینی قلمی زیبایی که با چاقوی جراحی خوشتراش شده بود و انبوهی از موهای حلقه حلقه ای که به رنگ شبق بود و به بلندی مار کبری، هیکلش گوشتالود بود و رفتارش لوند و جلف می نمود. اما مادر عیسی فقط ظاهر او را پسندید و متوجه رفتارش نبود. دلبر اصلا شام نخورد و سر میز شام هم نیامد که از بوی غذا دوباره حالش به هم خورد. دستمالی را محکم روی بینی اش می فشرد و به نصف لیموترشی لیس می زد تا اینکه میز شام جمع شد و بوی غذا از بین رفت و او به مهمانان پیوست.

بیماری دلبر و جیغ های بچه ی دلارام باعث شد مهمانان خیلی زود به خانه شان بروند. شب موقع خواب مادر عیسی به او گفت:« عجب دختر خوشگلی بود! مثل هنرپیشه های هندی بود!»

سالار هیچ وقت درباره ی دلبر با عیسی حرفی نزده بود، اما او با نگاه تیزبینش دلبر را خوب شناخته بود، گفت:« هنرپیشه ی خوبی هم هست، مثل رقاصه ها می رقصه و ادا و اطوار در میاره، شنگول و منگول هم که هست، خوب تشخیص دادی مامان!»

مادر که متوجه منظور پسرش نمی شد با اعتراض گفت:« تو فقط منتظر باش من از یه دختری تعریف کنم!»

« خب منم تعریف کردم!»

مادر از کوره در رفت و گفت:« عیسی دست بردار!»

عیسی زد به خنده و گفت:« برداشتم!»

پدر که همیشه خارج از گود بود و هیچ وقت هم نمی گفت« لنگش را بگیر» وارد میدان شد و گفت:« عیسی داره بیست و هشت سالش می شه ها!»

« بیست و نه سال!»

« دیگه بدتر!»

مادر گفت:« عیسی خودتو به کوچه علی چپ نزن!»

و گفت:« من این دفعه تصمیم گرفتم که از اینجا تکون نخورم تا تو رو سرانجام بدم!»

و با صدای بلندتری گفت:« من نمیذارم همینطور آزاد بگردی که تا خبر شدم یا معتاد شی یا یه دختر بی سر و پا بیفته به پات!»

forums.Pichak.net

عیسی گفت:« هیس! اینجا مثل خونه ی دراندشت خودت نیست که داری داد و بیداد می کنی، فرهنگ آپارتمان نشینی داشته باش! مثلا پدر و مادر تحصیلکرده ای دارم!»

پدر گفت:« تو حالا جوونی و کله ت داغه! از سن ازدواجت که بگذره مجبوری بری خواستگاری پیر دخترهای کور و کچل!»

عیسی با خشم فروخورده ای گفت:« مگه من دختر چهارده ساله چادر نشینم که به زور می خواین منو بشونین پای سفره ی عقد؟ تکرار مکررات گفته هام اینه با کسی که دوستش دارم ازدواج می کنم!»

بعد از جا بلند شد و گفت:« شب بخیر» و به اتاقش رفت.

در خانه ی منوچهر غوغا به پا بود، دلارام گفت:« منوچهر یه فکری بکن!» دلبر خونسرد بود و هر چه بازجویی اش می کردند، بدون دردسر و کلنجار جواب می داد، منوچهر پرسید:« چرا زودتر نگفتی تا یه خاکی تو سرمون بریزیم؟»

دلبر گفت:« حالا که گفتم، هر خاکی که می خواستین تو سرم بریزین، حالا بریزین!»

دلارام با دهن کجی گفت:« تو گفتی؟ اگه حالت تهوع نداشتی صد سال دیگه هم نمی گفتی!»

منوچهر گفت:« حالا که وقت دعوا نیستباید یه فکری بکنیم! آبروی خودش به جهنم! آبروی من در خطره من پیش ارواح پدر و مادرم شرمنده ام که نتونستم مواظب این دختره ی احمق باشم!»

دلارام دلش برای برادرش سوخت و گفت:

- تو که دائم دستت دنبال کاره، این وظیفهٔ من بود که مواظبش باشم!

- مگه تو می دونستی با کی میره و می آد؟

- آره! پسره دو سال از خودش کوچکتره، دلبر گفت ما فقط با هم می ریم پارکی، سینمایی چیزی، منم فکر کردم پسره بچه س، گفتم ایرادی نداره. بهتر از اینه که با یه پسر گرگ دوست باشه!

منوچهر گفت:

- هر کی خربزه خورده باید پای لرزش هم بشینه!

دلبر همچنان با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و گهگاهی هم نیم نگاهی به بگو مگوی خواهر و برادرش می انداخت، منوچهر بار دیگر داد زد:

- دِ بگو کدوم خری بوده!

دلارام دستهایش را به هم می مالید و لبهایش را زیر دندان می فشرد.

دلبر گفت:

forums.Pichak.net

- اون نبوده!

منوچهر دستش را بالا برد که یک تو دهنی محکم به دلبر بزند، اما دستش را روی هوا مشت کرد و آن را به پیشانی اش کوبید، بعد نعره کشید:

- پس کدوم لقمه به حرومیه؟

دلبر خونسرد گفت:

- از اینجا رفته، رفته خارج و دیگه هم برنمی گرده! دو ماه پیش رفته!

دلارام با نگرانی گفت:

- دو ماه؟! حتماً خودش هم از موضوع خبر نداره!

- داره! من حالا سه ماه ام!

منوچهر دیگر نتوانست خشمش را کنترل کند، یک سیلی به دلبر زد و گفت:

- چه دختر پررویی! پسره در رفته و تو عین خیالت نیست؟

دلبر فریاد زد:

- انگار جنایت کردم ها! دلم خواسته یکی رو دوست بدارم و دلم خواسته ازش یادگاری داشته باشم، من بچهٔ اونو نگه می دارم به جای خودش که به زور زنش دادن و بردنش اون سر دنیا، من مطمئنم که یه روزی برمی گرده پیش من! بخاطر بچه ش هم که شده برمی گرده.

منوچهر گوشش به این حرفها بدهکار نبود و از این دکتر به آن دکتر مراجعه کرد و راه به جایی نبرد. همهٔ دکترها به اتفاق گفته بودند که کورتاژ برای جنین سه ماه خطرناک است و ممکن است مادر بچه هم از دنیا برود. در میان این ناعلاجی ها، پدر و مادر عیسی به خواستگاری دلبر آمدند. آنها می خواستند پسرشان را در مقابل عمل انجام شده قرار بدهند تا او نتواند به تصمیم و انتخاب والدینش بی اعتنایی کند یا ایراد بگیرد. منوچهر به دلارام گفت:

- فقط این تحفه رو می شه به ریش عیسی بست، چون پیش ما نقطهٔ ضعف داره و اگه ما به پدر و مادرش بگیم که عیسی با سالار ازدواج کرده، غوغا به پا می شه!

دلارام با دلواپسی گفت:

- تو که نمی خوای در این باره هیچی به اونها بگی!

- نه بابا خل که نیستم، کارشو راحت کنم که با پررویی زندگیشو ادامه بده، ولی حالا از مادرش حسابی می ترسه!

منوچهر به پدر و مادر عیسی گفت:

forums.Pichak.net

- شما درست می فرمایین حاج خانم! پسر مجرد تو تهران هزار تا دل نگرانی برای والدینش داره، بخصوص پسر شما خوش قیافه هم هست، دستش به دهنش می رسه، تحصیلکرده هم هست و دخترها ولش نمی کنن، پسرها هم که خدا نکنه مورد توجه دختری قرار بگیرن، پاک عقل از سرشون می پره!

پدر عیسی گفت:

- شما که باهاش رفیق هستین این حرفهارو بهش بگین، والله زبون ما که مو درآورد بس که بهش گفتیم!

- من چی بگم آقا! شما پدرش هستین و اختیارشو دارین!

منوچهر برای حریص تر کردن پدر و مادر عیسی گفت:

- پدر خدا بیامرزم ارث خوبی برای ما چهار تا بچه ش گذاشت، یه آپارتمان به نام دلبره، این خونه هم به نام دلارام، مغازهٔ عتیقه فروشی هم مال من شد به مادر طاهره هم اون آپارتمان شما رسید، خدا کنه دلبر خوشبخت بشه و من بتونم نفس راحتی بکشم.

مادر عیسی گفت:

- باور کنین از وقتی که دلبر خانم رو دیدم صحبتش تو خونهٔ ما قطع نشده، خیلی به دل من و یوسف نشسته!

منوچهر به وجود دلبر ارج نهاد و گفت:

- والا راستش دلبر یه خواستگار پر و پا قرصی داره، وگرنه خودم تا حالا پیشنهاد این ازدواج رو به عیسی می دادم!

مادر عیسی ضربه ای پشت دستش زد و گفت:

- راست می گین؟! شانس کچل مارو باش که از مرگ خودمون خبر داشتیم و از بدشانسی مون خبر نداشتیم!

منوچهر داشت از حیف و دریغ خوردن خانوادهٔ عیسی لذت می برد، مادر عیسی پرسید:

- حالا این خواستگار پر و پا قرص لیاقت دلبر خانومو داره؟ چه کاره س؟

منوچهر که جواب هر سؤال غافلگیرانه ای را داشت، گفت:

- دکتر مغز و اعصابه! هر عملی می کنه پنجاه هزار تومن می گیره، با این قیمت گرون باز مریض براش سر و دست می شکنن!

پدر گفت:

- پس سنش هم باید زیاد باشه!

forums.Pichak.net

منوچهر خواست از پدر عیسی به خاطر این حرفش تشکر کند که بهترین بهانه را به دست او داده بود، اما تشکر نکرد و گفت:

- آره! مشکل ما هم همینه! دختره هم همین ایراد رو گرفته، یعنی به جز این ایراد، عیب دیگه ای نداره!

مادر با لبخند گفت:

- پس همچین داغ داغ نیست!

- داماد که داغ و بسیار سمجه و ول کن نیست، دختره هم ای همچین بدش نمیاد که بهش بگن خانوم دکتر! فقط من دودلم! هرچی باشه پدر و مادرم اونو سپردن دست من و نمی تونم پیش ارواح اونها شرمنده باشم!

منوچهر از دروغ سر به هم بافتن خسته شد و حرف آخر را زد:

- دلبر بچهٔ آخره و مامان برای تربیتش فرصت داشته و حسابی اونو یه کدبانوی با لیاقت بار آورده، اون شب که شما تشریف آورده بودین، با اینکه حال نداشت دیدین چه میز شیکی براتون تدارک دیده بود، دلارام با این بچهٔ جیغ جیغوش که نمی تونه پاشو تو آشپزخانه بذاره!

پدر و مادر عیسی از جا بلند شدند و گفتند:

- شما با دلبر خانوم صحبت کنین و ما هم با عیسی، بعداً نتیجه شو تلفنی به هم می گیم، بلکه پسر ما به این رقیب پر و پا قرص پیروز شد!

* * *

سالار حالا که دیگر به مغازهٔ منوچهر نمی رفت، روزها را هم می توانست با عیسی بگذراند. هر دو با هم به انسیتو پاستور می رفتند، ساعت دو ناهار را با هم می خوردند و دوباره سالار همراه او به کلینیک می رفت، شب به هتل برمی گشتند، عیسی به مادرش تلفن می کرد که دیر به خانه می آید، سه چهار شب بود که این تلفنها را هم نمی کرد و مادر به دیر آمدنهای پسرش خیلی مشکوک شده بود. با این حال عیسی راضی بود و به سالار گفت:

- چه خوبه تو نمیری فروشگاه! حالا دیگه پدر و مادرم تا هر وقت هم بمونن ما می تونیم از صبح تا شب با هم باشیم.

سالار آه تلخی کشید و گفت:

- مهم شبهاست که تنها کابوس می بینم!

forums.Pichak.net

- الان به مامان تلفن می کنم و می گم امشب نمی آم! بذار بهشون بی اعتنایی بکنم تا برن پی کارشون!

سالار با شتابزدگی گفت:

- نه این کاررو نکن، ممکنه بهت شک کنن، برو صبر من زیاده و تحملم زیادتر!

عیسی از شرمندگی فقط او را نوازش می کرد. سالار برای اینکه فکر همسرش را متوجه موضوع دیگری بکند گفت:

- می دونی چی هوس کردم؟

- هر چی هوس کرده باشی همین حالا برات تهیه می کنم!

- نمی تونی!

- تو بگو بعد ببین چطور می تونم!

- یکی از اون کرنون هایی (نانی که در قابله و زیر آتش تنور پخته می شود و مثل کیک پف می کند.) که فاطی می پخت! حالا دیدی نمی تونی تهیه کنی!

عیسی از رو نرفت، گفت:

- همین امشب میرم تو فر برات می پزم! مامان آرد سبوس دار برام آورده که اگه خواستم اُماچ (آشی که با سبزی، چغندر رنده شده، عدس، آرد و قره قورت درست می شود.) درست کنم، آرد مقوی داشته باشم، میدم مامان خمیر کنه، خرما هم می ذارم تو خمیر مغز گردو هم می پاشم روش تا بشه کرنون خرمایی!

سالار گونهٔ شوهرش را نیشگون گرفت و گفت:

- ولی من همین حالا هوس کردم نه فردا!

عیسی سراسیمه وسط رختخواب نشست و پرسید:

- نکنه خبری شده که تو بوالهوس شدی؟

سالار با نگرانی گفت:

- نه! همین دیروز رفتم آزمایش، منفی بود! ایشالا این ماه دیگه یه پسر کاکل زری خدا بهمون میده!

* * *

forums.Pichak.net

عیسی خشمگین و عصبانی فریاد زد:

- شما بیخود کردین که خودتون می برین و خودتون می دوزین، من باید زندگی کنم یا شما؟ اون دخترۀ رقاصه به درد زندگی من نمی خوره!

مادر اول سعی کرده بود با ملایمت حرف بزنه، ولی در مقابل فریاد پسرش او هم داد کشید:

- دختر نجیب و خونواده داری مثل دلبر به درد زندگی تو نمی خوره و اون دخترۀ بی آبروی دهاتی به دردت می خوره؟

مادر آنقدر داد و بیدار می کرد که مهلت هیچ حرفی به پسرش نمی داد. پدر گفت:

- ببین چقدر مادرته عذاب میدی، بچه های مردم برای مادرشون جون فدا می کنن و تو حاضر نیستی یه فداکاری کوچیک برای مادرت بکنی. آخه به تو هم می شه گفت فرزند؟ امید مادرت به توه! حالا اگه ده تا بچه داشت تو هر غلطی می کردی طوری نبود!

عیسی نگاهی به مادرش که طبق معمول غش کرده بود، انداخت و در دلش گفت: «سالارم رو چه کار کنم؟ آه نه! هرگز» و با صدای بلندی فریاد زد:

- هرگز!

پدر گفت:

- به جهنم! می خوای نفرینت کنه که خیر از جوونیت نبینی؟

مادر در حالت غش ناله کرد:

- با این خون **** بچه بزرگ کن که آخرش بشه قاتل جونت!

عیسی مثل همیشه به اتاقش رفت و بحث را کوتاه کرد، اما تا سپیده پلک چشمش به هم نیامد. صبح زود از خواب بیدار شد و به هتل پرستو رفت. سالار لباس پوشیده و آماده، منتظر او بود، هر دو سوار تاکسی شدند و به انسیتو پاستور رفتند، در راه هرچی عیسی تلاش کرد که نصیحتهای مادرش را با او در میان بگذارد، بیهوده بود. نتوانست یک کلام به زبان بیاورد و از شدت شرمندگی سعی کرد از نگاههای عاشقانۀ سالار فرار کند.

در مقابل سالار هم از این قایم باشک بازی ها اعصابش خرد بود. ساکت دم فرو بسته بود، حتی بعد از ناهار هم همراه عیسی به کلینیک نرفت. عیسی گفت:

- ساعت هفت می آم هتل، تو برو استراحت کن که برام حسابی شارژ باشی!

عیسی به کلینیک رفت، منوچهر از قبل آنجا حاضر بود که مخ او را بخورد، به مادر عیسی قول داده بود که او را راضی به ازدواج با دلبر کند. اگر دست روی دست می گذاشت همۀ تلاشها در همین نقطه هدر می رفت. به عیسی گفت:

forums.Pichak.net

- اومدم باهات مشورت کنم، در مورد خواستگاری دلبر، من هنوز به اونها جوابی ندادم، می خواستم نظر تو رو هم بدونم!

- نظر من که معلومه. من زن دارم و زندگی شیرینی که با بهشت هم عوضش نمی کنم!

منوچهر با خنده ای مصلحتی گفت:

- کس نگوید که دوغ من ترش است، زندگیت حالا شیرینه، چون سالار مواظبه که تلخ نشه، بذار خرش از پل بگذره و پدر و مادرت اونو به رسمیت بشناسن، اون روی سکه رو هم نشونت میده. از این گذشته اگه تو موافق کارهاش نبودی تا حالا صد دفعه دعواتون شده بود، میگی نه یه بار حرفشو قبول نکن ببین چه آتشی می سوزونه.

امیدوار به اثربخشی حرفهایش ادامه داد:

- از این گذشته، آدم عاقل که مادرشو به خاطر یه دختر بی سر و بی پا از خودش نمی رنجونه!

عیسی با نهیب گفت:

- مواظب حرف دهنت باش! اون زن منه!

منوچهر به دل نگرفت، با خنده گفت:

- مثل اینکه فقط خودت تو دنیا زن داری؟ من اگه جای تو بودم کاری می کردم که پس فردا باید بکنم، با این تفاوت که حالا پدر و مادرت حامی تو هستن و فردا همین هارو هم از دست می دی؟

عیسی ساکت بود، دستش را مشت کرده بود و به لبهایش فشار می داد. منوچهر ادامه داد:

- مردم سه چهار تا زن دارن و همه رو هم به یه اندازه دوست دارن!

- یعنی چه آقا؟ چی می خوای بگی؟

- می خوام بگم اگه تو یه زن بگیری برای پدر و مادرت، اونها دست از سرت برمی دارن و تو می تونی با خیال راحت با سالار زندگی کنی، بدون اینکه اونها مخل آسایش تو باشن، خوب اونها هم حق دارن که دلشون می خواد عروسشون مورد پسندشون باشه، عروسی که براشون نوه های رنگارنگ به دنیا بیاره، حالا اگه سالار بچه دار می شد شاید مادرت دلش رو بهش خوش می کرد!

- ما خودمون بچه نمی خوایم!

- من می دونم که سالار نازاس و تو نمی دونی؟ دکترش از مشتریهای منه، مگه هیچی در این باره به تو نگفته، البته نباید هم بگه، فقط مواظب باش عقیمی رو گردن تو نندازه که تو کاملاً صحیح و سالمی، دکترش به من گفت که هیچ دوا و درمونی هم نداره.

به طرف میز عیسی رفت و گفت:

forums.Pichak.net

- فکر کردی اگه می تونس بچه دار بشه، نمی شد؟ دوقلو دوقلو می زایید که پای خودشو تو خونوادهٔ تو زنجیر کنه! اینقدر خل نباش مرد! یه کم جذبهٔ مردونگی داشته باش، یه کم جرأت به خرج بده، اینقدر زن ذلیل نباش! عشق یه طرف و زندگی هزار طرف. وقتی به خود می آی که دیگه کار از کار گذشته، موهای سرت رنگ دندونهات شده و آق پدر و مادر هم سنگ رو دلت، به هر حال از ما گفتن بود، خودت هم خوب می فهمی که قصد و غرضی ندارم و وظیفه م بود که تورو روشن کنم، چون هر چی که پدر و مادرت بهت بگن تو برداشت منفی می کنی و نصیحتهای اونها یاسین خوندن به گوش خره!

منوچهر به طرف در رفت، در حالی که عیسی هنوز گیج بود، ناگهان از روی صندلی اش بلند شد و گفت:

- صبر کن! منظور تو از اومدن پیش من این نبود، تو هدف دیگه ای داری!

- چه هدفی آقا! دلبر رو هزار نفر می ذاشتن روی چشمهاشون، منم که بعد از عروسی اون با نامزدم عروسی می کنم!

- نامزدت؟ مگه تو نامزد داری؟

- آره! اگه هم با زنم سازگار نبودم فوری یکی دیگه می گیرم. از قانون تک همسری هم خیلی بدم می آد! تو هم اگه با دلبر ازدواج کنی به نفعته. من قول می دم که آب از آب تکون نخوره!

- تو قول می دی؟ برای چی باید همچین قولی به من بدی؟

- برای اینکه دلبر روی حرف من حرف نمی زنه و بگم زن تو بشه فوری قبول می کنه، برای اینکه پدر و مادر تو دست بردار نیستن و من جواب رد بهشون بدم، میرم یه جای دیگه، اقلاً اینجا من می تونم بهت کمک کنم که دلبر اعتراضی به وجود سالار نکنه و پدر و مادرت هم از وجود اون بو نبرن، تو مثل هر شب میری خونه، دلبر از خودش آپارتمان داره و روزها برای ناهار میری پیش اون!

دوباره کنار عیسی برگشت و گفت:

- نفرین پدر و مادر برای آدم جهنمه و دعای خیر اونها بهشت، من این رو شخصاً تجربه کردم، می خوای آه و نالهٔ اونها دامن سالار رو بگیره و به عزای اون بشینی؟ نفرین مادر از تیغ شمشیر هم کار سازتره، آدم تا به سرش نیاد باور نمی کنه!

تن عیسی لرزید، به هیچ وجه حاضر نبود برای سالار اتفاقی بیفتد. منوچهر همهٔ راهها را از نصیحت و منع گرفته تا تهدید و ترس و اتفاق ناگوار را پیش گرفت و هنوز عیسی گیج بود، گفت:

- تو برای چی همچین لطفی می خوای در حق من بکنی؟

منوچهر به ناچار گفت:

- راستش دلبر عاشق تو شده، دلبری که دل از همه می بره، تو دلشو بردی، نمی دونی وقتی مادرت خواستگاری کرد چقدر خوشحال شد!

forums.Pichak.net

عیسی به این می اندیشید که مگر عشق یک طرفه هم وجود داره؟ و اگر وجود دارد می تواند واقعی باشد و آنقدر قدرت داشته باشد که بتواند دو روح را به هم پیوند بدهد؟ چنین چیزی به نظر عیسی محال می آمد، چون روح خودش اسیر سالار بود و نمی توانست با روح هیچ کسی دیگر، آن هم دلبر، ملاقات داشته باشد، به نظر او نام این خواستنهای ظاهری عشق نبود و عیسی ایمان داشت که روحش با روح سالار در زندگی ابدی هم با هم خواهند بود و عشق آنها در دنیای آخرت هم تداوم خواهد داشت و با مرگ هیچ کدام از بین نخواهد رفت، چون روح زنده می ماند تا به خدا بپیوندد.

منوچهر گفت:

- سکوت علامت رضایته مگه نه؟

اشکهای عیسی سرازیر گونه هایش شد و گفت:

- پدر و مادر اینقدر ارزش دارن که آدم خودش رو فدای اونها بکنه؟ ولی من دارم زندگی مو فدای اونها می کنم، زندگی شیرین و عاشقانه ای که دارم، زندگی من سالاره! تو اینو می فهمی، من اگه یه روز اونو نبینم، صداشو نشونم، می میرم، به خدا می میرم!

- حق داری! من هم درکت می کنم که می خوام کمکت کنم، اقلاً تو خانوادهٔ من بیفتی بهتره که جایی بری که تو رو درست بگیرن تو مشتشون. تو که سالار رو از دست نمیدی که بمیری، من نوشتهٔ کتبی بهت می دم که زندگیت به همین وضع ادامه داشته باشه، حتی بهتر و خوبتر، چون دیگه مادرت هم دست از سرت برمی داره. من خیر و صلاح تورو می خوام، تو هم باید خیر و صلاح سالار رو بخوای، اگه مادرت بو ببره که تو با این دختر ازدواج کردی دارت میزنه!

منوچهر دور اتاق قدمی زد و گفت:

- وقتی پای صحبت مادرت نشستم، دیدم حق داره که اینقدر ناامید باشه و گریه کنه، آدم یه بچه داشته باشه اون یه بچه هم آرزوهای پدر و مادرشو برآورده نکنه، حالا خوبه که از تو نخواستن براشون یه کوه طلا تهیه کنی!

عیسی داد زد:

- چی چی رو حق دارن؟ تو چی از جون من می خوای؟ همین امشب میرم بهشون می گم که با سالار عروسی کردم، هر غلطی می خوان بکنن!

- هیچ غلطی نمی کنن، هر جفت شون سکته می کنن و خون پدر و مادر می افته گردنت، به من هم مربوط نیست که خودمو کاسه از آش داغتر کرده م!

منوچهر در مطب عیسی را محکم بهم زد و رفت. عیسی هم دو طرف سرش را گرفت و نعره اش را فرو خورد.

* * *

forums.Pichak.net

عیسی حال خودش را نمی فهمید، به سالار گفت:

- بهتر نیست بریم پیش یه دکتر که ببینیم مشکل ما چیه و چرا بچه دار نمی شیم؟

هیچ وقت عیسی او را مستقیم بازجویی نمی کرد. با اشاره ای سالار همه گفتنی ها را روی دایره می ریخت و بیشتر وقتها هم اشاره لازم نداشت و همهٔ راز دلش را پیش عیسی بازگو می کرد. عیسی برای او حکم کشیشی را داشت که سالار وقت و بی وقت مقابل او به همهٔ کارهایش اعتراف می کرد ولی در این باره حساب غم و غصه شوهرش را کرده بود. می دانست که شرایط او طوری است که وجود یک بچه برای خود و خانواده اش حکم دارو را دارد و وقتی می دید عیسی چطور با حسرت بچه های کوچک را نگاه می کند، دلش می خواست هر طور شده عیسی صاحب فرزندی شود، حتی از زن دیگری، گفت:

- یه بار رفتم دکتر، بهت نگفته بودم که فکرت مشغول نشه، می دونم که چقدر بچه دوستی!

- دکتر چی گفت؟

- هیچی، یه مشت قرص و دوا بهم داد، منم خوردم، بخاطر همین دارم چاق می شم!

- خیلی چاق نشدی، تازه بهت می آد، چون قدت بلنده نشون نمیده!

- فکر کنم چاقی به خاطر آب و هوای کثیف تهرانه! اکسیژن کمه و هر چی می خوریم نمی سوزه و میشه چربی!

عیسی برگشت سر اصل مطلب و گفت:

- چرا تا حالا به من نگفتی؟

- برای اینکه تو خیال نکنی که بچه برای من عزیزتر از توه، دکتر به من گفت که سالمم و باید از تو هم آزمایش می گرفت!

- پس دکتر نگفت که نازایی؟

- اگه گفته بود که تا حالا برای تو ده تا زن گرفته بودم، ماشالا خوش اشتها هم هستی و می تونی یه حرمسرا رو اداره کنی!

عیسی شرمسار سر او را به بغلش فشرد، دلش می خواست همهٔ اشکهایش را نثار وجود او بکند، اما دلیلی برای گریستن نمی توانست بیاورد، همسرش را هزار بار بوسید، گویی با این بوسیدنها می خواست چیزی را به او بگوید، گفت:

- من برای تو خوش اشتهام، برای بقیهٔ زنها خواجه حرمسرام!

عیسی هیچ وقت به خودش اجازه نداده بود که درباره رقیب با سالار صحبت کند، حالا که حرفش پیش آمده بود، می خواست که نظر او را بداند، پرسید:

forums.Pichak.net

- راستی راستی اگه من یه زن بگیرم تو چیکار می کنی؟

- خودمو می کشم!

- چاخان نکن! هیچکی به خاطر هوو خودشو نکشته!

- من می خوام تو همه کار اول باشم! ولی عیسی! بد نیست تو زن دیگه ای بگیری که قدر منو بدونی ها!

- مگه حالا قدر تو نمی دونم عزیزترینم؟

- بیشتر قدر بدونی بهتره!

سالار همهٔ این حرفها را به شوخی گفت و عیسی نتیجهٔ جدی از آنها گرفت. سالار گفت:

- من آدم نیکوکاریم! آدم نیکوکار هم دارایی شو با تهیدستان قسمت می کنه، دارایی منم که تویی!

- و می خوای قسمتم کنی بین تهی دستان!

- آره، مگه تو اعتراض داری؟ این همه دختر خونه مونده و ترشیده چشم به راه شوهر باشن، در حالی که هر مردی می تونه سه چهار تا از اینهارو از چشم به راهی نجات بده، چرا که نه؟

عیسی خندید و گفت:

- نکنه واقعاً همین عقیده رو داری؟

بعد فکری کرد و گفت:

- گرچه عقیده های نادری داری و من نباید این سؤال رو از تو بپرسم!

سپس آهی کشید و گفت:

- خیلی نگرانم!

- به خاطر عقاید نادر من!

- نه! اگه پدر و مادرم اجازه ندن ما با هم زندگی کنیم چه کار کنیم! من نگران از دست دادن تو هستم نسترنم! می ترسم تو از این وضع خسته بشی و منو ترک کنی!

سالار چنگی به موهای او زد و گفت:

- تو دیوونه ای! مگه به من اعتماد نداری؟ من که گفتم تا آخر عمر به همین وضع باهات زندگی می کنم، ولی تو گفتی ممکنه پدر و مادرت کاررو خراب کنن، پس تو از اونها می ترسی نه از اینکه من خسته بشم و ترکت کنم، نکنه داره اتفاقهایی می افته و من بی خبرم؟ نکنه تو داری از این وضع خسته می شی؟

forums.Pichak.net

بغض سختی گلوی عیسی را گرفت، آن را فرو داد و گفت:

- نه! این چه حرفیه؟ مگه من از تو خسته می شم؟ فقط گاهی یه فکرهایی می زنه به سرم!

سالار سرش را روی سینهٔ همسرش گذاشت، دست او را بوسید و گفت:

- تو امشب چی خوردی که از این فکرها به سرت زده؟

* * *

دلبر به پیشنهاد منوچهر به عیسی تلفن کرد. او تازه از پیش سالار برگشته بود و همهٔ هوش و حواسش را در هتل جا گذاشته بود، مادرش در حالی که برایش شام می آورد گفت:

- اقلاً تا وقتی ما اینجائیم اینقدر دیر به خونه نیا! دلم هزار راه میره.

دلبر گفت:

- الو سلام دلبرم!

عیسی گفت:

- بفرمائید!

- منوچهر خونه نیست که من فرصت کردم به شما زنگ بزنم، می خواستم بگم تا من شمارو نشناسم نمی تونم باهاتون عروسی کنم، من باید با شما برم، بیام، حرف بزنم...

عیسی وسط حرف او آمد و گفت:

- خانوم محترم! شما که می دونین من زن...

بقیهٔ حرفش را به خاطر حضور پدر و مادرش خورد و گوشی را روی تلفن کوبید.

مادرش پرسید:

- کی بود مادر؟!

عیسی جواب نداد. تلفن دوباره زن زد، عیسی بی اعتنا بود، مادر گفت:

- لابد مزاحم تلفنی بود!

و گوشی را برداشت و گفت:

- شما؟ سلام دختر گلم، چطوری مادر؟

forums.Pichak.net

- به این پسرتون بگین درست رفتار کنه.

- چی شده مگه؟

- ندیدین چطور گوشی رو کوبید روی تلفن؟

- اِ شما بودی؟ من از قول اون معذرت می خوام، لابد قطع شده بوده که اون گوشی رو گذاشته!

مادر گوشی را به زور در دست عیسی جا کرد و با ایما و اشاره به او فهماند که اگر با دلبر حرف نزند خودش را می کشد.

دلبر گفت:

- مگه من چی گفتم که از کوره در رفتین، بهتون نمی آد اینقدر خشن و بی ادب باشین!

عیسی ساکت بود و در عالم خودش، مثل مجسمه ای که گوشی را به دستش چسبانده باشند. دلبر فهمید چگونه او را به حرف بیاورد، پرسید:

- از سالارخانوم چه خبر؟

عیسی تکانی خورد و گفت:

- هیس!

- هیس هم برای من کافیه!

باز صدایی از عیسی درنیامد، دلبر گفت:

- نکنه گوشی رو مامان از جای دیگه برداشته!

- نه! همین یه تلفن رو بیشتر نداریم!

مادر به شوهرش گفت:

- مرد! پاشو بریم تو اتاق، جلو ما خجالت می کشه حرف بزنه!

و هر دو به اتاق رفتند، دلبر گفت:

- حالا که همین یه گوشی رو بیشتر ندارین، می تونم بپرسم که با وجود زن خوشگلتون چی شد که از من خواستگاری کردین؟

عیسی دوباره گوشی را روی تلفن کوبید، مادر در حالی که مشت به سینه اش می کوبید و زاری می کرد، از اتاق بیرون آمد و جلوی پای پسرش غش کرد.

عیسی خیلی کلافه بود، زندگی عادی اش به هم ریخته بود، برای دیدن سالار باید مرخصی می گرفت، از نفرین پدر و مادرش می ترسید، از عاقبت زندگی اش در هراس بود که مبادا به خاطر نارضایتی والدینش شکست بخورد.

forums.Pichak.net

آه و ناله های مادر، قول و قرارهای منوچهر و عشوه های دلبر در ذهنش می رقصیدند و پایکوبی می کردند، چرا وقتی همه چیز دارد خود به خود جور می شود، آدم اینقدر تقلا کند؟ چرا می گویند هرچه پیش آید خوش آید؟ انگار حرفهای جادویی منوچهر اثر خود را کرده بود، انگار گریه های مادر قلبش را خراشیده بود، انگار نصیحتهای پدر عقلش را سرجایش آورده بود، انگار دلبر با موهای انبوهش داشت آرام آرام به دل او می نشست. مشتی به سرش کوبید و گفت: «من دیوونه شدم، دیوونه م کرده ن!»

از خود می پرسید: «آیا اگه با دلبر عروسی کنم واقعاً همه چیز عادی می شه؟ و می تونم مثل گذشته با خیال راحت با سالار زندگی کنم؟ آیا به همهٔ دردسرها پایان داده میشه؟ اصلاً می تونم دربارهٔ دلبر و اجباری که در این ازدواج دارم، با سالار صحبت کنم. مطمئنم او حرف حساب حالیش می شه، اصلاً سالار سر تا پا از منطق و حرف حساب ساخته شده.» عیسی فکر کرد همهٔ دلهره ها و نگرانی هایش با اعترافات پیش سالار از بین می رود، بار سنگین شرمندگی فقط برای پنهانکاری روی دوشش است، چرا این بار را بر دوش بکشد؟ در صورتی که همسرش او را می فهمد و آنقدر روشن فکر و روشن بین است که وضع او را درک می کند! اما منوچهر گفته بود که حرفی در این باره به سالار نزند یا حالا نزند، شاید تا آخر عمر سالار در این باره هیچ نفهمد، چرا سری که درد نمی کند به آن دستمال ببندد؟

عیسی با دلبر هزار شرط و شروط داشت، هزار قول و امضاء از او می خواست. خودش هم نفهمید کارها چطور به سرعت برق آسایی پیش رفت تا رسید به نقطه ای که او رو به روی دلبر نشسته بود و داشت حرف می زد:

- نمی دونم چرا تو و مادرم با هم دست به یکی کردین که منو بیچاره کنی دلبر؟

دلبر موهای انبوهش را به اطرافش ریخته بود، روی تختخوابش لم داده بود و داشت از صدای گرم و دلنشین عیسی لذت می برد و همین اول بسم الله به سالار که شبانه روز این صدا را می شنید، حسودیش شد.

عیسی پشت پنجره ایستاده بود و بدون اینکه به او نگاه کند حرف می زد. بزرگترها هم منتظر بودند که عروس و داماد حرفهایشان تمام شود تا برای بقیه کارهای تشریفاتی تصمیم بگیرند. دلبر با دلبری تمام عیارش به عیسی نگاه می کرد، عیسی به اندازهٔ همهٔ دلهای غمگین غصه داشت، گفت:

- اگه تو لطف کنی و با این وصلت مخالفت کنی، منو نجات دادی!

دلبر نیشخندی زد و گفت:

- مامانت دست بردار نیست، من مخالفت کنم، میره جای دیگه، از این گذشته من دوستت دارم!

عیسی با نفرت سرش را پایین انداخت و گفت:

- ولی من کس دیگه ای رو دوست دارم و تو هم می دونی اون کیه!

- مهم نیست، تو می تونی همهٔ دخترهای عالم رو هم دوست داشته باشی؟

forums.Pichak.net

عیسی به طرف او چرخید و گفت:

- تو دیگه کی هستی!

دلبر خندید، با عشوه و طناز خندید، عیسی گفت:

- ولی من هیچ احساسی نسبت به تو ندارم! حتی می تونم بگم ازت بدم هم می آد و فکر می کنم همیشه همین طور خواهم بود!

- مهم نیست!

- من اصلاً نمی تونم شوهر تو باشم و تو مجبوری طلاق بگیری!

عیسی تند و پشت سر هم و بی وقفه می گفت که مبادا حرفی را جا بیندازد، گفت:

- می دونی که نمی تونم سالار رو ترک کنم!

ناگهان دلبر زد زیر گریه، در لا به لای هق هق گفت:

- تو با این ازدواج جون منو نجات می دی!

عیسی معنی حرف او و گریه اش را نفهمید، دلبر ادامه داد:

- منوچهر می خواد منو بکشه!

عیسی پرسید:

- چرا؟!

- قسم بخور که با من ازدواج می کنی تا بهت بگم!

- بچه گول می زنی؟

- نه به خدا! خواستگاری مادر تو برای من فرشتهٔ نجات بود، باهام ازدواج کن، دست بهم نزن، دیدنم هم نیا!

- اگه من با همهٔ زنهای دنیا ازدواج کنم، فقط با سالار زندگی می کنم، فقط از دستپخت اون می خورم، با اون میرم مهمونی، با اون حرف می زنم و فقط اونو دوست دارم!

- هرچی تو بگی من قبول دارم. فقط با من ازدواج کن!

عیسی فکر کرد دلبر می خواهد زیر سایهٔ شوهر تنها در آپارتمان خودش زندگی کند و فکرش به هیچ وجه گرد مسایل نامربوط نمی چرخید. از اتاق بیرون آمد تا به همه چیز خاتمه بدهد، اما هلهلهٔ مادرش به او مهلت تصمیم گرفتن نداد، مادر در حالی که هلهله می کشید اشک شادی هم می ریخت، با رفتارش همه را به گریه انداخت و عیسی سرش را از مجلس برگرداند، چشمانش را بست و از عزرائیل خواهش کرد تاریخ مرگش را به آن لحظه انتقال بدهد.

forums.Pichak.net

دلارام از همان لحظه نگران شب زفاف بود، منوچهر به او گفته بود که: «عیسی آدمی نیست که شیپور دستش بگیره و عالم رو خبر کنه، خودش نقطه ضعفی داره صد برابر دلبر، وجود سالار بهترین حربه ایه که میشه با اون عیسی رو خاموش کرد، گرچه خودش مثل گاو سرش رو میندازه پایین و از حجله میره بیرون!»

مادر عیسی گفت:

- باید سیرجان جشن عروسی بگیرم!

منوچهر گفت:

- یه جشن خصوصی کافیه!

پدر گفت:

- هرچند هم خصوصی خاله، دایی، عمو و عمه باید بیان!

دلارام گفت:

- جا برای همه داریم!

منوچهر گفت:

- تلفن کنین که فامیلهاتون همین امروز حرکت کنن، جشن رو می ذاریم شب جمعه، یعنی سه روز دیگه!

عیسی مسخ شده بود و انتظار می کشید از این کابوس بیدار شود و به زندگی اش با سالار ادامه دهد.

* * *

حالت تهوع عروس را با قرص و دارو کنترل کرده بودند. خانهٔ عیسی پر از خاله، دایی و عمو و عمه بود، آپارتمان دلبر هم پر از جهاز گرانبها و دست اول، جشن در خانهٔ ویلایی دلارام برپا شده بود و سالار در هتل به انتظار عیسی روی تختخواب دراز کشیده بود و به سقف چشم دوخته بود، عیسی به او گفته بود که خاله اش هم به تهران آمده است و او به علت مهمانداری نمی تواند به هتل بیاید، سالار گفته بود کاش من زن واقعی تو بودم و از مهمانهایت پذیرایی می کردم، اما حالا نه تنها کمک تو نیستم بلکه مزاحمت هم هستم. لازم نیست خودت را خسته کنی و به من سر بزنی، ولی عیسی به بهانهٔ آرایشگاه سر از هتل درآورد. سالار از شدت انتظار و خستگی به گریه افتاد، عیسی او را در بغلش گرفت، سرش را روی سینه اش گذاشت و از شرمندگی گریست، ناگهان هراسان پرسید:

forums.Pichak.net

- تو دیگه چرا گریه می کنی؟

- اول تو بگو برای چی گریه می کنی!

- من؟ خسته شدم! خسته شدم، تو وقتی دلت بدون آرزوس دلت می خواد بمیری و من وقتی که خسته م!

- من هم، کاش اقلاً سرگرم کار بودم، مُردم بس که تو این اتاق دلگیر منتظر تو نشستم!

- گمونم دو سه روز دیگه مهمونها برن و زندگی ما دوباره بیفته روی روال عادی!

عیسی در حالی که موهای همسرش را نوازش می کرد، مثل همیشه وعده و وعید به او می داد و مثل همیشه تا به کامیابی دلش نرسید، نتوانست از او دل بکند. سالار با لحن طعنه آلودی گفت:

- باز جای شکرش باقی یه که خدا مردها رو محتاج زنها کرده، وگرنه خیلی به زن ظلم می شد!

عیسی خندهٔ تلخی کرد و گفت:

- ای بدجنس! من به خاطر ارضای روحم به تو محتاجم! برای اینکه حرفم رو به تو ثابت کنم، از این به بعد میشیم خواهر و برادر!

سالار لبش را گاز گرفت و گفت:

- استغفرالله!

دلبر در آرایشگاه منتظر داماد بود، دلارام به عنوان همراه و خواهر عروس از دیر آمدن داماد حرص می خورد و عیسی به تنها چیزی که فکر نمی کرد، ساعت بود، در حالی که همسرش را می بوسید، ناگهان تاریکی شب را از پنجره احساس کرد، از جا پرید و گفت:

- ای داد بیداد!

سالار هم هولناک از جا جهید و پرسید:

- چی شده؟!

و عیسی برای اولین بار به همسرش دروغ گفت:

- مامان رو گذاشتم تو مطب دکتر و اومده ام اینجا، بیچاره هیچ جارو بلد نیست که بتونه تنها برگرده خونه! شرمنده ام عزیزم! فردا بهت سر می زنم!

- فردا که جمعه اس و تو نمی تونی بهونه ای برای بیرون اومدن پیدا کنی، مهم نیست عزیزم، دوست ندارم تو دردسر بیفتی، مهمونهات زیادن و من توقع ندارم برات قوز بالا قوز بشم، برو به اونها برس، من همیشه اینجا منتظرت هستم، این لذت بخشترین احساسی یه که دارم!

- انتظار لذت بخشه؟!

forums.Pichak.net

- نه هر انتظاری، انتظار دیدن تو عزیزدلم!

- آه! تو چقدر بزرگواری نسترنم!

و او را چند بار بوسید و با چشمان گریان ترکش کرد. وقتی با دلارام رو به رو شد، گفت:

- شرمنده ام که دیر کردم.

بعد از حرف خود پشیمان شد و به خودش گفت: «من شرمنده سالارم نه هیچ کس دیگه.»

خوشبختانه عیسی همیشه شیک و تمیز بود و دلارام تنها عیبی که از او گرفت نداشتن کراوات بود، بدون اینکه مشتاق دیدن دلبر در میان انبوهی از حریر سفید باشد، گفت:

- کروات تو خونه می بندم!

دلبر از زیر تور سفید گفت:

- می خوایم از همین جا فیلمبرداری کنیم!

داماد عصبانی شد و گفت:

- این وسط کوچه کروات از تو گور پدرم بیارم که ببندم!

و از جذبهٔ خودش خوشش آمد. از همین لحظهٔ آغازین احساس مرد بودن کرد، در حالی که کنار سالار آرام و رام بود و سر تا پا احساس. اما حالا با آخرین نیرو فریاد کشیده بود، آن هم بر سر عروس خانم!

مادر عیسی از همهٔ عالم خوشحالتر بود، هلهله می کشید، پول و نقل بر سر عروس و داماد می پاشید، دور آنها می گشت، می رقصید، به هوا می پرید و از شدت ذوق و خوشحالی اشک می ریخت، پدر در گوش پسرش گفت:

- خوشحالی مادرت رو ببین، می ارزه به تمام دنیا، نمی ارزه!؟

ولی عیسی نمی دید، هیچ کس را نمی دید، عروس گوشتالود را نمی دید، خوشحالی مادرش را، بستگانش را که انتخاب او را تحسین می کردند، نمی دید، حتی عاقد را و اگر منوچهر نبود که به جای او «بله» بگوید، خودش از عالم درونش بیرون نمی آمد. شب هم او نبود که با عروس به حجله گاه رفت. مجسمه اش هم انگار نبود، گویی شخص دیگری به جای او بود.

دلبر در لا به لای چیتهای لباسش روی تختخواب نشست، ولی عیسی روی قالیچهٔ کوچک وسط اتاق دراز کشید و دستهایش را زیر سرش حلقه کرد. دلارام به دلبر توصیه کرده بود تا جایی که امکان دارد، اجازه ندهد عیسی به او نزدیک شود تا وقتی که مادرش به سیرجان برود، آن وقت با عیسی به تنهایی می شود در افتاد، با وجود این توصیه های خواهرانه، دلبر طاقت نیاورد که عشوه هایش را فرو بخورد، لباس سفیدش را با نفرت از تنش بیرون آورد و رفت پشت پنجره تا بلکه چشم عیسی به او بیفتد و اختیار را از کف بدهد، دلش می خواست تجربهٔ عاشقانه ای با یک مرد زیبایی مثل عیسی داشته باشد، اما او متوجه هیچ کدام از رفتارهای دلبر نبود، حتی او

forums.Pichak.net

را منع نکرد که برهنه جلوی پنجره نایستد، دلبر شنیده بود پسرهای شهرستانی با غیرت و متعصبند، اما عیسی با همه پسرهای دنیا فرق داشت. دلبر فکر کرد او خودش را به طور عمد به خواب زده است، آرام کنارش دراز کشید، عیسی غلتی زد، از او فاصله گرفت و بدون اینکه نگاهش کند، گفت:

- من که شرط و شروطم رو باهات کرده بودم! حالا اگه نمی خوای من از اتاق بیرون برم و آبروت بره، برو سر جات بگیر بخواب!

دلبر فکر کرد توانسته است در لفافه به عیسی حالی کند که چرا با او ازدواج کرده است، پرسید:

- چرا آبروی من بره؟

- چون که میگن عروس، داماد رو فراری داد!

دلبر خیالش راحت شد که عیسی کاملاً از موضوع پرت است، روی تختخوابش دراز کشید و به عیسی چشم دوخت.

صبح روز بعد همهٔ بستگان نزدیک برای جشن پاتختی در آپارتمان دلبر جمع شدند، دلارام به مادر عیسی گفت:

- دلبر رو سفیدم کرد!

و دست به زیپ کیف کوچکی گرفت. مادر هلهله ای کشید و گفت:

- دوره زمونهٔ این حرفها گذشته خانوم! دلبر هم مثل گل پاک می مونه. من هیچ وقت به خودم اجازه نمیدم این چیزهارو نگاه کنم، پسرم باید بفهمه که زنش پاک بوده که می فهمه، به ما چه مربوطه؟

مادر آنقدر اظهار روشنفکری کرد که دلارام افسوس خورد که چرا اینقدر بابت طبیعی بودن مدرک حرص خورده بود و بیجهت نگران تیز بینی مادر عیسی شده بود. گرچه منوچهر به او گفته بود: «مادره هم مثل خودش گاو می مونه!» ولی دلارام ترسیده بود و دیشب خواب به چشمش نیامده بود، گفت:

- به هر حال این کارها رسمه ولی شما خیلی روشنفکرین!

مادر بار دیگر هلهله ای کشید و گفت:

- اینها همه اش خرافاته! ایشالا خوشبخت بشن!

- ایشالا.

* * *

forums.Pichak.net

پدر و مادر عیسی خیلی دوست داشتند که پیش عیسی زندگی کنند. بخصوص که او یک آپارتمان اضافه هم داشت. مادر گفت:

- ما میریم وسایل خونه مونو جمع می کنیم، خونه رو می فروشیم و میاییم تهران. همین یه پسر و یه عروس رو که بیشتر نداریم، دنیا ارزش نداره که دور از اینها باشیم. البته شماها فرصت دارین که برای ماه عسل بیایین سیرجان و برین قشم و بندرعباس، می خوام یه جشن حسابی هم اونجا برای فامیل بگیرم و همه رو از حسرت بکشم!

رو کرد به عیسی و گفت:

- خوب شد همین عمهٔ فضولت اومد و به چشم خودش دلبر جونه دید که اینقدر پز دختر سیاه سوخته شه نده!

مادر حسابی خوشحال و پر انرژی بود، چرخی به دور خانه زد و گفت:

- چشمهای همه از کاسه دراومده بود، وقتی که جهاز دلبره دیدن! از خوشگلی و خانومی هم که بی نظیره! از دعای خیر ما بود که عاقبت خوشبخت شدی مادر!

دلبر می خندید و عیسی از شدت پشیمانی نزدیک بود خفه شود. اما خوشحال بود که بعد از چهار روز آنقدر نزدیک دلبر نرفته بود که بوی عطرش را استشمام کند و تنها چیزی که باعث حیرتش بود، صبوری و خونسردی دلبر بود که هنوز عیسی نتوانسته بود آن را درک کند. عیسی هر روز به سالار سر زده بود، حتی روز جمعه و اولین روز عروسی اش. هر دو لحظه ها را با ناامیدی می شمردند که پدر و مادر به ولایت بروند، بالاخره بعد از دو هفته آنها سوار اتوبوس شدند، وقتی عیسی حرکت اتوبوس را به چشم دید، با یک دسته گل به طرف هتل رفت و از همان جلوی در جیغ کشید:

- رفتن، رفتن، سالار رفتن، بریم خونه که شام هم پختم!

وقتی سالار قدم به خانه اش گذاشت از شدت ناباوری شیون راه انداخت. عیسی او را نوازش کرد، بغلش کرد و در هوا چرخاندش، اشکهایش را پاک کرد و در گوشش نجواهای عاشقانه خواند. سالار در حالی که لبخند می زد، جلو فوران اشکش را نمی توانست بگیرد. گریه ها و ناز و نوازش ها که تمام شد. سالار به طرف اتاقش رفت، لباسش را عوض کرد و خودش را برای شوهرش آراست، حالا دیگر فرمول آرایش را بخوبی یاد گرفته بود و به طور صحیح و زیبایی خودش را می آراست، عیسی گفت:

- دلم می خواد امشب لباس عروست رو بپوشی، می خوام سیر ببینمت!

سالار اطاعت کرد. گویی عیسی می خواست او را با دلبر مقایسه کند. دلبر خیلی چاقتر از سالار بود. به طوریکه شب عروسی مجبور شده بود لباسی بپوشد که چاقی اش در لا به لای چین های لباس پنهان شود و دور شکمش را با کش پهن بسته بود، وقتی آنها را باز می کرد، عیسی زیر چشمی دیده بود که چقدر چربی اضافی دارد! در حالی که سالار قد بلند و اندام

forums.Pichak.net

موزونی داشت و در اثر کار زیاد و سخت ماهیچه هایش سفت و ورزیده شده بود، به همین دلیل کارهای خانه برای او کار به حساب نمی آمد و او در یک چشم به هم زدن آنها را انجام می داد، عیسی عاشق این تروفرزی او بود. بعد از سه هفته در به دری دوباره آنها با هم تنها شدند، نیمی از وقتشان را در آشپزخانه صرف کردند و بقیه اش را در اتاق خواب. با اینکه عیسی به سالار قول داده بود که همهٔ دردسرها تمام شده است، ولی ته دل او اضطراب ناشناسی می جوشید که سعی می کرد به آن بی توجه باشد.

طبق معمول روز بعد عیسی مجبور شد سرکارش برود و سالار هم به کارهای خانه رسیدگی کند. مبلها را جا به جا کرد و لوازم خانه را به شکل دیگری چید، برای شام ماهی سرخ کرد و دو عدد ران مرغ هم سوخاری کرد، سبزی تازه خرید و با آردهایی که مادر عیسی آورده بود در فر نان محلی پخت، میز را چید، دسته گل سرخ را که هنوز از شب قبل تازه مانده بود، سر میز گذاشت و منتظر عیسی نشست. او سر ساعت همیشگی کلید را توی در چرخاند. سالار لباس پوشیده و آراسته پشت در حاضر شد و با اعتراض گفت:

- چرا زنگ نزدی تا کنیزت دررو باز کنه؟

عیسی او را در بغلش گرفت و گفت:

- این تویی که برای من اینقدر خودت رو خوار و کوچیک می کنی؟ سالاری که مثل شیر به روی همه می غرید داره این حرفهارو می زنه؟ ای خدا من چقدر خوشبختم!

- اگه با خواری من تو خودت رو خوشبخت احساس می کنی تا خوارتر بشم.

- نه عزیزم! از این خوشبختم که تونستم معنی زن بودن رو به تو حالی کنم!

- زن بودن یعنی خوار بودن؟

- اوه نه! زن بودن یعنی سالار بودن، منظورم اینه که دیگه تو ادای مردهارو درنمیاری!

- من به جنسیت مردها حسودیم نمی شه، من به اعتماد به نفس اونها، به دل و جرأت اونها، به شجاعت و سالاری اونها حسودیم می شه و همیشه سعی می کنم این خصوصیات مردانه رو به دست بیارم!

- باضافه خصوصیات زنانه ای که باید داشته باشی!

- البته فقط برای تو، تو جامعه دوست ندارم ضعیف و واخورده و سرخورده باشم.

مثل هر شب تنهایی آنها روی نیمکت آشپزخانه کنار همدیگر نشستند، شام خوردند، بعد ظرفها را شستند، آشپزخانه را جمع کردند و به اتاقشان رفتند، سالار گفت:

- حالا دیگه من زن خونه م و چون کار بیرون ندارم، تو نباید تو خونه کار کنی!

- پس باید چیکار کنم؟

forums.Pichak.net

- باید بخوابی و هی چپ و راست دستور بدی، منم شونه هاتو ماساژ بدم، جورابهاتو دربیارم، پاهاتو با آب گرم بشورم!

- تو دوست داری مردسالاری محض حاکم باشه؟ نکنه کنار من احساس زن بودن نمی کنی؟

- تو کنار من احساس مرد بودن می کنی؟

- این چه حرفیه؟ ما باید با هم خوشبخت باشیم! به نظر من هم خوشبختی معنی میشه در کنار هم بودن!

- تو هیچ وقت جواب منو درست نمیدی!

- چی پرسیدی؟

- پرسیدم منو از خودت قوی تر می بینی؟

-من تورو همین جوری که هستی دوست دارم، من از زنهای نازک نارنجی ترسو بدم می آد، تو شجاع و جسوری، ظرفی بشکنه جیغ نمی کشی، غذات بسوزه ماتم نمی گیری و از اول می پزی، از من دلخور بشی قهر نمی کنی و حرف دلت رو بهم میگی. به من هم پیله نمی کنی، نمی خوای مثل نوکر خرید کنم، ببرمت اینجا و اونجا و تو بازار و دکتر رفتن همراهت باشم، من اقرار می کنم که از دوران مجردی هم آزادتر شده ام!»

سالار لبخند خوشایندی زد و بی خبر از دنیا سرش را روی بازوی شوهرش گذاشت و به خواب آرام و راحتی فرو رفت.

* * *

دلبر به خانه دلارام رفت و گفت:

- مردم از تنهایی!

منوچهر پرسید:

- چرا تنهایی؟! مگه عیسی نمی آد پیشت؟

دلبر شانه هایش را بالا انداخت، منوچهر گفت:

- به جهنم که نیومده! اصل اینکه اون توله سگ رو بندازی گردنش که انداختی!

- اون حتی دستش هم به من نرسیده!

forums.Pichak.net

- کی می تونه این حرف رو باور کنه؟ قسم هم بخوره هیچ کس باور نمی کنه که تونسته باشه از عروس خوشگلی مثل تو بگذره؟

- من فقط می خواستم اسم یه خری بیاد تو شناسنامم، ولی...

دلارام در میان جیغ بچه اش گفت:

- ولی نداره! بذار بره گمشه شهرستانی زبون نفهم!

منوچهر که فکر کرده بود با وجود دلبر، عیسی از خیر سالار می گذرد و او می تواند به کامیابی دلش برسد، حالا بعد از دوهفته دلبر آب پاک و صافی روی دستهای برادرش ریخت و او را از وصال سالار ناامید و افسرده کرد. ناگهان از جا بلند شد و ساعتش را نگاه کرد ده صبح بود و عیسی تا ساعت هشت شب به خانه برنمی گشت. دلبر پرسید:

- کجا؟!

منوچهر دستور داد:

- آلبوم عروسی تو بیار!

دلبر اطاعت کرد. منوچهر پرسید:

- فیلم عروسیتون حاضر شده؟!

- آره، ولی فیلم به درد کار شما نمی خوره، عیسی تو فیلم مثل برج زهرمار افتاده، اقلاً تو این عکسها به خاطر عکاس یه لبخندی زده!

منوچهر از تیزهوشی دلبر تعجب کرد، آلبوم را زیر بغلش زد و رفت.

زنگ خانهٔ عیسی را فشار داد و سعی کرد تمام نقشه های ذهنش را یک بار دیگر مرور کند. سالار در را باز کرد و از دیدن منوچهر یکه خورد، فکر کرد آمده است که بقیهٔ حقوقش را بدهد، هرچه فکر کرد که دلیل دیگری پیدا کند، عقلش قد نداد، منوچهر روی مبل نشست و سالار هم رو به رویش. گفت: «اتفاقی که نیفتاده!»

منوچهر گفت:

- چرا خیلی اتفاقهای جورواجور افتاده! خیلی وقته که می خواستم وظیفهٔ انسانی خودمو انجام بدم. منتها تو رو پیدا نکردم، یعنی عیسی منو سر چپ می داد!

سالار مبهوت و گیج او را نگاه می کرد، این وقت صبح او آمده است که چه خبری را به او بدهد! دلش فرو ریخت. رنگش سفید شد، لبهایش لرزید و با دلهره پرسید:

- نکنه برای عیسی اتفاقی افتاده؟ آه خدای من!

و دستش را روی قلبش گذاشت، منوچهر بی توجه به حال درونی او گفت:

forums.Pichak.net

- می دونم که طاقت شنیدن نامردیهارو داری!

سالار با فریاد کم جانی پرسید:

- آخه چی شده؟! من که حوصلهٔ مقدمه چینی ندارم. شما را به خدا لفتش ندین!

منوچهر آلبوم عکس را روی زانوی او گذاشت و صفحهٔ عکسهای دو نفری را باز کرد و گفت:

- از این زودتر نمی شه همه چیزرو بیان کرد!

سالار در آستانهٔ یک سکتهٔ واقعی قرار گرفته بود. به آلبوم خیره شده بود و فکر می کرد دارد خواب می بیند، ناگهان با انرژی غریبی تند و سریع آلبوم را ورق زد و بسرعت برق همهٔ عکسها را نگاه کرد، سپس جیغ زد:

- نه... نه... این غیرممکنه، محاله!

و از حال رفت.

منوچهر با دست پاچگی به آشپزخانه رفت، لیوان آب قندی درست کرد و وقتی کنار سالار آمد، تازه یادش آمد که باید آب هم می آورد. معطل نکرد و نصف لیوان آب قند را روی صورت او ریخت و بقیه را به حلقش.

سالار گوشهٔ چشمان پر از اشکش را باز کرد، منوچهر گفت:

- بخور عزیز دلم!

از شنیدن این کلام که مخصوص عیسی بود، حالش به هم خورد. منوچهر به بهانهٔ دلجویی سر او را در بغل گرفت و زمزمه کرد:

- ول کن این مرتیکهٔ هوسباز هیزرو! هرچی کردم که جلو این وصلت رو بگیرم، نتونستم که نتونستم! هر دو عاشق کشتهٔ هم شده بودن، منو بگو که نامردُ می بردم سر سفره م می نشوندم! نمک نشناس، مار تو آستین خودم پرورش می دادم این عیسی یه حقه بازیه که تو لشکر شمر مثلش پیدا نمیشه!

سالار حالی بین مرگ و زندگی داشت و از خدا آرزوی مرگ می کرد، نای حرف زدن نداشت، حتی آنقدر نیرو نداشت که لاشهٔ خودش را از لای دستهای منوچهر بیرون بکشد. منوچهر که آب را گل آلود کرده بود که ماهی بگیرد، حالا در تور ماهیگیری مروارید درخشانی یافته بود و داشت از لمس آن لذت می برد، گفت:

- فکر کردی مادرش وسط کار و مدرسه ش برای چی پا شد و اومد تهران؟ اینقدر هول بود که نذاشت ما نفس تازه کنیم، چرا؟ چون پسرش دسته گل به آب داده بود!

سالار حتی رمق نداشت بپرسد: «چه دسته گلی؟» منوچهر باز سرهم بافت و گفت:

forums.Pichak.net

- تو باور می کنی که عیسی بچهٔ دو ماهه ای تو شیکم دلبر داشته باشه؟ اگه از تو بچه دار شده بود شاید...

حرفش را عوض کرد و گفت:

- خوب شد از این مرتیکه دیوث بچه دار نشدی!

سالار دوباره از حال رفت. منوچهر تصمیم گرفت بیشتر از این او را اذیت نکند، ترسید باعث مرگ او شود، دوباره لیوان آبی روی صورتش و لیوان آب قندی به حلقش ریخت و گفت:

- بلند شو خواهرم گریه نکن که حیف اشک برای این نامرد ریخته بشه! تو که دختر شجاع و جسوری هستی نباید به این بادها بلرزی!

منوچهر دیگر طاقت نداشت حرف دلش را برای یک روز دیگر بگذارد، شاید چنین موقعیتی دیگر برایش پیش نمی آمد، گفت:

- به نظر من مقابله به مثل کن و جیگرشو آتیش بزن! با مردی ازدواج کن که چشم عیسی دائم تو چشمش بیفته، مثلاً با... با...

سالار بی توجه به او آرام اشک می ریخت. منوچهر دل را به دریا زد و گفت:

- مثلاً با من! من حاضرم برای مصلحت هم که شده این فداکاری رو در حقت بکنم! یه آپارتمان شیک هم به نامت می کنم! قسم هم می خورم که دست بهت نزنم. فقط برای اینکه این مرتیکه رو حرص بدم، حاضرم این خدمت رو بهت بکنم!

منوچهر پرسید:

- نظرت چیه؟

باز پرسید:

- ها چیه؟

سالار زیر لب گفت:

- چه فرقی به حال من می کنه! حالا هووی دلبرم بعد میشم عروس دلبر!

منوچهر گفت:

- به هر حال وظیفهٔ خودم می دونم که کمکت کنم!

- تنها کمکی که می تونی در حق من بکنی اینه که از اینجا بری بیرون.

منوچهر فکر کرد تلاشش کاملاً بیهوده و بی نتیجه ماند و سالار حرف او را باور نکرده است و اگر هم باور کرده است، حاضر نیست عیسی را با تمام بی وفایی هایش رها کند، باز حرفهایش را از سر گرفت، از جزئیات عروسی گفت، از رابطهٔ پنهانی دلبر و عیسی، از فیلم بازی کردن عیسی

forums.Pichak.net

که حتی سالار هم با همهٔ زرنگی نتوانسته بود متوجه خیانت او بشود، از محبت مادر عیسی نسبت به دلبر، از طلاهای سنگینی که او برای عروسش آورده بود، از کادوهای گرانبهای پدر عیسی، از فامیل های عیسی دروغ سر هم بافت و تحویل سالار داد و وقتی دیگر حرفی برای گفتن نماند، ساکت شد و سالار تکرار کرد:

- لطفاً برو بیرون!

منوچهر گفت:

- فیلمش هم هست، می تونم نشونت بدم تا باور کنی!

- بـ ... رو... بیرو... ن!

منوچهر از نعرهٔ سالار جا خورد و پی کارش رفت. سالار در حالی که از این اتاق به آن اتاق و دور هال و آشپزخانه بی هدف راه می رفت، کلافه بود، دستهایش را به هم می مالید، دکمهٔ یقه اش را هی باز می کرد و می بست، اشک می ریخت، دندانهایش را روی هم می فشرد. خشمگین و عصبانی با صدای بلند به عیسی و مادر و پدرش رکیکترین ناسزاها را می گفت. در مرز بین ناباوری و قبول حقیقت در جا می زد، عیسی را سلطان خوبیها و پاکیها تصور کرده بود و نمی توانست خیانت او را بپذیرد، دردش را نمی فهمید که راه درمانش را بیابد، حالش خراب و آشفته بود. هرچه شخصیت عیسی را کندوکاو می کرد، می دید این کار نمی تواند از او بعید باشد، عیسی دربارهٔ همهٔ دخترهایی که قبل از ملاقات سالار با آنها رابطه داشته برای او حرف زده بود، یک شب سالار همه را شمرده بود و از تعجب جیغ کشیده بود ولی او هیچ وقت با گذشتهٔ او کاری نداشت و به گذشتهٔ او حسادت نمی ورزید، حالا مسأله کاملاً فرق می کرد و این احساس مشمئز کننده و چندش آور داشت خفه اش می کرد، کم کم اشکش خشکید، بغض گلویش تبدیل به خشم و نفرت شد. گوشی تلفن را برداشت و شمارهٔ عیسی را گرفت. همهٔ حرفهایی که می خواست به او بزند در یک جملهٔ کوتاه پر از ناسزایی آماده کرده بود که تند و سریع بگوید و گوشی را روی تلفن بکوبد، اما وقتی صدای پر ترنم و گرم عیسی را شنید، بدون گفتن کلمه ای تلفن را قطع کرد. بعد از لحظه ای بر احساسات خود مسلط شد و دوباره شمارهٔ او را گرفت. اما هر بار که صدای او را می شنید همهٔ نیرویش برای حرف زدن به یکباره ته می کشید و گوشی را می گذاشت. روی مبل چمباتمه زد، سرش را روی زانوش گذاشت و زندگی اش را از ابتدای آشنایی با عیسی بار دیگر مرور کرد. تمام حرفهای عاشقانه ای که از او شنیده بود، برای خودش تکرار کرد. سماجتی که او برای رام کردنش به خرج داده بود به یاد آورد و نتیجه گرفت، خیانت عیسی با عشقی که نسبت به او داشت متضاد است. آیا عیسی برای داشتن بچه با دلبر ازدواج کرده است؟ فکر کرد از بس بازیهای پسرانه کرده و ورجه ورجه هایی که زمان بچگی داشته و کارهای سخت مردانه انجام داده است، حالا نازا شده است، ولی اگر عیسی آرزوی بچه داشت چرا اینقدر خونسرد می نمود؟ چرا تا حالا وجود دلبر نتوانسته بود باعث تغییر روحیهٔ او شود؟ مگر می شود زن نفهمد که مردش به زن دیگری هم عشق می ورزد و با زن دیگری ارتباط دارد؟ عیسی مگر می توانسته اینقدر طبیعی و عادی برای سالار فیلم بازی کند؟ چرا قبلاً دربارهٔ شخصیت دلبر برای شوهرش حرفی نزده بود، به فکرش هم نمی رسید که روزی همسر خودش هم یکی از طعمه های دلبر شود، وگرنه حتماً او را از دلبر می ترساند یا دست کم آمد و رفت خانوادگی اش را با آنها قطع می کرد. مغزش از این حادثه و این افکار موهوم داغ شد و مویرگهای

forums.Pichak.net

تنش به مور مور افتاد. آلبوم عکس داشت دیوانه اش می کرد. هرچه می خواست خودش را گول بزند که آن عکس ها مونتاژ حقه بازی منوچهر است، نتوانست و عقلش نپذیرفت، آخر یکی دو تا عکس نبود که بشود آنها را مونتاژ کرد، همهٔ عکسها هم عاشقانه بودند. همه جا دلبر سرش را یا روی شانهٔ عیسی گذاشته بود یا سرش را به سر عیسی چسبانده بود، عیسی بازوان او را گرفته بود و لبخند زده بود. اگر عکسها را باور نکند، فیلم را چه؟ فیلم دیگر دلیل واضح و روشنی است مثل وجود خورشید! سالار فکر کرد دیدن فیلم می تواند بیشتر از شنیدن اعتراف عیسی او را از سردرگمی نجات دهد. گوشی تلفن را برداشت و شمارهٔ مغازهٔ منوچهر را گرفت و گفت:

- می خوام فیلم رو ببینم!

منوچهر فوری فهمید که او از کدام فیلم حرف می زند. گفت:

- تا ده دقیقه دیگه اونجام!

ده دقیقه دیگر برای سالار برابر بود با یک عمر بدبختی! چنین انتظاری در قلب شکسته و روح ناکامش نمی گنجید. باید راه دیگری برای کمتر حرص خوردن وجود داشته باشد، اما چه راهی؟! مگر افکار موهوم راحتش می گذاشتند تا راهی بیابد! داشت از دست خوش باوری و ساده لوحی خودش دیوانه می شد، هیچ کس تا حالا او را برای هیچ چیز گول نزده بود و او دست همهٔ حقه بازها را خیلی زود خوانده بود، او حتی فهمیده بود که چرا غلامعلی می خواست با او ازدواج کند و از اینکه او را بابت پرداخت هزینهٔ تحصیلش خریده بود، خونش جوش آمده بود و با غلامعلی اتمام حجت کرده بود، حتی پدر و برادرانش نتوانسته بودند او را این چنین بی عقل و بی دست و پا تصور کنند، ای کاش درد خیانت بود، درد خواری و خفیفی، درد بی اهمیت شمرده شدن، درد نخاله شدن، درد احمق بودن و ساده لوحی داشت خفه اش می کرد، او که به غلامعلی و بقیهٔ خواستگارات خویش ناز کرده بود، حالا شوهری گیرش آمده بود که روی پست ترین آدمها را سفید می کرد، سالار فکر کرد تا قبل از غروب آفتاب که عیسی به خانه بازمی گردد، از این حادثه دیوانه خواهد شد. دلبر در میان حرفهای عاشقانه ای که سالار از عیسی شنیده بود، می رقصید، همان رقص های نمایشی مخصوص خودش! در میان قول و قرارهایی که عیسی به او گفته بود، می رقصید، در میان قسم خورده ها، عیسی گفته بود که هیچ کس حتی فرشته را نمی تواند جای سالار بگذارد، گفته بود اگر روزی قلبش از وجود عشق سالار خالی شود، مرگ او همان زمان است، گفته بود اگر سالار بتواند کس دیگری را جای او در قلبش بنشاند، او هم خواهد توانست، حالا دلبر در میان تمام این دو سال و نیم زندگی عاشقانهٔ او با عیسی می رقصید؟ عیسی به رقص های او لبخند می زد.

منوچهر زنگ در را فشار داد، سالار از دیدن او حالش به هم خورد، احساس کرد از دیدن هر مردی حالش به هم خواهد خورد. منوچهر فیلم را جلو برد و خطبهٔ عقد را آورد. عیسی و دلبر روی نیمکت کوچکی از ترمهٔ سفید نشسته بودند و طاقی از گل بالای سرشان حلقه خورده بود، سالار فکر کرد به علت کوچکی نیمکت آنها به هم چسبیده اند، نیشخندی به تحلیل و تفسیرهای خودش زد، عاقد می خواند: «به عقد و ازدواج عیسی یوسفی دربیایید... عقد دائم عیسی یوسفی... عیسی یوسفی، یوسفی، یوسفی، یوسفی...»

سالار روی مبل از حال رفت و نتوانست "بلهٔ" ظریف دلبر را بشنود.

forums.Pichak.net

منوچهر از قبل لیوان آب قندی آماده کرده بود و روی میز گذاشته بود، اگر سالار آن را خودره بود می توانست به هوش باشد و همهٔ فیلم را ببیند.

منوچهر آب قند را به گلوی سالار ریخت، او چشمانش را آرام گشود و بغض آلود گفت:

- اینهارو برای من هم خوندن!

فیلم بی توجه به روحیات سالار جلو می رفت، عیسی با دلبر می رقصید، مادرش او را وادار کرده بود که در حضور فامیل فضولش همه برنامه های جشن را رعایت کند، اما سالار این را نمی دانست، خندهٔ تلخ عیسی را خندهٔ ذوق و خوشحالی تعبیر می کرد و رقص او را پایکوبی. با همین کت و شلوار و همین سر و و ضع که قبل از ظهر عروسی پیش سالار رفته بود، او آن کت و شلوار را خوب به یاد داشت، عیسی چقدر او را نوازش کرده بود، از روی شرمساری دست از بوسیدن و نجوا خواندن برنداشته بود و سالار حالا معنی همهٔ رفتارهای او را می فهمید. عیسی در فیلم مدام سرش پایین بود، سالار گفت:

- آخ آخ! چه داماد خجالتی و محجوبی!

لیوان آب قند را به طرف شیشهٔ تلویزیون پرتاب کرد و به اتاقش رفت. منوچهر فیلم را برداشت و با صدای بلندی گفت:

- بهترین راه شنیدن جیز **** عیسی رو بهت گفتم، مقابله به مثل. منتظر تلفنت هستم، فکرهاتو بکن، هیچی هم به روی عیسی نیار، انگار نه انگار از کار او باخبری، همین طور که اون تورو داخل آدم حساب نکرد و هیچ حرفی به تو نزد، تو هم نزن! واقعاً اگه قبلاً به تو خبر می داد آیا تو مانع ازدواج او می شدی؟ نه نمی شدی، هیچی مثل کم محلی و بی خبری زنهارو داغون نمی کنه! بذار وقتی بفهمه که کار از کار گذشته باشه! درست مثل خودش!

منوچهر هرچه که باید می گفت، گفت، هرکاری که باید انجام می داد، داد دیگر آنجا کاری نداشت و باید قبل از آمدن عیسی می رفت، رفت و منتظر تلفن سالار شد.

سالار دوباره به دور اتاقها و آشپزخانه راه افتاد، در حالی که با قدمهای تند و عصبی اش راه می رفت، دستهایش را به هم می مالید، سرش را بین دستهایش می فشرد و به فکر چاره ای ذهنش را بهم می ریخت و به مغزش فشار می آورد، به موهایش چنگ می زد، حیف این موهای خرمایی که به خاطر عیسی بلند گذاشته بود، ناگهان موهایش را قیچی کرد و روی میز آرایشش ریخت. لباسهایش را از کمد بیرون آورد، همه را به گوشه ای پرت کرد، چقدر احمق بود که این لباسهای قشنگ را برای تصاحب جزء جزء دل عیسی خریده بود! کتاب آشپزی را ورق ورق کرد و کف آشپزخانه پاشید، حیف از زحمتی که برای آموختن آشپزی کشیده بود که بتواند جدیدترین و متنوع ترین غذاها را برای او بپزد، هرچه را جلو پایش بود و مانع قدم زدنش می شد شوت می کرد، چقدر پول بابت این وسایل تزئینی داده بود که هر روز جای آنها را عوض کند تا روح تنوع پسند عیسی ارضاء شود! سالار آب دهانش را روی میز پرت کرد و گفت: «حیف من که اینجا عمرم رو هدر دادم!» و تصمیم گرفت یک ثانیه دیگر را هدر ندهد. کاغذی برداشت همان کاغذهایی که همیشه به شکل قلب قیچی می کرد و برای عیسی یادداشت می نوشت و روی قابلمه می گذاشت، چون می دانست او که وارد خانه بشود، اول سراغ اجاق گاز می رود تا

forums.Pichak.net

ببیند برای شام غذای باب طبعش هست یا نه! و همیشه می دید همان غذایی را که او هوس کرده بود، روی گاز است. عیسی همیشه یادداشتهای زنش را می خواند و جوابش را زیر آن می نوشت و دوباره کاغذ را روی در قابلمه می گذاشت و سالار موقع گرم کردن غذا جوابهای او را می خواند و می خندید، اما امروز سالار غذایی نپخته بود که بتواند یادداشتش را روی آن بگذارد، اگر جای دیگری هم می گذاشت او آن را نمی دید، تمام روز یا از بازیهای تلخ و غمگین منوچهر غش کرده بود و یا با افکارش کلنجار رفته بود، یک ساعت دیگر هم عیسی به خانه می آمد و او باید تصمیم خودش را می گرفت. هرچه فکر کرد، دید نمی تواند به چشمان عیسی نگاه کند و صدایش را بشنود. هرچه را که می خواست به عیسی بگوید روی کاغذ نوشت. سپس قابلمه را پر از محتویات سطل زباله کرد و یادداشت را روی در آن گذاشت و زیر لب خطاب به عیسی گفت: «حیف آشغال!» سپس یک دست لباس در ساک دستی اش جا کرد، مقداری پول که از فروش یک سماور عتیقه عایدش شده بود، برداشت، در آپارتمان را محکم بست و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند رفت. گرچه ماندن و سازگاری آسانتر و بی دردسرتر نبود، می رفت به امید اینکه این بار با تجربیات کسب کرده و شکست مهلکی که خورده بود، با دید بهتر و بازتری که پیدا کرده بود، زندگی را به طریق دیگری شروع کند، اما حالا بی هدف، بی مقصد و بی باک طول خیابان را پیش رفته بود و با عصبانیت می رفت. کجا می توانست برود؟ همه جا را برای رفتن داشت و هیچ جا نمی توانست برود، پنجاه شصت همکلاسی داشت که هر سال اول دی ماه در کافه ای دور هم جمع می شدند و این یک ساعت دیدار در دوستی آنها بیشتر از چهار سال همکلاسی بودن تأثیر می گذاشت، شماره تلفن همهٔ آنها را داشت، اما دلش می خواست به جایی برود که در حافظه اش تا حالا ضبط نشده باشد، دیگر از همهٔ چیزها و همهٔ کسانی که باعث تجدید خاطراتش می شدند، نفرت پیدا کرده بود. تا چند ساعت پیش تصمیم گرفته بود، با منوچهر ازدواج کند و دل عیسی را بسوزاند و حالا به هیچ کدام از تصمیمها و به هیچ کدام از راه حلهای ذهنش نمی خواست عمل کند.

تاکسی جلو پایش ترمز کرد. خالی خالی بود. سالار خیال کرد راننده هم می خواهد او را گول بزند که تاکسی اش را بدون مسافر گذاشته است، نیشخندی زد و گفت بگذار همهٔ عالم از من سوءاستفاده کنند، شاید من هم به همین منظور آفریده شده ام! سوار تاکسی شد، راننده پرسید:

- کجا تشریف می برین؟

سالار بدون اینکه اشک بریزد، بغض آلود گفت:

- هرجا بشه به حال خود گریست آقا!

راننده با تعجب سرش را به عقب برگرداند و فکر کرد مسافر دیوانه ای به تورش خورده است، پرسید:

- مثلاً کجا؟

- چه می دونم آقا! مثلاً مشهد، قم، قبرستون و هر جا که گریه منع نباشه!

forums.Pichak.net

- هیچ جا گریه منع نیست خانوم، می خوای ببرمت راه آهن که هر جا خواستی با قطار بری؟ یا ترمینال یا فرودگاه؟

- راه آهن!

راننده پایش را روی گاز فشار داد و گفت:

- دربست گرون میشه ها.

* * *

عیسی وارد خانه شد و با صدای بلندی گفت:

- مردم از گرسنگی، ظهری ناهار گیرم نیومد.

و یکراست رفت طرف اجاق گاز. یادداشت سالار را دید، فکر کرد رفته است خرید یا حمام. آن را برداشت، اما همین که خط اول را خواند، دو دستی به سرش کوبید و نعرهٔ دردناکی کشید، در حالی که سراپای وجودش می لرزید و قلبش به درد آمده بود می خواند:

«عیسی... آه عیسی کاش می دانستم همانطور که صیغهٔ عقد را برای من خواندی، برای دیگری هم خواهی خواند. این برایم مهم نیست و تنها چیزی که مرا عذاب می دهد و دارد خفه ام می کند پنهانکاری تو و احمقی خودم است. اگر حقیقت را با من در میان می گذاشتی، اقلاً شخصیت واقعی دلبر را به تو می شناساندم و اجازه نمی دادم حربهٔ دست منوچهر و دلبر بشوی، اگرچه از نظر اخلاقی و حس سیری ناپذیر شهوانی هر دو از یک قماش هستید و شاید همین وجه اشتراک شما باعث تداوم زندگیتان شود. مگر من خودم بارها از تو نخواسته بودم که با زن مورد تأیید خانواده ات ازدواج کنی؟ مگر من انتظار داشتم عشق ما به ازدواج ختم شود؟ مگر تو خودت باعث ازدواجمان نشدی؟ تو گفتی اگر عشق به ازدواج ختم نشود آدم تبدیل به مجسمه ای می شود که منتظر فرا رسیدن مرگش زندگی را می گذراند و من به خاطر ارضای جسم و روح تو، خودم را و خانواده ام را فدایت کردم! فقط می خواهم بدانم چرا؟ چرا از من پنهان کردی، از منی که برای تو چون آینه ای تمام نما بودم! چرا شهامت نداشتی مرا به مادرت بشناسانی؟ چرا به خاطر عشق آتش به دو عالم نزدی؟ و چرا من عشق دروغین تو را باور کرده بودم؟ لعنت به عشق و لعنت به تو! من دیگر نخواهم توانست در قلب سیاه و حقه باز تو جایم را حفظ کنم. تنها خواهش من از تو این است که همانقدر براحتی مرا عقد کردی، بدون دردسر آزادم کنی، به تو تلفن خواهم کرد و قرار محضرخانه را خواهم گذاشت و تنها توصیه من به تو این است که مواظب خودت باشی و عقل و هوش خودت را به کار بیندازی تا بتوانی دلبر و خانواده اش را بشناسی.

forums.Pichak.net

گرچه همیشه به جای خداحافظ به تو می گفتم: "به امید دیدار" ولی حالا با قاطعیت می گویم: "خداحافظ برای همیشه... برای همیشه!"»

عیسی با خواندن هر جمله مشت به پیشانی اش می کوبید و مثل بچه ها عربده می کشید. ناگهان خشمگین و زهرآلود به طرف تلفن رفت. به خانه منوچهر تلفن کرد، دلارام گوشی را برداشت، عیسی بدون گفتن سلام، گفت:

- گوشی رو بده به دلبر.

هیچ وقت با دلارام اینقدر تند و بی ادبانه حرف نزده بود. او فوری اطاعت کرد و دلبر که انتظار تلفن عیسی را نداشت با شک و تردید گوشی را گرفت. عیسی با آخرین درجهٔ فریاد گفت:

- کار خودت رو کردی پدرسگِ بی همه چیز؟ مگه تو قسم نخورده بودی که به سالار حرفی نزنی؟

با اینکه دلبر از همهٔ کارهای منوچهر باخبر بود، باز قسم خورد و گفت:

- من اصلاً اونو ندیدم. مگه من بیکارم برای خودم دردسر درست کنم؟

عیسی گوشی را روی تلفن کوبید، دوباره آن را برداشت، شمارهٔ مغازهٔ منوچهر را گرفت و گفت:

- نامرد! تو غلط کردی زندگی منو رو سرم خراب کردی، تورو به عزای خواهرت می نشونم، آرزوی سالار رو به دلت می ذارم مرتیکهٔ کافر.

با اینکه عیسی به منوچهر یک دستی زد، ولی منوچهر خودش رو نباخت و پرسید:

- چی شده که آتیشت تنده؟ چرا فحش می دی؟ دیوونه شدی؟!

- خودتو به کوچه علی چپ نزن که دستتو خوندم هم خبر دارم که به سالار همه چیز رو گفتی!

منوچهر با این حرفها ممکن نبود جرم را گردن بگیرد، خودش را به بی خبری زد و گفت:

- سالار فهمیده؟ حتماً همسایه ها چیزی بهش گفتن!

- با همسایه ها رابطه نداشته، تازه همسایه ها از کجا فهمیده باشن که به اون بگن؟

- آدمها مثل کبک سرشونو می کنن زیر برف و خیال می کنن هیچکی از کارشون باخبر نمی شه! وقتی خاله و عمه ت تو خونه هلهله می کشیدن و برو و بیا داشتن همسایه ها فهمیده ن! مادرت که زود با همه آشنا می شه شاید با همسایه ها جور شده بوده و به اونها گفته دامادی پسرمه!

عیسی گوشی را روی تلفن کوبید و فریاد زد:

forums.Pichak.net

- آه! ای خدای من... خدایا خودت کمکم کن، خودت سالار رو به من برگردون، خواهش می کنم اونو به من برگردون.

از جا بلند شد و گفت:

- باید برم دنبالش، باید دنیارو دنبالش بگردم، باید به همهٔ دوستاش تلفن کنم و سراغشو بگیرم، اگه رفته باشه سیرجان باید برم اونجا دنبالش!

اما یادش آمد که سالار برایش نوشته است که منتظر تلفنش بماند. او می خواست از عیسی طلاق بگیرد، محال بود عیسی طلاق او را بدهد، او را خواهد دید و به او عین حقیقت را خواهد گفت، جادوی مادرش و کلاهبرداری منوچهر را توضیح خواهد داد.

به اتاق سالار رفت، همهٔ لباسهای او را آشفته دید، انگار دزدی به اتاق راه یافته باشد و همه جا را به هم ریخته باشد. دفترچهٔ بانکی- که با هم حساب مشترک داشتند- به یک طرف پرت شده بود و سالار برای پیدا کردن شناسنامه اش گاوصندوق را به هم ریخته بود. عیسی وقتی متوجه شد که سالار هیچ چیز با خودش نبرده است، گریه اش گرفت. او حتی پول کافی هم برنداشته بود. زندگی سالار همه اش پیش عیسی بود، خانه اش به نام او بود، پولهایش در حساب بانکی او بود، عتیقه هایش در خانه او بود، انگار لباسهایش هم مال او بود که هیچ کدام را با خود نبرده بود. عیسی با دیدن لباسهای او امیدوار بود که برگردد. به خود گفت: «اگه نمی خواست برگرده حتماً همهٔ لوازم شخصی شو می برد.» او انگار هنوز سالار را نشناخته بود و نمی فهمید که نسبت به همه چیز بی اعتنا بود و به هیچ وسیلهٔ مادی علاقه نداشت، هرچه را که می خواست برای عیسی می خواست و چون او به تزئینات و تجملات اهمیت می داد، او هم آنها را پذیرفته بود، خودش با یکدست لباس و یک لقمه نان خشک سالها می ساخت.

منوچهر، دلبر و دلارام از راه رسیدند. عیسی به خیال سالار در را باز کرد و آنها وارد شدند. برای دلجویی آمده بودند، برای نصیحت، برای تسلای دل او. ولی او حوصله و تحمل هیچ کس را نداشت، پاک کلافه و سردرگم بود مثل یک بیچاره بدبخت زار زار گریه می کرد. منوچهر یادداشت سالار را خواند و وقتی دید که او دربارهٔ منوچهر حرفی نزده است، از روح بزرگ او شرمنده شد. احساس کرد چقدر عاشق اوست و چقدر چنین زنی را با چنین خلقیاتی می پسندد! منوچهر دست از تلاش برنداشت و هرچه را که لازم بود، سر هم ببافد و تحویل عیسی بدهد، گفت و گفت و گفت. ولی تأثیری به حال عیسی نکرد. منوچهر سیگاری به او تعارف کرد، با اینکه او اهل سیگار نبود، یکی دود کرد، دومی را هم دود کرد.

دلبر و دلارام محبتشان گل کرده بود، یکی غذا می پخت و دیگری خانه را جمع می کرد، عیسی روی مبل کز کرده بود و سرش را بین دستهایش گرفته بود. از شدت نگرانی و دلهره حاضر بود همهٔ زندگی و دار و ندارش را بدهد تا کمی آرام و قرار بگیرد، همیشه داروی هر دردش سالار بود، سالار آرامشی به او می بخشید که هیچ آرامبخشی قادر نبود، ببخشد. تمام خستگی تنش را با یک لبخند شیرین رفع می کرد، گرسنگی اش را با غذاهای خوشمزه ای که می پخت، اعصابش را با حرفهای سحرآمیزش تسکین می بخشید و وقتی کنار او می نشست و سرش را روی شانه اش می گذاشت، مثل شراب کهنه ای بود که با یک جرعه اش او را به حال خلسه و بیهوشی می برد.

forums.Pichak.net

منوچهر گفت:

- برمی گرده! زنها هر جا که برن عاقبت برمی گردن سر خونه و زندگیشون! همین دلارام ده دفعه از شوهرش قهر کرده و اومده خونه من، ولی بعد از سه چهار روز خشمش فرو می نشست و برمی گشت خونهٔ شوهرش، اگه معتاد نبود، هنوز هم باهاش می ساخت!

دلارام برای عیسی چای آورد و حرف برادرش را تأیید کرد:

- غیر ممکنه برنگرده هیچ کدوم از وسایل شو نبرده! من قول می دم که برگرده، حالا ببین!

عیسی آنقدر سیگار دود کرد که انگار خودش را در لا به لای ابرها مدفون کرد و رفت به عالم دیگری، عالم هپروت، عالمی که سالار هم بود، مثل همیشه می خندید، پر طنین و ناز و غمزه دار می خندید. نگاههای گرم و گیرایش از لا به لای مژه های پرپشت و یکدستش می تابید و قلب عیسی را از جا می کند. چه عشق پر از فراقی داشت! زیر لب لالایی وار زمزمه کرد:

«امشب ز غمت میان خون خواهم خفت

وز بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست

تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

ای جون جونم، دردت به جونم، دردت به جونم!

اشک از گوشه چشمان ژاپنی اش سرازیر شده بود، منوچهر با حسرت خاصی به او نگاه می کرد، عاقبت طاقت شنیدن آواز پر سوز و گداز او را نیاورد و گفت:

- بس کن دیگه! روضه می خونی؟ مردی که طاقت سختیهای زندگی رو نداشته باشه که مرد نیست!

عیسی روی کاناپه دراز کشید، از مرز هپروت گذشت و بیهوش شد.

* * *

سالار به طرف قطار رفت، قطاری که نمی دانست مقصدش کجاست و پول بلیطش چقدر است! مردی با کلاه سرمه ای جلو او را گرفت، اما سالار بلیط نداشت و گفت:

- پولش رو توی قطار می پردازم!

- نمیشه خانوم جا نداریم!

forums.Pichak.net

- تو راهرو قدم می زنم!

- مزاحم مسافرها میشی!

- تو رستوران می نشینم، اگه قرار باشه تا صبح سفارش غذا بدم، می دم، من باید برم!

- کجا؟

- هر جا که رفتم، رفتم!

سالار از نظر مرد ناپدید شد. همهٔ مسافرها سوار شدند و قطار حرکت کرد. سالار در راهرو تنگ و باریک ایستاده بود و به زوزهٔ قطار و برخورد چرخ های آن با راه آهن گوش می کرد، این صدا به جای آوازهای دلنشین عیسی داشت مغزش را چنگ می زد. اولین بار در عمرش سوار قطار شده بود، به نظرش آمد، قطار دارد او را به کرهٔ دیگری از منظومه شمسی می برد. به خود امید داد: «شاید اون کره خاکی نباشه و آدمهاش از خاک آفریده نشده باشه!» مرد کلاه سرمه ای همهٔ واگن ها را گشت تا سالار را در واگن درجهٔ یک پیدا کرد و برای اینکه از وضعیت روحی- روانی سالار اطلاع حاصل کند، پرسید:

- شما حالتون خوبه خانوم؟

سالار گفت:

- از خوب هم بهتر، تازه فهمیدم دنیا یعنی جهنم!

- پس مقرارت حالیتون نمیشه!

سالار دستش را در کیفش کرد و گفت:

- بیشتر کوپه ها یکی دو تا جا خالی دارن!

- دنبال سرم بیا.

مرد در حالی که پولها را در جیبش می گذاشت، یکی یکی کوپه ها را هم سرک می کشید، یک جای خالی پیدا کرد، اما زنی اعتراض کرد:

- ما کوپهٔ دربست گرفتیم که راحت باشیم!

و شش بلیتش را نشان داد، مرد گفت:

- خدارو خوش نمی آد این خانوم تا صبح تو راهرو وایسته؟ زیارت امام رضا هم دارین میرین؟ تا دامغان بیشتر مزاحم شما نیست، اونجا که مسافرهای دامغان پیاده شدن، ایشون میرن تو کوپهٔ دیگه ای!

دختر پانزده ساله ای با چشمان پفکی، لبهای قلوه ای و صورت سفیدی نگاهش را از روی کتاب برداشت و به سالار خیره شد، سپس آرام گفت:

forums.Pichak.net

- بفرما! جا داریم!

زن چشم غره ای به دختر رفت و سالار از شباهت خارق العادهٔ او با عیسی در شگفت ماند! اگر او را کنار عیسی می گذاشتند، عین خواهرش می ماند، احساس دلتنگی قلبش را فشرد، پاهای بی حس و نفسش لرزید، دلش می خواست بنشیند. اگر لیوانهای آب قند را منوچهر به خوردش نداده بود، حالا پاهایش یارای تحمل هیکلش را نداشتند.

مردی با موهای پرپشت سفید و چشمان بدون عینک داشت روزنامه می خواند، بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، حرف نوه اش را تأیید کرد و سالار بی تعارف و بدون عذرخواهی وارد کوپه شد. یک پسر دوازده ساله داشت از پله های کوپه بالا می رفت که تختخوابهای بالا را باز کند، یک دختر بچهٔ چهار پنج سالهٔ چاق لباسش را با بستنی کثیف کرده بود، با دستمالی داشت آن را پاک می کرد، ولی باز قطرات بستنی روی لباسش می چکیدند و دختر کلافه شده بود. سالار کنارش نشست، دستمال را از دست او گرفت و گفت:

- بده خاله تمیز کنه، حالا بستنی رو فوری بخور که آب نشه!

بعد هوس کرد لپ های گوشتالود دخترک را ببوسد و بوسید. ناگهان او را بغل کرد و روی پاهایش نشاند، نوازشش کرد و گفت:

- چه بچه شیرینی!

دخترک هیکلش را مثل گربهٔ عیسی- که همیشه خودش را به پاهای سالار می مالید- روی سینهٔ سالار فشار داد و در حالی که وول می خورد، لباس او را هم پر از بستنی کرد. زن گفت:

- اینها نوه های من هستن، تا حالا سوار قطار نشده بودن و به اصرار اونها ما با قطار مسافرت می کنیم، مادر خدابیامرزشون وصیت کرده که بچه هارو به من بسپارن!

دختر بزرگتر، بی توجه به حرفهای مادربزرگش، سرش را فرو کرده بود در کتاب «آناکارنینا» و بی وقفه می خواند. سالار برای اینکه با او حرفی زده باشد، پرسید:

- تو از این کتاب هیچی می فهمی؟

- لابد می فهمم که دارم می خونمش!

- آخه هنوز برای سن و سال تو این کتاب زوده!

- اشکالی داره زودتر بفهمم؟

سالار احساس خطر کرد، دریافت که اگر بیشتر حرف بزند، ممکن است دخترک جیغ بکشد. لپ دختر کوچک را بوسید و پرسید:

- اسمت چیه؟

دختر در حالی که پاهایش را به چپ و راست تکان می داد، جوابی نداد، سالار گفت:

forums.Pichak.net

- حتماً اسم نداری!

دختر گفت:

- دارم، دارم!

- اگه داری پس چیه؟ اسم من سالاره!

- اسم من هم نازنینه!

- چه اسم قشنگی، اسم خواهرت چیه؟

- شیرین!

- اسم برادرت؟ حتماً تلخ!

دخترک از خنده ریسه رفت و گفت:

- نخیرم، نخیرم، اسمش رامبده؟

- تو چه خوب حرف می زنی ماشالا!

مادربزرگ گفت:

- پنج سالشه، ریزه میزه س، فقط لپ داره!

مرد همچنان روزنامه می خواند و نگاهی زیرچشمی به گونه های سرخ سالار که به ماه گرفتگی شباهت داشت نگاهی می انداخت. رامبد از روی تخت بالای سر سالار پاهایش را آویران کرده بود و آنها را مثل دم سگ عیسی تکان می داد. سالار برای رهایی از فکر عیسی سعی کرد با آن جمع حرف بزند، آدمهای تازه ای که می توانستند خاطره های تلخ آدمهای گذشته را در ذهن او لگد مال کنند و بیرونشان بریزند، از نازنین پرسید:

- اسم مادربزرگ چیه؟

- مادربزرگ دیگه!

همه خندیدند، زن گفت:

- سلطنت!

و اشاره کرد به شوهرش و گفت:

- ایشون هم حاج کاظم آقا!

سالار خنده اش گرفت، چقدر شوهرش را بالا بالا می برد. سلطنت نگاهی به دستهای بدون حلقه و انگشتری سالار انداخت و پرسید:

forums.Pichak.net

- شما هم تشریف می برین مشهد؟

سالار در حالی که با قلقلک خندهٔ نازنین را بلند می کرد، سرش را به علامت مثبت تکان داد. کاظم بالاخره روزنامه را کنار گذاشت و با لحن شکایت آمیزی گفت:

- می خواستم سیب زمینی بکارم، دیدم آنقدر ارزونه که صرف نمی کنه، حالا اینجا نوشته سیب زمینی نایابه! عجب وضعی شده! یه سال کشاورزها به جای همه چی سیب زمینی می کارن و کیلویی یه شاهی هم کسی نمی خره، یه سال هم اصلاً نمی کارن و قیمت طلا پیدا می کنه!

سالار پرسید:

- صیفی کاری دارین؟

- آره طرفهای رودهن!

نازنین دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

- باغ پدربزرگم اینقدر بزرگه!

سلطنت گفت:

- کشاورزی مدرنی داریم، از میوه گرفته تا گندم و سبزیجات!

سالار به یاد یوسف آباد افتاد، گفت:

- چه جالب! من کشاورزی خونده م! یه روزگاری عاشق کشاورزی بودم، ولی باغ پسته مو به مفت فروختم و ویلون تهران شدم!

مرد با تعجب پرسید:

- پسته؟! اگر اینجاها پسته روی کار می اومد مردم به علفهای بیابون هم پیوند پسته می زدن!

سالار خندید، مرد پرسید:

- چرا دیگه تو رشته ای که دوست دارین کار نمی کنین؟

سالار گفت:

- کی امروز تو رشته خودش کار می کنه که من؟

و شروع کرد از زندگی اش برای آنها حرف زدن. آنقدر گفت که نازنین در لا به لای صدای او خوابش برد و آنقدر گریست که شیرین کتابش را بست و قصهٔ زندگی او را جالب تر از آناکارنینا یافت. خودش هم نفهمید چرا گفتنی ها سرریز کردند. کاظم دلش برای او سوخت و پرسید:

- حالا بیکارین؟

سالار پوزخندی زد و گفت:

forums.Pichak.net

- و عاشق کار کشاورزی، اما خودتون می دونین که کشاورزی بدون سرمایه نمی شه!

- من خیلی دلم می خواست مباشرم یه چیزی هم از مهندسی حالیش می شد! اگه شما قبول کنین، استخدامتون می کنم، البته آزمایشی که هم شما از کارتون راضی بشین و هم اگه مورد قبول همدیگه واقع شدیم استخدام دائمی با بیمه!

سلطنت گفت:

- خوب فکرهاتونو بکنین، حاج کاظم آقا از جوونهایی که عاشق کارن خوشش می آد و هرجا به تورش بخورن، ولشون نمی کنه، چه دختر چه پسر، کار با آدمهای با لیاقت و مشتاق بهتر پیش میره!

سالار داشت می اندیشید که نه تنها امام رضا او را طلبیده است بلکه مرادش را از راه دور داده است، خواند:

- اگر خدا دری به رویم بسته، به رحمت گشود در دیگری! من این واقعه رو به حساب رحمت خداوندی میذارم که جواب دل شکسته مو فوری داد!

سالار به تنها چیزی که فکر نمی کرد، احتیاط بود، به هیچ وجه به آن خانواده ای که سه نوه داشتند و سن و سالی از آنها گذشته بود و مهربانی و لطف از سر و رویشان می بارید، شک نکرد، اگر هم آنها مشکوک به نظر می رسیدند، سالار همیشه بی محابا و گستاخ تصمیم گرفته بود هیچ وقت هراس به دل راه نداده بود، وگرنه برای ازدواج با عیسی اینقدر بی گدار به آب نمی زد و دست کم به خیانت او پی می برد و سعی می کرد شخصیت واقعی و مرموز او را بشناسد. او اصلاً نمی دانست که هرچه به سرش آمده از ضعف ارادهٔ عیسی نشأت گرفته است، اگر او اراده ای قوی داشت تا حالا توانسته بود رضایت مادرش را برای وجود سالار جلب کند. او فقط به گسستن زنجیر پایش از زندگی عیسی فکر می کرد و دریافت که هیچ وقت نباید با سماجت چیزی را از خدا طلب کند، او عیسی را از خدا خواسته بود و درگاهش را با دعاهای شبانه روز به تنگ آورده بود و حالا داشت چوب این سماجتش را می خورد.

سالار بدون اندیشه و فکر تقاضای کاظم را برای کار در مزرعه اش قبول کرد. برای او هم فال بود و هم تماشا! حالا که از همه جا رانده و مانده شده بود نه روی بازگشت به خانهٔ پدرش را داشت و نه جایی در خانهٔ شوهرش، اقلاً برای ادامه زندگیش باید فکری می کرد. برای فراموش کردن زندگی گذشته تصمیم گرفت همه چیز را از نو آغاز کند، این بار با توکل به خدا، تا مشهد با کاظم و سلطنت از هر دری حرف زد که خاطرات گذشته جایی برای عرض اندام نیابد. آنها هر دو پیر بودند و بی خواب. سالار هم که با خواب قهر کرده بود، صحبت بین آنها گرم شد و برای هر سه نفر دلچسب می نمود.

وقتی قطار در ایستگاه توقف کرد، سلطنت یک روسری به سالار داد و گفت:

- اینجا باید بپوشی!

نازنین خودش را به سالار چسبانده بود و از او جدا نمی شد، سلطنت گفت:

forums.Pichak.net

- اگه جای بخصوصی نمی خواین برین همراه ما بیاین، بچه ها سخت به شما علاقمند شدن! شیرین با هیچ کس جور نمیشه، ولی از شما خیلی خوشش اومده!

کاظم گفت:

- بذارین به بچه ها حسابی خوش بگذره!

سالار به خود گفت: «کجا رو دارم برم! با این شندرغاز پولی که دارم باید تو صحن حرم بخوابم.» ولی به سلطنت گفت:

- جای به خصوصی که نه!

نازنین جفت پاهای سالار را محکم گرفته بود و می گفت:

- بیا، بیا، بیا!

رامبد با لبخند شیطنت آمیزش درخواست نازنین را تأیید می کرد، بالاخره شیرین هم به حرف آمد و گفت:

- ما دوست داریم با شما باشیم!

کاظم گفت:

- اقلاً یکی از بچه هارو کمک ما پیرمرد و پیرزن اداره می کنین که!

سالار که از چهار طرف محاصرهٔ خواهش و تمناهای عاجزانه آنها شده بود، تعارف را کنار گذاشت و پذیرفت. وقتی به هتل رفتند کاظم پول اتاق او را هم پرداخت و سالار دیگر به فکر صرفه جویی نبود. در آن مدت پنج روز یک ریال هم خرج نکرد، بچه ها از چپ و راست بستنی و شیرینی و میوه به خوردش می دادند و سلطنت هم شام و ناهار و صبحانه. دیگر باور کرد که هرچه پیش آمده است از دولت سر زیارت حضرت رضا (ع) است و وقتی برای زیارت به حرم رفت، اصلاً گریه نکرد و نفرت دلش را از عیسی آنقدر بالا برد تا بلکه بتواند از او دل بکند. تنها دعایش هم همین بود.

* * *

عیسی فقط به خاطر تلفن زدن سالار سر کارش می رفت، می دانست که اگر او روزها تلفن کند به محل کارش تلفن می کند و اگر شبها تلفن کند به خانه. دلبر طبق دستور منوچهر در خانهٔ عیسی مانده بود تا شود زن خانهٔ او. منوچهر هر روز قابلمهٔ غذایی از دستپخت دلارام برایش می آورد که به حساب دستپخت دلبر بگذارد، اما عیسی دیگر پایش را در آشپزخانه نمی گذاشت که یادش به سالار بیفتد و حقیقت تنبلی و بی هنری دلبر را به چشم ببیند. هر شب که به خانه می آمد، یکراست به اتاق خواب می رفت و در لا به لای لباسهای سالار می خوابید، او یک فصل

forums.Pichak.net

گریه می کرد، بعد خاطراتش را از ابتدای آشنایی با او مرور می کرد و در حالی که چشم به عکس او می دوخت در لا به لای افکار موهوم و چه کنم ها خواب می رفت.

سه روز از رفتن سالار می گذشت که عیسی وقتی به خانه آمد و صدای دلبر را شنید، بی اراده پشت در فالگوش ایستاد. دلبر داشت با دلارام حرف می زد. گفت:

- از اصرار منوچهر برای موندن تو این خونهٔ جهنمی حرصم گرفته!

- حرص بخوری بچه ت عقب مونده میشه!

- جهنم!

- جهنم! بچهٔ عقب مونده رو می خوای چه کنی؟

- بچهٔ عقب مونده مو میدم تحویل خونوادهٔ بچه دوست پدرش! پدرسگ به جنب و جوش هم افتاده!

- مگه بچهٔ دو ماهه هم جنب و جوش داره؟

- بچهٔ چهارماهه که داره؟

- چهار ماهه؟ اینکه با هفت ماه زاییدن تو جور درنمی آد! کی تا حالا پنج ماهه زاییده؟ سگ هم شیش ماهه تحویل میده.

دلبر از خنده ریسه رفته بود، گفت:

- مگه نه اینکه قبلاً با عیسی رابطه داشته ام؟ خب دو ماه بیشتر رابطه داشته باشم چی میشه؟

- تو دیوونه ای!

- دلارام! حوصله ام اینجا سر رفته!

- مگه عیسی نیست؟!

- بود و نبودش یکی یه، سر شب میره تو رختخوابش و تو بغل پیرهن اون دختره دهاتی می خوابه، البته بعد از اینکه یک کیلو اشک ریخت.

عیسی دیگر نتوانست بیشتر از این پشت در طاقت بیاورد، کلید را توی در چرخاند، گوشی را از دلبر گرفت و با فریاد خشمگینی گفت:

- دلارام خانوم! من حاضرم خون سگ به گردن بگیرم و چنان بزنم تو کمر این خواهر عفریته ت که هم خودشو و هم بچهٔ حرومزاده شو بکشم! خیال کردین خر گیر آوردین؟ یه بلایی سرش بدم که مرغ های بیابون به حالش گریه کنن!

forums.Pichak.net

گوشی را روی تلفن کوبید، کمر شلوار را باز کرد که مثل اصغر سیاه به جان دلبر بیفتد، اما دید او از خشم عیسی ترسیده و فرار را بر قرار ترجیح داده است.

* * *

سلار خودش هم نفهمید که چرا همهٔ راز درونیش را به سلطنت گفته است. با اینکه احساس سبکی می کرد و راحت تر شده بود، اما جلو آنها خجالت می کشید که نتوانسته است دستهایش را با خون هوویش آلوده کند.

سلطنت به نظر زن مهربان و رنج کشیده ای آمد و تا حدودی قابل اعتماد. او سالار را درک کرده بود و قول داده بود کمکش کند. به او گفته بود که اگر عیسی حاضر نشود او را طلاق بدهد، قاضی دادگاهی می شناسد که در مقابل پول هر حکمی را صادر می کند، گفته بود به محض اینکه به تهران رسیدند، باید به عیسی تلفن کند و بند او را از گردنش پاره کند.

در راه بازگشت نازنین یک لحظه آغوش سالار را رها نکرد. شیرین که با هیچ احدی دم خور نمی شد، با سالار دربارهٔ رمان آناکارنینا یک بحث دلچسبی کرد، از توجه سالار لبخند می زد و مواظب بود او جای راحتی داشته باشد، غذایش را تا آخر بخورد، به او آب و آجیل تعارف می کرد. رامبد هم دلش می خواست صورت مهربان سالار را ببوسد، و عاقبت وقتی سالار گونهٔ او را نیشگون گرفت، طاقت بچگانه اش سر رفت و گونهٔ او را بوسید و سالار او را مثل مادری واقعی در آغوش گرفت. سلطنت از اتاقی که می خواست به سالار بدهد حرف می زد و او خوشحال بود که جایی دور از عیسی، دور از دلبر و منوچهر دور از غلامعلی دور از خانواده و شهر و دیارش یافته است. مزرعه ای دور افتاده در رودهن. اما اول مجبور بود به خانهٔ قصر مانند کاظم برود. خانه ای بزرگ و زیبا در منطقهٔ اشراف نشین شهر تهران که سالار هنوز نتوانسته بود جای اتاق بچه ها را یاد بگیرد. اتاقهای جنوبی پشت به آفتاب عمارت برای تابستانها بود و اتاقهای آفتابگیر شمالی برای زمستانهای برفی. بچه ها و تمام اهل خانواده در دو طرف عمارت اتاق داشتند با وسایل کامل که مجبور نبودند هر تابستان و زمستان اثباب کشی بکنند. سلطنت برای خودش جداگانه اتاق داشت و کاظم برای خودش. اتاق خواب مهمان جدا بود و اتاق خوابهای بچه های کاظم که هر سه ازدواج کرده بودند جدا بود برای وقتی که قصد خوابیدن داشتند، در اتاق های سابقشان می خوابیدند و تجدید خاطره می کردند. پدر بچه ها، آرش هم برای خودش اتاق جداگانه داشت و هنوز از مسافرت برنگشته بود. دو مستخدم زن همهٔ کارهای خانه را انجام می دادند. سالار در اتاق مهمان جا گرفت، با پرده ها و موکت قرمز مخملی که روتختی اش از جنس و رنگ پرده بود. یک مبل مخمل قرمز و یک میز آرایش هم که کشوهای آن خالی بود کنار دیوار قرار داشت. سالار نه تنها از آرایش کردن متنفر شده بود، بلکه در آینه هم نگاه نمی کرد که با دیدن چهرهٔ خودش به یاد عیسی بیفتد. هر چه فکرش را مهار می کرد که به طرف عیسی کشیده نشود، قادر نبود. عشق او مثل غده ای سرطانی به همهٔ اندامهای بدنش ریشه دوانیده بود. گاهی از شدت دلتنگی دلش می خواست نعره بکشد. انگار همیشه یکی دلش را در مشت می فشرد و همهٔ محتویات معده اش را به حلقش می راند و راه نفس کشیدن او را می بست. وقتی در آستانهٔ

forums.Pichak.net

خفگی قرار می گرفت، باید گریه می کرد تا می توانست نفس تازه کند. فکر کرد با طلاق همهٔ دردهایش درمان می شود. گوشی تلفن را با اجازهٔ سلطنت برداشت و به عیسی تلفن کرد او در خانه بود و حالی بین مرگ و زندگی داشت. سالار سعی کرد با شنیدن صدای ملایم و آهنگین او احساساتی نشود. بدون هیچ مقدمه ای حتی بدون سلام، گفت:

- فردا بعدازظهر ساعت چهار، جلوی دفترخانه 214، سر دزاشیب حاضر میشی و طلاق منو میدی، وگرنه کاری به سرت میدم که به مرگ خودت راضی بشی!

و گوشی را روی دستگاه گذاشت، عیسی خودگویی کرد: «همین حالا هم به مرگ خودم راضی ام!»

سالار مثل بید مجنون می لرزید و به دور خودش قدم می زد. تا فردا بعدازظهر به اندازه صد سال نوری برای او فاصله داشت و او دیگر طاقت نمی آورد دیدار عیسی را تازه نکند، حتی به قیمت طلاق.

بالاخره لحظهٔ موعود از راه رسید. کاظم و سلطنت شیک و با آداب او را همراهی کردند. وقتی راننده بنز مدل جدید ماشین را جلو محضرخانه نگه داشت، سالار عیسی را دید، غمگین و پژمرده، لاغر و رنگ پریده. دلش انگار به یکباره آتش گرفت. اما وقتی خیانت او را به یاد آورد، خشم تمام وجودش را لرزاند. در حالی که بین سلطنت و کاظم راه می رفت. وارد محضرخانه شد. عیسی پشت سر او رفت. و با التماس گفت:

- نسترنم خواهش می کنم یه دقیقه به حرفهام گوش کن، فقط یه دقیقه!

سالار بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند به سرعتش افزود، ناگهان عیسی در درگاه محضرخانه جستی زد و جلو او را سد کرد و در یک چشم به هم زدن او را در آغوش گرفت و در گوشش گفت:

- بذار بهت بگم که چطور اونو بستن به ریش من، بذار بگم که بخدا هنوز دستم بهش نرسیده، نامردها می خواستن بچه شو ببندن به گردن من!...

سالار با تقلا هیکل خودش را از چنگال او راها کرد و پشت دستهایش را به لبهایش کشید تا آثار بوسه های او را پاک کند، سپس فریاد زد:

- خفه شو احمق کثیف!...

عیسی گفت:

- باور کن راست می گم، حاضرم بهت ثابت کنم!

- فقط خفه شو! طلاقم میدی یا بندازمت تو زندون و از دلبر جونت دورت کنم؟

- هر کاری دوست داری بکن، هر کار که حق منه به سرم بیار، فقط بدون که دلبر دل بر من تویی، یه روزی خواهی فهمید که خیلی دیر شده، با این حال من همیشه منتظر تو هستم و بهت ثابت خواهم کرد که...

forums.Pichak.net

سالار وسط حرف او آمد و گفت:

- دهنت بوی گهی که خوردی میده و می خوای حاشا کنی؟ باید می دونستم که تو آدم کثیفی هستی، حرف بچه های دانشگاه رو گوش نکردم و فکر کردم بهم حسودیشون می شه، حالا می فهمم تو کی هستی و کی بودی!

عیسی با چشم گریان درخواست سالار را انجام داد تا هم بار شرمندگی خودش را کم کند و هم این کار کوچکترین لطفی بود که می توانست بزرگترین درد سالار را درمان کند.

* * *

بچه ها آنقدر به سالار وابسته شده بودند که او هنوز فرصت نکرده بود سرکارش برود. در یک هفته ای که پیش آنها مانده بود برای هر کدام دو سه مرتبه جشن تولد برپا کرده بود و کیک های خوشمزه و زیبایی برای آنها پخته بود. شیرین محرم اسراری یافته بود و وقتی مطمئن می شد، همه خوابیده اند، بی سر و صدا به اتاق سالار می رفت، اما همیشه می دید نازنین و رامبد زودتر از او در تختخواب او جا گرفته اند و شیرین باید انتظار می کشید که بچه ها خوابشان می برد تا می توانست درددل کند. او فقط دربارهٔ پسر همسایه شان حرف می زد که هر روز با دوچرخه اش زیر پنجره او می آمد و آواز می خواند و سالار را به یاد آوازهای عیسی می انداخت، اشک در چشمان او می لرزید و شیرین می فهمید که با او درد مشترکی دارد.

سالار همیشه برای او قصه های جذابی از شکست در عشق تعریف می کرد که صد برابر رمانهایی که او می خواند، به دلش می نشست. گاهی بعدازظهرها سالار با رامبد مسابقهٔ دوچرخه سواری می داد و مثل او از درخت بالا می رفت و برای بقیه توت می تکاند. رامبد گفته بود که از بزرگترهایی که سعی می کنند مسابقهٔ دوچرخه سواری را ببازند بدش می آید و سالار تلاش می کرد که هم او و هم بقیهٔ اعضای خانواده از او راضی باشند.

سلطنت او را برای پدر بچه ها کاندید کرده بود، اما هنوز حرفی در این باره با او نزده بود.

* * *

عیسی داشت زیر لب زمزمه می کرد:

«چه کسی برای نسترنم شبها آواز می خواند؟

وقتی که او مرا ندارد

چه کسی مرهم زخمهای دلش می شود؟

forums.Pichak.net

وقتی که غمگین است

روی شانهٔ چه کسی سر می گذارد؟

وقتی که اشک امانش را می گیرد

از کابوس های شبانه چه کسی او را بیدار می کند؟

وقتی که تنها خوابیده است

به آغوش امن چه کسی پناه می برد؟

وقتی که ترس به قلبش هجوم می آورد

غروب دلگیر چشم به راه چه کسی می ماند؟

چه کسی از راه می رسد که او گرد خستگی را از تنش می زداید؟

چه کسی خنده را روی لب او می نشاند؟

چه کسی از سرود باران، از صدای رعد و برق آسمان برایش قصه می سازد؟

نغمهٔ عشق را چه کسی می خواند؟

وقتی که راه زندگی دراز است، چه کسی همراه او این راه دراز را می رود؟»

و بعد با صدای بلندی آواز خواند:

«نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی

تا در میکده شادان و غزل خوان بروم!»

او می دانست که سالار را دیگر نخواهد دید، می دانست ظلم و جفایی که به او کرده است، صد برابر مرگ فراموشی و نفرت برای او به بار آورده است. اما با صدای زنگ تلفن و زنگ در از جا می پرید و به خیال بازگشت او گوشی را برمی داشت و در را باز می کرد اما همیشه با ناامیدی یا صدای منوچهر را می شنید و یا خودش را می دید. کسی غیر از او که می خواست عیسی را برای دلبر حفظ کند، به دیدنش نمی آمد، حتی مادرش در این چند روز به او تلفن نکرده بود و دلبر برای عزیز شدن همیشه با مادر او تماس می گرفت.

تلفن که اولین زنگ را خورد، عیسی گوشی را برداشت، اما با شنیدن صدای منوچهر، آن را روی تلفن کوبید، منوچهر زرنگ تر از آن بود که دوباره تلفن کند. همراه دلبر و دلارام به خانهٔ او رفت. می خواست خواهرش را با شوهرش آشتی بدهد.

عیسی گوشی آیفون را برداشت، صدای منوچهر را که شنید، در را باز نکرد. منوچهر با توسل به یکی از همسایه ها وارد ساختمان شد و هر سه پشت در آپارتمان جمع شدند. عیسی بی اعتنا

forums.Pichak.net

بود و منوچهر دستش را از روی زنگ برنمی داشت غافل از اینکه اگر خانه را هم روی سرش خراب می کردند او از جایش تکان نمی خورد. منوچهر گفت:

- از سالار برات خبر آوردم! در رو باز کنی پشیمون نمی شی!

این دفعه را منوچهر داشت راست می گفت. سالار به او تلفن کرده بود تا حال عیسی را بپرسد، گفته بود کجا زندگی می کند، گفته بود خیلی راضی و راحت است. سفارش کرده بود که عیسی را تنها نگذارد و به دلبر بگوید مواظب غذای عیسی باشد گفته بود عیسی چه غذاهایی دوست دارد، کت و شلوارهایش را به کدام خشکشویی بدهد، گفته بود آرامش او را دلبر به هم نزند و او را عصبانی نکند. اما منوچهر هیچ کدام از اینها را به عیسی نگفت و هرچه را که مصلحت می دانست و به نفع خودش و دلبر تمام می شد، به عیسی گفت:

- نسترنت ازدواج کرده و عین خیالش نیست، گویا با یه آدم درست و حسابی پولدار، گفت داره برای همیشه میره کانادا، گمونم حالا رفته باشه، به من تلفن کرد که بیام به تو بگم و دلت رو بسوزونم!

عیسی در را باز نکرد و مثل مسخ شده ها بود و بدترین خبر دنیا هم نمی توانست او را از عالم خودش بیرون بیاورد، او دیگر نه به منوچهر و نه به هیچ کس دیگر اعتماد نداشت. منوچهر دهانش را به در چسباند و گفت:

- اگه دلبر رو از دست بدی اولین کسی که به ریشت بخنده سالاره!

عیسی بالاخره به حرف آمد و گفت:

- بذار بخنده! حق داره که بخنده!

- می گفت الهی دلبر هم تو رو ول کنه که معنی بی وفایی رو بفهمی!

و گفت:

- تو فامیل ما ده تا مرد بود که می تونست آبروی یه دختر بی مادر رو بخره، ولی من فکر کردم تو مردتر از همهٔ عالمی! به یاد بیار که تو به خاطر مادرت ازدواج کردی!

- من اگه مرد بودم که نسترنم رو ویلون نمی کردم، عزیز دلم رو فراری نمی دادم و جاش یه لکاتهٔ بی درد رو بذارم، وای بر من، وای بر من! بذار به درد خودم بمیرم و جای خالی عزیزم رو نبینم.

عیسی در را نه به روی منوچهر و نه به روی کس دیگری باز نکرد. دیگر سر کارش هم نمی رفت. از صبح تا شب رو به روی عکس سالار چمباتمه می زد و اشتباهات خودش را نشخوار می کرد.

* * *

forums.Pichak.net

و بالاخره وقتی که سالار داشت با رامبد مسابقهٔ دوچرخه سواری می داد، آرش از مسافرت برگشت و به دختری که مادرش محاسن بیشمار او را تلفنی بیان کرده بود، خیره شد. سالار در اولین دیدار فکر کرد عیسی را می بیند، دلش از دیدار او فرو ریخت، احساس نفرت و عشق در قلبش جوشید و حالش را بد کرد. بی دلیل نبود که شیرین چشمان پفکی مورب و لبهایی قلوه ای داشت. آرش شباهت محوی به عیسی داشت، اما سالار فکر می کرد او و عیسی سیبی هستند که از وسط نصف شده اند. با این تفاوت که آرش ساکت و بسیار سر به زیر بود و از نگاههای هیمه- بخصوص سالار- می گریخت. برخلاف عیسی که هنوز شیطنتهای پسر بچه ها را داشت و گاهی با پرحرفی هایش سر سالار را به درد می آورد، آرش جواب سلام او را زیر لبی داده بود و صدایش شنیده نشده بود. سالار این رفتار او را به بی اعتنایی تعبیر کرد و به اتاقش رفت.

روز بعد سلطنت سالار را به اتاقش دعوت کرد. او بی خبر از همهٔ اتفاقهایی بود که در خانه می افتاد. صبحانه نخورده به حضور سلطنت رسید. او سالار را برای آرش چون کشمش بی دمی دیده بود که بی دردسر و بدون خانواده می توانست پسرش را خوشبخت کند، به خصوص که بچه ها هم او را از مادر خودشان بیشتر دوست داشتند. سلطنت بی مقدمه از او خواستگاری کرد و گفت:

- فقط چون بچه ها دوستت دارن! چون تو می تونی برای اونها مادر خوبی باشی و برای پسرم زن خوبی، سرد و گرم روزگار رو چشیدی و قدر این زندگی رو می دونی!

و گفت:

- تو فامیل من پر از دختره که برای آرش سر و دست می شکنن، ولی هیچ کدوم نمی تونن آرش رو درک کنن!

و از آرش تعریف کرد و گفت:

- آرش پسر عمیقی یه! آرش حوصلهٔ زنهای جوون و نازک نارنجی رو نداره، اون زن پخته و کاردانی مثل تو می خواد. اون تنها پسر ماست و از نظر مادی می بینی که هیچ کم و کسری نداره!

باز گفت:

- ازت می خوام که تا یه ساعت دیگه تصمیم بگیری!

و تأکید کرد که:

- اگه جوابت منفی یه، بهتره که بی سر و صدا اینجارو ترک کنی، چون دوست ندارم آرش عاشقت بشه، تو برای جذب مردها خیلی نیرومندی! حتی کاظم رو هم جذب خودت کردی و اون تورو ملکهٔ خوبیها و زیباییها تصور می کنه!

سالار از شنیدن این حرفها و از خواستگاری غیرمنتظرهٔ سلطنت پاک گیج شده بود. اگر قبلاً در این باره به او گوشزد کرده بودند، حتماً تا حالا می توانست تصمیم عاقلانه ای بگیرد. همانطور مات و مبهوت به دهان سلطنت خیره شده بود. از تهدید آخری او به خود لرزید، آنجا را باید ترک

forums.Pichak.net

می کرد در حالی که نه جایی برای رفتن داشت و نه یک روز می توانست بچه ها را نبیند. آنقدر به آنها وابسته شده بود که گویی همهٔ عشقی را که به عیسی داشت یکجا در وجود بچه ها خالی کرده بود در حالی که روزگاری عیسی برای او مایه حیات بود، حالا باعث رنج و عذابش شده بود و بی وفایی اش او را به سرحد جنون رسانده بود. با خود عهد کرده بود به اولین خواستگاری که جلو راهش سبز شود، بی هیچ قید و بندی به او جواب مثبت بدهد، بعد دست او را بگیرد و به دیدن عیسی برود و همانطور که او با ازدواجش سالار را زجر و شکنجه داده بود، زجرش بدهد. اما حالا که اسم ازدواج را برای خودش می برد، دلش می لرزید. به سلطنت گفت:

- من باید سه ماه و نیم عده نگه دارم، نمی تونم به این زودی ازدواج کنم!

- من هم مسلمونم قول تو برام کافیه، تا اون موقع صبر می کنیم!

سالار فکر کرد خداوند برای جبران دردها و رنج هایی که نصیب بندهٔ بیچاره اش کرده است، آرش چهل و سه ساله را به او عطا فرموده که شبیه عیسی است و هم زندگی مرفهی دارد و هم بچه. آرزوی دیرینه ای که سالار داشت. یعنی زندگی در ناز و نعمت. وقتی عشق نباشد باید رفاه جای آن را پر کند. او به خوبی می فهمید که اگر تمام عمر هم زحمت خارق العادهٔ جادویی بکشد، هرگز نخواهد توانست به چنین ثروتی و چنین آسایشی دست یابد. او همه جوانب را سنجید، نکته های مثبت آرش را شمرد و برای فراموش کردن عیسی و تلافی بی وفایی او، برای دور نشدن از بچه ها، برای دستیابی به جا و مکان و پول، تصمیم ضرب الاجلی گرفت و گفت:

- مگه من نمک نشناسم که جواب منفی به شما بدم!

سلطنت لبخند پیروزمندانه ای زد، گونهٔ سالار را آرام بوسید و گفت:

- ایشالا مبارک باشه! به امید خوشبختی و کامیابی!

سالار به اتاقش رفت و روی رختخوابش غلتید. اتفاقات ناگوار زندگی او را مثل گرگ باران دیده کرده بود که از هیچ پیشامدی نمی هراسید. تلخ تر از ترک عیسی ممکن نبود برایش روی دهد، حتی اگر ازدواج با آرش مملو از بدبختی و سیه روزی باشد به پای ناکامی دردناک عشقی که نسبت به عیسی داشت، هیچ بود. با وجود این نتوانست بخوابد. چهرهٔ خندان عیسی چسبیده به چهرهٔ سرد آرش از جلو نظرش دور نمی شد. سکوت، بی تحرکی و بی عکس العمل بودن آرش را به غرور و ابهت شخصیت او ربط داده بود و کنجکاو روحیات پر رمز و راز او نشده بود، امیدوار بود در پس ظاهر سرد و درخود فرو رفتهٔ او باطن گرم و دلچسبی بیابد، امیدوار بود عشق تازه ای در وجودش جوانه بزند و او را به زندگی امیدوار کند. آرزو داشت یاد عیسی را در دورترین نقطهٔ حافظه اش هم نتواند پیدا کند...

چند روز بعد دو زن به خانهٔ سلطنت آمدند، یکی فروشندهٔ لباس عروس بود و با ده مدل لباس آمده بود و دیگری آرایشگر ماهری بود که می خواست چهرهٔ سالار را به دقت ببیند تا آرایش متناسب با نقش او را بیابد. سالار با تعجب پرسید:

- مگه می خواین جشن بگیرین؟

سلطنت فوری گفت:

forums.Pichak.net

- ابداً! ولی تو باید با لباس سفید بخت زندگی رو شروع کنی!

سالار یکی یکی لباسها را پوشید، بچه ها در لا به لای چین های لباسش وول می خوردند و شادی می کردند. سلطنت لباس گیپور پولک دوزی شدهٔ تنگی پسندید و گفت:

- همین خوبه، تاجش هم صدفی باشه بهتره!

بچه ها داد زدند:

- سیندرلا، سیندرلا!

و سالار لباسش را از لا به لای دست و پای بچه ها جمع کرد و خرامان خرامان به طرف آینه رفت. وقتی خودش را دید. دلش از جا کنده شد. مگر برای او محال نبود که کسی غیر از عیسی او را لمس کند؟ مگر او می توانست کسی را جای عیسی بگذارد؟ آیا آرش هم می توانست مثل عیسی او را آرام و ملایم ببوسد؟ آیا سالار می توانست نجواهای او را بشنود؟ مگر می شد روی باوزهای کس دیگری جز عیسی خوابید؟ داد زد:

- نه... نه!

سلطنت به طرف او دوید و پرسید:

- چی نه؟

سالار به خود آمد و گفت:

- این لباس! من لباس تور دوست دارم، پرچین و پفکی!

- ولی تو نباید لباس ارزون قیمت بپوشی!

- مگه مهمون داریم؟

- نه!

- پس می خوام برای دل خودم لباس بپوشم!

سلطنت راضی نشد و سالار برایش مهم نبود.

آرش بعد از یک روز دوباره به سفر رفت و سالار نفهمید چرا؟ حالا دیگر بچه ها او را مامان صدا می کردند. رامبد حتی جواب دو دو تا را هم از مامان می پرسید، سؤال های سخت ریاضی که دیگر جای خود داشت. نازنین روزی چند مرتبه لباسش را با آب خیس می کرد تا سالار لباس او را عوض کند و مورد توجه او قرار بگیرد. شیرین یک روز پسر همسایه را به او نشان داده بود. او این عشق را به حساب بازی بچه گانه می گذاشت و آنها را منع نمی کرد.

آرش دوباره از مسافرت برگشت و دل سالار را غم فرا گرفت. بخصوص وقتی او به خاطر غذای بدمزهٔ آشپز بشقابش را به آن سوی میز پرت کرد، سالار به یاد اصغر سیاه شوهر فاطمه، افتاد.

forums.Pichak.net

نکند او هم مثل اصغر بخواهد او را بابت هر چیز بی اهمیتی کتک بزند؟ فاطمه گفته بود هر چه بیشتر برای اصغر جیغ بکشم بهتر است و او کمتر مرا کتک می زند، اگر نه، آنقدر کتک می زند تا جیغ مرا دربیاورد، گفته بود اصغر مرض دارد و از آزار من لذت می برد. سالار دو طرف گیجگاهش را گرفت و با تهوع و نفرت خود را به حیاط رساند، پشت درختها از نظر پنهان شد، روی چمنها غلتید و از اعماق درونش گریست. سالار تا آن لحظه چنین رفتار وحشیانه ای ندیده بود و چشم دیدن حیوان صفتی مردها را نداشت. او آشپز را که زن پنجاه ساله ای بود کتک زده بود آن هم به خاطر کم آب بودن خورش! اهل خانه انگار از این صحنه ها زیاد دیده بودند که اصلاً تعجب نکردند و نگران هیچ کس و هیچ پیشامدی نشدند، اما سالار داشت دیوانه می شد. اگر شب نبود، بی معطلی کوله بارش را جمع می کرد و می رفت. منتظر سپیده بود که فرار کند. باید می رفت سر به بیابان می گذاشت. طعمهٔ حیوانات وحشی می شد، صد برابر از زندگی با حیوان پستی مثل آرش بهتر بود. باید می رفت و تن به این خواری و خفت نمی داد. در آینده چه فرقی بین او و فاطمه و چه فرقی بین آرش و اصغر بود! در این مدت او حتی یک کلمه دلنشین از آرش نشنیده بود، یک بحث دلچسب با او نکرده بود و او حتی یک کلمهٔ ناقابل با سالار حرف نزده بود. مگر او جسم بی روحی بود مثل غذا و لباس برای رفع نیازهای آرش؟ مگر او بنده و اسیر و برده بی پناه بود و اگر هم بود که نباید خار و خاشاک را پناهگاه بسازد!

سالار تا صبح با افکارش جنگید و به محض اینکه هوا روشن شد، وسایل شخصی اش را در کیفش گذاشت و بی سر و صدا زد به راه. اولین کسی که متوجه رفتن او شد، شیرین بود مثل گلوله خودش را به او رساند. روی زمین نشست و جفت پاهای سالار را بغل گرفت و داد زد:

- مادربزرگ! رامبد، نازنین، کمک کمک، مامان داره می ره بدوین، پدربزرگ مامان رفت...

سالار به او خیره شده بود که چرا شیرین همه را صدا کرد جز پدرش را.

مستخدمهای خانه و اهل خانه به جز آرش خودشان را به حیاط رساندند. بچه ها زار می زدند:

- مامان نرو... نرو!

سالار دلش برای بچه هایش سوخت، همراه آنها اشک می ریخت و سلطنت می پرسید:

- آخه چی شده؟

سالار جوابی نمی داد، چون تنها سلطنت می دانست که چرا سالار دارد می رود. پدر دست به نصیحت گذاشت:

- ای بابا آرش با کارگر جماعت اینجوری رفتار می کنه نه با زنش! اون حساسه و همه باید جلوش دست به عصا راه برن، ولی نه تو! خب حق داشت عصبانی بشه، آشپز بعد از چند سال آشپزی باید سلیقهٔ تک تک اعضای خونه دستش بیاد.

سالار رام شد و دوباره برگشت، آرش هم بی تفاوت به بهانهٔ سر زدن به مزرعه از خانه بیرون رفت و یک هفته بعد آمد. سالار به خودش تحمیل کرده بود که چون عاشق آرش نیست نباید حرکات و رفتار او را زیر ذره بین بگذارد و مجبور نیست با کسی که یک کلمه حرف نمی زند ازدواج کند. یک بار سالار حرف زدن را وظیفهٔ خودش دانسته بود و موضوعی را پیش کشیده بود، اما

forums.Pichak.net

انگار با خودش حرف می زد، هیچ عکس العملی از آرش ندیده بود. بار دیگر حرفهایش را تکرار کرده بود اما دریغ از یک نگاه! اگر با دیوار حرف زده بود، شاید جوابی می شنید. سالار دلیل بی توجهی های او را فیس و افادهٔ او می دانست و حتی در فرهنگنامه دنبال معنی اشراف گشته بود وقتی معنی اشراف را شرف دیده بود برای خودش خندیده بود، آرش تنها چیزی که نداشت، شرف بود! سالار دیگر بی تفاوت شده بود و به خود می گفت که حرف نمی زند صد سال سیاه که نزند، او هم در مقابلش لال بشود، آخر کدام قانون گفته است که زنها باید به روی مرد بخندند و از این در و آن در حرف بزنند. جوابی که نشنوند هیچ، توی سرشان هم بزنند که سرمان را از پرحرفی بردی! آرش وحشی است؟ به جهنم، اگه توانست جلوی او وحشی شود قبول کند با او ازدواج کند، اگر توانست مثل خودش نعره بکشد و بدون پیش آگهی و بدون هیچ مقدمه ای به او حمله کند و کتک بزند، آبش با او در یک جو می رود، وگرنه باید مثل فاطمه همیشه آماده دفاع و گریز باشد. اما سالار یاد گرفته بود که اگر یکی خورد، ده تا بزند، قدرتش را هم اگر ندارد، لنگه کفش پرت کند، گوشتکوب بردارد و به سر طرف بکوبد، میان دعوا که حلوا پخش نمی کنند از این گذشته خیلی عرصه به وجودش تنگ شد، ول کند و برود، صد تا سند ازدواج هم نمی تواند برای چنین شخص از جان گذشته ای زنجیر باشد...

سالار دو ماه نامزد آرش بود که برای او دویست سال گذشت. در این مدت بیشتر از ده مرتبه تصمیم گرفته بود آنجا را ترک کند، اما همین که اشک نازنین را می دید دلش به رحم می آمد. انگار بچه ها قفلی شده بودند که زنجیر پای او را به آن خانه هزار برابر محکم تر کرده بودند، گویی بچه ها از وجود خودش جدا شده بودند که اینقدر نسبت به آنها احساس مسئولیت مادری می کرد. شاید اگر با عیسی زندگی نکرده بود حالا همهٔ رفتار و گفتار و پندار آرش در نظرش طبیعی می آمد و می توانست آن ها را بپذیرد.

کم کم از مستخدمه های خانه دربارهٔ اخلاق بیمارگونهٔ آرش عجایبی شنید که نزدیک بود سکته کند. اینکه آرش تا حالا دو زن داشته است و هیچ کدام از آنها نمرده اند، بلکه از دست دیوانه بازیهای او فرار کرده اند، قید بچه ها را زده بودند و برای اینکه آرش دست از سرشان بردارد، خیلی زود ازدواج کرده بودند. رامبد و شیرین از زن اول و نازنین از زن دوم اوست که وقتی او را به دنیا آورده است در یک سبد گذاشته و برای سلطنت فرستاده و حاضر نشده است حتی بچه اش را ببیند. عجیب تر اینکه سلطنت فکر می کند اگر یک زن خوب و نجیب نصیب پسرش بشود، او می تواند زندگی خوبی داشته باشد، سلطنت گفته بود تا زمانی که زن مظلوم و سازگاری برای پسرش نیابد، دست از تلاش برنخواهد داشت. حتی اگر پسرش بیست بار ازدواج کند و بیست نوه روی دست او بگذارد.

یک روز سالار نازنین را برای گردش به سینما برده بود و وقتی برگشت، دید جلو در خانه شان شلوغ است. در و همسایه و رهگذران جمع شده بودند و ماشین پلیسی هم آژیر می کشد. بسرعت خودش را به جمعیت رساند و دید که آرش را با دستبند سوار ماشین کردند و بردند. شیون زنی توجهش را جلب کرد، گفتند که مادر شیرین است. سالار خودش را به داخل خانه رساند، دید سلطنت غش کرده است. آمبولانسی از راه رسید و گروه امداد به اتاق شیرین رفتند. سالار نتوانست وارد اتاق شود و از مستخدم خانه شنید که وقتی شیرین و پسر همسایه با هم نامه رد و بدل می کردند، آرش دیوانه می شود، بیخ گردن شیرین را آنقدر فشار می دهد تا او از

forums.Pichak.net

حال می رود. هیچ کس باور نمی کرد که او به این سرعت خفه شود. رامبد فوری مادرش را خبر می کند و مادر با پلیس از راه می رسد و آرش فرصت فرار نمی یابد.

* * *

همهٔ روزنامه ها با تیتر درشت نوشته بودند، «قتل دختر پانزده ساله ای به دست پدرش!»

دادگاه علنی آرش، در دادگاه جنایی تهران تشکیل شد و همهٔ فامیلها دادگاه را با مجلس عزاداری اشتباه گرفته بودند و سلطنت از این بابت حرص می خورد. کاظم بیخ گوش زنش گفت:

- وقتی روزنامه ها خبر رو به گوش مرغ های بیابون هم رسوندن تو دیگه چرا حرص می خوری؟ تا کی می خوای روی کثافت کاریهای پسرت رو بپوشونی؟ همین حمایتهای بیجای تو اونو بدبخت کرد!

آرش به جز طلاق دو زن، هیچ سابقهٔ دیگری در دادگاه نداشت. زن اول چهار سال رفتار بیمارگونه او را تحمل کرده بود و زن دوم یک ماه. مادر شیرین گفت:

- آرش علاوه بر اینکه یه حیوون وحشی بود، تندخو و متعصب هم بود. منو از رفتن به همه جا منع کرده بود!

سالار دریافت که آرش هم مثل غلامعلی می خواست او را در قفسی طلایی بگذارد و هر روز بر تعداد میله هایش بیفزاید. چقدر خدا را شکر می کرد که کارش با او به ازدواج نکشیده است. او آمده بود در دادگاه که به نفع آرش شهادت بدهد، اما هرچه به خود فشار آورد نتوانست، چنین کاری بکند، فقط گفت:

- من هیچ شناختی روی اون ندارم با اینکه نامزدش بودم، هیچ وقت موفق نشدم یه کلمه حرف با اون بزنم!

گرچه با این حرفهایش لطف سلطنت را نادیده گرفته بود، اما پیش خدا و دو هوویش رو سفید بود.

مادر شیرین با اینکه از ازدواج دومش یک دختر داشت، اما برای شیرین از دست رفته اش بی وقفه می گریست و به جز اعدام آرش هیچ چیز نمی توانست ساکتش کند.

اما بعد از جلسات پی در پی دادگاه، با وجود وکیل عالی رتبه، تشحیص روانپزشک و شهادت دهنده های و قاضی باج گیر، قتل را جنون آنی اعلام کردند و کاظم تعداد سالهای زندانی آرش را خرید و او را آزاد کرد. اما مادران شکایت دیگری داشتند، آنها بچه هایشان را می خواستند، دادگاه برای خاموش کردند آنها بچه ها را از کاظم گرفت و سلطنت اعتراضی نتوانست بکند. گویی می فهمید که پسرش ممکن است هر دو را بکشد. سالار هم دیگر جرأت نمی کرد پایش را در خانهٔ سلطنت بگذارد مستخدمها و آشپز هم همینطور، به یکباره دورو بر سلطنت خلوت شد و سالار که دلش برای او می سوخت، قول داد که به دیدنش برود.

forums.Pichak.net

حالا سالار گاهی خانهٔ مادر شیرین بود و گاهی خانهٔ مادر نازنین روزها و شبها به زندگی بی سامانش فکر می کرد، گاهی به سرش می زد که با منوچهر ازدواج کند، اما بدنش از اسم ازدواج می لرزید. اگر رامبد و نازنین اینقدر به او وابسته نبودند، شاید وضع فرق می کرد. آنها هر دو برای خواهر از دست رفته شان می گریستند و مادرهایشان را نمی خواستند و آنچنان با سوز جگر اشک می ریختند که سالار مرگ خودش را از خدا طلب می کرد. او باید به زودی جایی را برای خودش کرایه می کرد. شغلی می یافت و با رامبد و نازنین زندگی جدیدی را آغاز می کرد، اما برای این کار احتیاج به پول داشت که هیچ کدام از هووها نمی توانستند به او قرض بدهند. سالار چاره ای نداشت جز اینکه به خانهٔ عیسی برود و عتیقه هایش را از او پس بگیرد. با فروش آنها می توانست فکری به حال زندگیش بکند. لابد دلبر هم می دانست که او مثل یک دوست در خانهٔ او را می زند نه چیز دیگری. سالار حالا دیگر نسبت به کلمهٔ هوو بی تفاوت شده بود، با وجود زندگی در کنار دو هوو می توانست به ملاقات دلبر هم برود. دلبری که همهٔ این بدبختی ها را به او هدیه کرده بود. به بچه ها گفت:

- می خوام شمارو ببرم پیش یه خوانندهٔ واقعی که شکل بابا آرش هم هست!

بچه ها از پدرشان متنفر شده بودند، همصدا گفتند:

- نه! شکل بابا نباشه!

سالار که به خاطر همین شباهت راضی شده بود با آرش ازدواج کند، از خودش خجالت کشید. نازنین گفت:

- من فقط تو تلویزیون خواننده دیده م. بریم ببینیم!

سالار هر دو را بوسید که دیگر گریه نکنند، سپس راهی خانهٔ عیسی شدند. سر زده رفتن او عمدی نبود، بلکه گوشی تلفن را عیسی برنداشته بود. زنگ در خانه را با دلهره فشار داد. اما کسی جواب نداد، ساعتش را نگاه کرد، نه شب بود و چراغهای آپارتمان هم روشن، فکر کرد او دلش نمی خواهد کسی خلوتش را با دلبر به هم بزند، زنگ همسایه را فشار داد و آنها در ورودی را باز کردند. او و بچه ها با شتاب از پله ها بالا رفتند، در حالی که دلش مثل کوه آتشفشانی خروشان و جوشان بود زنگ آپارتمان را فشار داد. سالار ناامید شد و نزدیک بود همانجا بزند زیر گریه، دیگر طاقت کوچکترین شکستی را نداشت، دیدن عیسی گرچه به او بی وفایی کرده بود، تسکینش می داد و دلتنگی هایش را رفع می کرد. نازنین گفت:

- مامان بریم! خواننده هم مرده که در رو باز نمی کنه!

عیسی در لا به لای دودهای سیگارش تکیه بر دیوار چمباتمه زده بود و دلش نمی خواست کسی خلوتش را به هم بزند، بخصوص اگر دلبر پشت در باشد که از شدت عصبانیت خانه را آتش خواهد زد. او دچار افسردگی شده بود. مدت دو ماه نه به حمام رفته بود و غیر از چای و قهوه، سیگار و لقمه نان خشکی چیزی نخورده بود، شده بود پوست و استخوان. رنگ از رخسارش پریده بود، به هیچ محرکی پاسخ نمی داد و اگر دنیا را آب می برد، او حتی کوچکترین تکانی به خود نمی داد، اما وقتی سالار با لحن بغض آلودی از پشت در گفت:

forums.Pichak.net

- عیسی! عیسی عزیزم در رو باز کن!

او از جا جهید. با اینکه بارها صدای سالار را در خواب و خیال شنیده بود و او را به وضوح دیده بود و وقتی خواسته بود دامنش را بگیرد، مثل سایه ای از زیر دستش لغزیده بود، باز گول خیالات موهومش را خورد و در را باز کرد. دو دست سالار را دو بچه گرفته بودند، این دیگر عین خیال بود. سالار بدون تعارف وارد شد و در را پشت سرش بست، سپس فریاد کشید:

- یا امام زمان! این تویی عیسی؟ چی شده، چی شده...

و از حال رفت. بچه ها همصدا گریه را سردادند.

- مامان! مامان!

عیسی دلش نمی خواست از این کابوس بیدار شود. هیکل وارفتهٔ سالار را در آغوش کشید و لبهای داغ بسته اش را به صورت او چسباند. این حقیقت شگرف را چطور می توانست باور کند؟ با صدای بلند های های می گریست و اسم او را صدا می کرد. سالار از بوی بدن چرک آلود عیسی به هوش آمد و بغض آلود گفت:

- تو عیسای منی؟

عیسی با چشمان بی رمقش او را نگاه کرد. سالار دستی به ریش بلند و آشفتهٔ او کشید و گفت:

- پس این ریشها چی می گن؟ می گن عیسای تو وقتی که با دلبر ازدواج کرد مرد؟

عیسی آرام گفت:

- با وجود نوش دارویی مثل تو زنده خواهم شد!

سالار گفت:

- رامبد برو وان حموم رو پر از آب گرم کن!

رامبد و نازنین که پاک ترسیده بودند و انتظار نداشتند به جای خواننده ای که سالار وصفش را کرده بود، غول بیابونی مردنی پشمالویی ببینند، هر دو به طرف حمام رفتند. نازنین گفت:

- مامان بهش گفت عزیزم!

رامبد گفت:

- آقا غوله مامان رو ماچ کرد!

- بابا آرش بفهمه مامان رو هم مثل شیرین...

رامبد وسط حرف او آمد و گفت:

forums.Pichak.net

- زبونت رو گاز بگیر!

سالار عیسی را با لباس داخل وان حمام انداخت. او هیچ اعتراضی نمی کرد، فقط دست سالار را گرفته بود که از خواب بیدار نشود و زیر لب هذیانهایش را بلغور می کرد:

- تو رفتی و منو انداختی جلو گرگ هاری مثل دلبر! ولی من دست به اون نگرفتم تو باور می کنی؟ اون می خواست اسم یه لندهور بیاد تو شناسنامه ش که پدری برای بچهٔ حرومزاده اش پیدا کنه، اینو بعداً فهمیدم، مادر لعنت شده م منو انداخت تو جهنم!

سالار ریش های او را اول با قیچی و بعد با تیغ تراشید، موهایش را کوتاه کرد و با یک کیسهٔ زبر چرکهای پینه بستهٔ بدنش را تراشید. بچه ها هر دو به او کمک می کردند و عیسی هذیان می گفت:

- اول باید منوچهر رو بکشم، بعد دلبر رو و بعد هم مادرم رو، اگه تو هم از پیشم بری خودم رو هم می کشم، یک بکش بکشی راه بندازم که تو تاریخ بنویسن!

ناگهان دو طرف بازوان سالار را گرفت و داد زد:

- بگو پیشم می مونی! بگو که اومدی با من زندگی کنی، من که نمی ذارم پاتو از این خونه بیرون بذاری، هم تورو و هم خودم رو می کشم!

قلب سالار با صدای بلندی می زد، اشکهایش در آب وان می چکیدند. نازنین با گریه گفت:

- مامان این که از بابا آرش بداخلاق تره! تو گفتی براتون آواز می خونه!

عیسی زیر لب گفت:

- مامان؟ بابا آرش؟

- من پرستار اینها بودم، قرار بود با پدرشون ازدواج کنم، وقتی عده م تموم شد که خدا بهم رحم کرد. بعداً مفصل بهت توضیح می دم!

کسی که گریه را نشانهٔ ضعف می دانست، حالا با اشک و آه عجین شده بود، حالا همان زنی بود که عیسی می توانست در کنارش احساس قدرت کند و در برابرش مرد باشد. عیسی گفت:

- گریه نکن عزیزم! می دونی که طاقت هر بلای جانسوزی رو دارم جز اشک تورو، فقط یه کلمه بگو که اومدی پیشم بمونی!

بچه ها تحمل دیدن اشکهای سالار را نداشتند و روی مبلی کنار هم کز کرده بودند، سالار دستهای صابونی اش را به چشمانش مالید و گفت:

- می مونم! اگه تو هم منو از خودت برونی می مونم! اگه بی پناه هم نبودم می موندم!

عیسی او را به طرف خود کشید و گفت:

forums.Pichak.net

- من دیوونهٔ توام سالار!

- منم هیچ جا آروم و قرار ندارم جز کنار تو... ای کاش به جای اینکه دل و روح منو تسخیر کنی یه قاشق زهر به حلقم ریخته بودی!

هر دو در سکوت رضایتبخشی برای هم گریستند و وقتی به خود آمدند دوش حمام را باز کردند. سالار با دیدن استخوانهای بیرون زدهٔ عیسی گریه اش گرفته بود. گونه های گوشتالودش آب شده بودند و دیگر اثری از آن شادابی و شنگولی در وجودش نبود. او فوری به دوستش که همسرش دکتر تغذیه بود تلفن کرد و بعد از نیم ساعت هر دو به آنجا آمدند. سالار مختصر و کوتاه توضیحات لازم را به آنها داد.

غیر از دستور غذایی و دارویی عیسی احتیاج به روانپزشک هم داشت. حالا عیسی زیر سرم خوابیده بود و بچه ها آنقدر برای خواهرشان گریسته بودند که هر گریه ای را به مرگ شیرین مربوط می دانستند، سالار گفت:

- شما دیگه چرا گریه می کنین؟ بیاین اینجا تا عیسی براتون آواز بخونه!

عیسی با سوز و گداز و گریه خواند:

«گرچه امشب دل من سوی دیار میره

امشب نسیم بوی نسترن میده

بوی نسترن

بوی خوش نسترن...»

بچه ها به شدت از عیسی و از آوازش بدشان آمده بود. او هم مثل بابا آرش باعث گریه و رنج مادرشان شده بود. رامبد با نفرت گفت:

- نمی خواد بخونی!

نازنین گفت:

- بیا از اینجا بریم، بریم!

سالار بچه ها را به هال برد و گفت:

- الان زنگ می زنم که بریم پیش مامان اولتون. بعد که حال عیسی خوب شد بیاین اینجا، خوب؟

سالار بچه ها را توسط مادر رامبد از آنجا برد تا بتواند از عیسی پرستاری کند. حالا دیگر او فقط به بهبودی عیسی فکر می کرد و خیانت او را از یاد برده بود. او در حالی که با انگشتان دست عیسی بازی می کرد، برایش از آنچه که بر سرش آمده بود، حرف زد. عیسی گفت:

forums.Pichak.net

- تو چون شانه مو به مو گفتی و من چون آینه رو به رو. می دونی که حال حرف زدن ندارم. خدا لعنت کنه منو که زندگی هر دو تا مون کردم جهنم!

- منم مقصرم! جوش آورده بودم، دست خودم نبود. توقع نداشتم زندگی عاشقانه مون به حد خیانت برسه! از تو که جونم بودی توقع نداشتم! فرار کردم در حالی که دلم می خواست تا آخر دنیا بدوم! ای کاش مونده بودم...

سالار به گونه های تو رفته و چشمان به گود نشستهٔ عیسی نگاه غمگینی انداخت و ادامه داد:

- شاید کار خدا بود که برم سرد و گرم روزگار رو بچشم! عیسی! حالا دیگه مثل بت می پرستمت. تو دونهٔ درّ نایابی هستی که باید روی چشم نگهت دارم، حالا می فهمم یه لحظه آسایش و امنیت می ارزه به دنیایی پول و ثروت، من کنار تو معنی امنیت رو می فهمم. اونجا تنم دائم می لرزید، می ترسیدم حتی بخوابم، فکر می کردم هیچ وقت دیگه بیدار نمی شم!

- منم امشب می ترسم بخوابم، می ترسم وقتی بیدار بشم تو رفته باشی!

سالار کنار او دراز کشید و گفت:

- دیگه هرگز نخواهم رفت! فقط اگه اجازه بدی پیش منوچهر برم و حقشو بذارم کف دستش!

* * *

صبح سحر سالار بیدار شد، به آشپزخانه رفت و طبق دستور پزشک برای عیسی غذا پخت و به بهانهٔ خرید به مغازهٔ منوچهر رفت. او با دیدن سالار نیشش تابناگوش باز شد. به خود گفت: «بالاخره با پای خودش اومد تو آغوشم!» سالار در حالی که آب دهانش را روی هم جمع می کرد جلو رفت، به فاصلهٔ نیم متری منوچهر ایستاد، ناگهان تف بزرگی به صورت او پاشید و بسرعت برق از فروشگاه بیرون آمد. منوچهر او را تعقیب کرد و وقتی دید که به خانه عیسی رفت، زیر لب گفت:

- نشونت می دم با کی طرفی!

سالار در حالی که قهقهه می زد، ماجرا را برای عیسی تعریف کرد و عیسی بعد از دو ماه- که سالار او را ترک کرده بود- تازه لبهایش را با خنده آشتی داد و لبخند کمرنگی زد. سالار گفت:

- تو مثل دری هستی که به روی بدبختی های من بسته میشی، باید تورو حفظ کنم و برای سلامتی ات از جان مایه بذارم!

منوچهر به آخرین راه حل متوسل شد و پدر و مادر عیسی را فوری به تهران خواند. خودش به ترمینال رفت و آنها را سوار ماشین کرد تا به خانه اش ببرد. در طول راه هرچه را که باید به آنها می گفت، گفت:

forums.Pichak.net

- بعله حاج خانوم! نمی خواستیم پای شما به معرکه باز بشه، والا زودتر از شما کمک می گرفتیم، این دخترۀ بی آبرو زندگی دلبرو پاک ویران کرده! مثل کنه چسبیده به عیسی و خیلی وقته تو زندگی اون رخنه کرده! آخه به زبون آسونه که آدم یه زن حامله رو از خونه ش بندازه بیرون و یه دختر فاحشه رو بذار جای زنش!

خون خون مادر عیسی را می خورد، آنچه ناسزا بلد بود به زبان آورد و گفت:

- مگه دستم بهش نرسه، خودم خفه ش می کنم!

به پیشنهاد منوچهر دلبر را هم سر راه برداشتند، مادر او را در آغوش گرفت و با تعجب پرسید:

- نکنه دوقلو داری مادر؟ چقدر شکمت بزرگ شده!

دلبر هنوز هم از هر بوی بد و خوبی حالش به هم می خورد. همیشه مادر عیسی جواب منطقی و خوبی توی دهان دلبر جا کرده بود، ویارش را اولین بار او یرقان تشخیص داد و حالا هم شکم بزرگش را دلیل دوقلو داشتن.

دکتر سرم دیگری به عیسی وصل کرد، سالار داشت داروهای عیسی را زیر و رو می کرد و از دکتر دستور مصرف آنها را می پرسید که دلبر کلید را در قفل در چرخاند و وارد شد، پشت سرش مادر و بعد منوچهر و در آخر پدر عیسی وارد شدند. مادر با آتش تندی وارد اتاق شد و وقتی عیسی را دید جیغ زد:

- وای خاک به گورم! چی شده مادر؟

عیسی در عرق سردی شناور بود وقتی چشمش به دلبر افتاد، با صدای لرزان و خشمگینی گفت:

- از اون بی حیا بپرس!

و بعد نیم خیز شد و فریاد زد:

- از تو خونۀ من برو بیرون دخترۀ فاسد هزار رنگ!

سالار در پناه دکتر ایستاده بود و هنوز جرأت نکرده بود به کسی نگاه کند و مادر و پدر عیسی هم رغبت نکرده بودند او را ببینند. عیسی با فریاد خشمگین نعره کشید:

- این پدرسگها رو از خونۀ من بیرون کن!

رو به مادرش کرد و گفت:

- با توام! بیرونشون کن، مادر قاتل!

دکتر گفت:

- بعداً همه چی رو براتون توضیح می دم!

forums.Pichak.net

منوچهر هرچه را که دکتر می خواست توضیح بدهد، قبلاً گفته بود، منتها به صورت وارونه و حالا عیسی و دکتر برای جلوه دادن حقیقت باید خیلی زحمت می کشیدند تا می توانستند وارونه ها را دوباره وارونه کنند. منوچهر دهان باز کرد که حرفی بزند، عیسی بی توجه به سوزن سرم در رگ دستش، به سوی او پرید و گفت:

- نامردتر از عالم تویی! تو چشمت دنبال سالار بود که زندگی منو آتیش زدی و این فاحشه رو انداختی گردن من که الهی گردن بی ارادهٔ من بشکنه! برو بیرون تا خون بی غیرتت رو نریختم بی شرف!

هیچ کس حریف عیسی نمی شد. فقط سالار وقتی که او اولین جهش را به سوی منوچهر کرده بود فوری و با شتاب سوزن را از رگ دست او بیرون کشیده بود و جایش پنبه ای گذاشته بود. این کار سالار از چشم پدر و مادر عیسی دور نمانده بود. عیسای استخوانی انرژی خارق العاده ای پیدا کرده بود و شمشیرش به عرش رسیده بود، منوچهر و دلبر را با خشم و غضب از خانه بیرون راند، زنجیر پشت در را انداخت و با فریاد گفت:

- از روی کلید خونهٔ من کلید می سازی که خودتو صاحبخونه جا بزنی؟ احمق تو که زودتر از همه فهمیدی که پول این خونه رو سالار به خواهرزادهٔ تو داد! الهی خیر نبینه که دایی بی شرفش رو بلای جون ما کرد!

دکتر داشت علت عصبانیت و خشم عیسی را از طریق روانشناسی به پدر و مادر عیسی توضیح می داد، سالار هنوز پشت سر دکتر پناه گرفته بود، دکتر رویش را به طرف او برگرداند و گفت:

- فقط نذارین زیادی بخوابه تو هم از جلو چشمهاش دور نمی شی، وجود تو کنار اون بهترین داروی دردشه!

- این داروها خواب آوره، من چطور می تونم بیدار نگهش بدارم؟

- باهاش حرف بزن، حرفهای دلگرم کننده و امید بخش! نذارین اعصابش بی جهت بهم بریزه.

حالا مادر عیسی نگاهی به سالار انداخت و زیبایی و دلبری او را در دلش تحسین کرد و به عیسی حق داد که مجنون او شده است.

دکتر رفت و دل سالار فرو ریخت. ای کاش مانده بود و او را در پناه خودش حفظ می کرد. حالا رو به رو شدن با مادر عیسی- که یکی از تمرینهای همیشگی اش بود- پیش آمده بود و سالار می بایست یک تنه به جنگ هر پیشامدی برود.

عیسی روی تختخوابش نشسته بود سرش را مابین دستهایش گرفته بود و با صدای بلندی گریه می کرد. گریه یکی از مشخصه های بارز افسردگی اش بود، ولی مادر علت فوران اشک او را نمی دانست.

سالار با دو فنجان چای و شیرینی نخودچی و با ترس و لرز وارد اتاق شد. سکوت ترسناکی حکمفرما بود و فقط هق هق گریهٔ عیسی در فضا پیچیده بود. مادر لبهٔ تختخواب نشسته بود و پدر روی زمین. سالار سینی چای را وسط اتاق گذاشت و جرأت نکرد سینی را جلوی آنها بگیرد. از

forums.Pichak.net

بی اعتنایی آنها بیشتر هراس داشت تا توهینی که ممکن بود به او بکنند. بالاخره مادر سکوت را شکست و گفت:

- منوچهر همه چیزرو بهمون گفته!

عیسی فریاد زد:

- گفته که خواهرش شب عروسی حامله بوده، گفته عوض یه رفیق شیش تا داشته؟ تو که می دیدی او حالت تهوع داشت چرا نفهمیدی؟ چرا دلیلش رو نفهمیدی؟ تو که خود تو عقل کل به حساب میاری.

ساکت شد ولی دوباره سر به طغیان گذاشت و گفت:

- تو که توقع نداری بهشت زیر پات باشه و خدا حیفش می آد حتی جهنم رو به تو بده! تو این بلارو سر من آوردی، می بینی! می بینی به چه حال و روزی افتادم؟ اگه سالار به دیدنم نیومده بود، همین استخونها هم آب می شدن!

دکتر به پدر و مادر عیسی سفارش کرده بود که در مقابل خشم و عصبانیت او سکوت اختیار کنند که هیچ کدام از رفتارهای عیسی دست خودش نیست و این سکوت به نفع او تمام شد، گفت:

- هیچ وقت فکر نکردی که چرا اینقدر دستپاچه بودن که دو روزه بساط عروسی رو برگزار کردن؟ تو مادر هیچ وقت پی به علت نبردی، هیچ وقت!

سالار، عیسی را روی تختخواب خواباند و گفت:

- بدون قیل و قال هم می شه حرف زد! مجبور نیستی داد بکشی اون هم دربارهٔ حرفی که می خوای به مادرت بگی! حرف منطقی بدون داد و هوار هم به کرسی می شینه.

سرم او را به رگ پشت دستش وصل کرد، قطره های آن را تنظیم کرد و ساعتش را نگاه کرد و گفت:

- تا وقت ناهار باید تموم بشه!

از جا بلند شد و گفت:

- برای حرف زدن هم خیلی وقت داری، هر کی از گیر حرفهای تو فرار کنه، پدر و مادر همیشه هستن و غیر از خدمت و دلسوزی برای بچه شون کار دیگه ای ندارن!

انگار با این حرفها داشت پدر و مادر عیسی را چوب می زد و به پدر و مادر خودش ناسزا می فرستاد، ادامه داد:

- اشتباه مال اشرف مخلوقاته و تا آدم پی به اشتباهش نبره که نمی تونه به گناهش اعتراف کنه!

forums.Pichak.net

سرش را پایین انداخت و به آشپزخانه رفت. مادر عیسی که تصمیم گرفته بود، سالار را در بدو ورودش خفه کند، به محض اینکه او را دیده بود به یکباره خشم و غضبش فرو نشسته بود و فکر کرده بود به خاطر حال مریض عیسی حواسش را پاک گم کرده بود. حالا هم که دلیل مریضی پسرش را فهمیده بود، هیچ اثری از خشم در خودش احساس نمی کرد و دلیلش را نمی توانست بفهمد.

سالار قرص های عیسی و سوپ جو را در سینی گذاشت، تلنگری به در زد و وارد شد. بدون گفتن حرفی به طرف عیسی رفت، هیکل او را مثل بچه ها بالا کشید و کمرش را به چند بالش تکیه داد، کاسه سوپ را روی میز کوچکی کنار دستش گذاشت، سکوت آنقدر آزارش می داد که شروع کرد به حرف زدن، انگار با خودش حرف می زد:

- این قرصهای ضد تهوع خیلی مهمه که از غذا بدت نیاد و بتونی یه چیزی بخوری، غذا که نخوری ضعیف البنیه و ضعیف الاراده و ضعیف النفس می شی و نمی تونی دوام بیاری!

عیسی با چشمانی اشک آلود خندید و پرسید:

- دیگه ضعیف الچی چی می شم خانوم دکتر؟

سالار از چشمان اشک آلود همه فرار می کرد و فقط به قرصها و لیوان آب دستش چشم دوخته بود. با زهرخندی گفت:

- قرص اسهال هم باید بخوری که معده ات به هم نریزه، بعد از دو ماه دستگاه گوارش تو کاراشو از یاد برده و با ورود غذا عصبانی میشه!

قرص ها را یکی یکی در دهان عیسی گذاشت و دلیل کارش را بدون اینکه کسی از او بپرسد، توضیح داد:

- میگن قرصهارو نباید مثل آجیل ریخت تو دهن! باید یکی یکی خورد!

بعد سوپ را قاشق قاشق به خورد عیسی داد و با دستمال اطراف دهانش را پاک کرد. اگر پدر و مادرش در اتاق حضور نداشتند، حتماً او را هم می بوسید و نوازش می کرد که مثل بچهٔ خوبی قرصها و سوپش را بدون اعتراض خورده است.

وقتی می خواست به آشپزخانه برود، سرش را پایین انداخت و پرسید:

- ناهار تشریف میارین سر میز یا سفره رو بیارم اینجا؟

هیچ کس حرفی نزد پدر که تا آن لحظه چشم از روی حرکات و رفتار سالار برنداشته بود، حالا سرش را پایین انداخت، عیسی گفت:

- بیار همین جا، سعی می کنم تحمل صدای قاشق و چنگال هارو داشته باشم.

بغض بزرگی راه گلوی سالار را بست، اشک در چشمانش لرزید و رفت.

forums.Pichak.net

خورش آلو پخته بود. با چاشنی شکر و زعفران، پر از خلال پسته و بادام. می خواست از روز اول جای هیچ ایرادی برای خانوادهٔ شوهر باقی نگذارد، خورش را در ظرف زیبای کریستالی ریخت و روی برنج با زعفران شکل گل کشید و روی سوپ با مرزه خشک نوشت: «خوش آمدید.»

سفره را در اتاق برد. غذاها را روی آن گذاشت و گفت:

- بفرمایید!

هیچکدام از جایشان تکان نخوردند. سالار می فهمید که منوچهر مغز آنها را هر طور که صلاح می دانسته، خوب شسته است و آنها هرگز حرفهای عیسی را که از روی غرض و منظور عاشقی است، قبول نمی کنند با اینکه چند دلیل واضح وجود داشت، یکی حالت تهوع و استفراغ دلبر قبل از عروسی، به سرعت برگزار کردن جشن و حالا هم بزرگی غیرعادی شکم دلبر، باز مادر دودل بود که کدام یک راست می گویند، عیسی یا منوچهر؟ به خواهش عیسی آنها سر سفره نشستند و از روی بی میلی غذا خوردند. مادر با اینکه خیلی دلش می خواست دستور پخت خورش آلو را از سالار بپرسد، اما هیچ حرفی نزد.

* * *

شبها تا سپیده سالار بر بالین عیسی بیدار می ماند. او از دست کابوسهای وحشتناکی که می دید فریاد می کشید و سالار با نوازش و آرامش بیدارش می کرد. تمام بدنش را موج درد درهم می پیچید و سالار به او مسکن تزریق می کرد. نه تنها بدنش، بلکه معده اش، قلبش، مغز سرش به شدت زجرآوری به هم می ریخت، گاهی حالت تهوع امانش را می برید و اگر سالار دیر سطل را جلو دهانش می گرفت، با خوشرویی ملحفه ها را عوض می کرد و خم به ابرو نمی آورد. وقتی خیلی حالش بد می شد او را در وان آب سرد می خواباند و دست و پایش را ماساژ می داد. حالا دیگر پدر و مادر هم به او کمک می کردند، گرچه عیسی نیمی از وزنش را از دست داده بود، اما سالار به تنهایی نمی توانست او را به طرف حمام- که داروی آرامبخش او بود- بکشاند.

دکتر هر سه روز یک مرتبه می آمد. نسخه را یا عوض می کرد یا تجدید می کرد و فشار خون و درجهٔ بدن او را می گرفت و می رفت. در این مدت یک ماه و نیم نه پدر و نه مادر عیسی حرفی با سالار نزده بودند و وقتی که حال عیسی رو به بهبودی رفت و پردهٔ گوشتی استخوانهایش را پوشاند، سالار از بی محلی پدر و مادرش به ستوه آمد و به آنها گفت:

- داروهای عیسی رو دکتر قطع کرد، اون از نظر جسمی کاملاً سالم شده و باید مواظب باشین که اون ضربهٔ روحی نخوره! هر دستوری شما بفرمایین من انجام میدم، بگین بمیر، می میرم. بگین برو، می رم. ********** راحت باشه. ببرینش سیرجان زیر نظر خودتون باشه. ولی جلوی گرگهایی مثل منوچهر و دلبر ولش نکنین!

forums.Pichak.net

مادر خواست حرفی بزند که عیسی وارد آشپزخانه شد. پدر یک فنجان جلوی او گذاشت و پرسید:

- چطوری مرد؟

سالار در حضور آنها دست عیسی را در دست گرفت و گفت:

- آفرین بر این اراده، تو تونستی سیگار رو بذاری کنار!

عیسی دست او را آرام بوسید و گفت:

- یکی میگه بااراده، یکی میگه بی اراده، راستش خودم هم گیج شدم!

پدر گفت:

- تو اراده ای از فولاد داری! حرف راست رو همیشه از آدم راستگو بشنو و بپذیر.

سالار از تعریف و تمجید پدر لبخند خوشایندی زد. عیسی دست سالار را به طرف خودش کشید و گفت:

- چطوری ازت تشکر کنم عزیزدلم؟

و بعد رو به مادرش کرد و گفت:

- مامان همراه من می آی دکتر؟

مادر گفت:

- باز هم؟

- نتیجه آزمایشها رو باید بهش نشون بدم. یه سبد گل هم براش ببرم. خیلی زحمت کشیده!

عیسی همراه مادرش به مطب دکتر رفت. او آزمایشها را خوب نگاه کرد و گفت:

- الحمدالله قند و کلسترول و همه چی طبیعی یه، کلیه و مجاری ادراری هم خوب کار می کنه، همینطور قلب و عروق...

عیسی به میان حرف او آمد و گفت:

- اینها رو می دونم آقای دکتر! کورسوادی دارم!

- پس چی رو می خوای بدونی؟

مادر به جای پسرش گفت:

- اینکه می تونه پدر بشه یا نه؟

forums.Pichak.net

به درخواست مادر که می خواست به خودش ثابت کند که بچهٔ دلبر از پسرش نیست، دکتر آزمایشهای مربوطه را هم از عیسی گرفته بود. دکتر گفت:

- عیسی، تو بفرما بیرون تا من با مادرت صحبت کنم!

- سرطان که ندارم، جوابشو خودم می دونم، منتها می خوام مادرم از زبون شما بشنوه تا باور کنه!

- خب! احتمالش خیلی خیلی ضعیفه و ما امیدواریم که با دارو رفع بشه، البته باید برین پیش یه دکتر دیگه که متخصص این کاره، اگه یک در صد دارو اثر نکرد، موسسهٔ رویان می تونه به شما کمک کنه!

مادر برای اطمینان پرسید:

- یعنی تا حالا امکانش نبوده؟

- حتی نیم درصد!

مادر خروشان و جوشان از اتاق دکتر بیرون آمد و گفت:

- احمقم اگه نرم تف تو صورت منوچهر نندازم!

- سالار اینکاررو کرده، فایده نداره!

- آخه آدمو خر حساب می کنه!

- خیلی خب حالا بریم خونه، بعد همراه هم به طور دسته جمعی می ریم با تف صورتش رو می شوریم!

در راه عیسی با بغض و آه و افسوس قصهٔ آشنایی خودش را با سالار برای مادرش تعریف کرد، بعد دربارهٔ آشنایی با منوچهر- دایی طاهره همکلاسی سالار- حرف زد و شنیدن مکالمهٔ تلفنی دلبر و دلارام را بازگو کرد، از قول سالار کپی شش نامهٔ عاشقانه را برای شش نفر گفت و هرچه بیشتر حرف می زد، خیانت خودش را بیشتر به یاد می آورد که مثل دیو سیاهی به مغز و روحش حمله می کرد و به مرز جنونش می رساند.

سالار روی فرش اتاق دراز کشیده بود و از شدت خستگی و کم خوابی ناله می کرد. در این مدت علاوه بر پرستاریهای طاقت فرسایی که از عیسی کرده بود، برای والدینش هم غذا پخته بود، خانه را نظافت کرده بود و چندین مرتبه هم به نازنین و رامبد سر زده بود. نازنین که به مادرش اصلاً عادت نداشت بهانهٔ او و مادربزرگش را می گرفت و سالار مجبور بود به دیدن او برود.

وقتی عیسی و مادرش وارد خانه شدند، پدر گفت:

- طفلک بالاخره از پا دراومد!

عیسی با شتاب به اتاق رفت و هراسان پرسید:

forums.Pichak.net

- چی شده عزیزم؟ الهی خدا منو ببخشه که باعث مریضی تو شدم!

سالار تب داشت، تب خستگی و تب عاشقی. عیسی به خاطر مریضی اش تا حالا تمایلی به نزدیکی او نداشت و فقط او را نگاه کرده بود، اما حالا که تازه خودش را و او را یافته بود، حس عجیبی قلبش را به هم فشرد. او را در آغوش گرفت و با صدای دلنشینش نجوا کرد:

- دلبر دل بر من! الهی فدای این دستهای مهربونت بشم! برم برات دکتر خبر کنم؟!

مادر عیسی که مثل همیشه دنبال پسرش راه می رفت، با شنیدن لحن پر عجز عیسی گریه اش گرفت و از همان آستانهٔ در برگشت. کنار شوهرش نشست و نتوانست اشکش را مهار کند. با بغض گفت:

- خیلی همدیگه رو دوست دارن، خدا مارو نمی بخشه! ما اگه بچه مونو دوست داشتیم باید مطابق میلش رفتار می کردیم، مگه نه اینکه ما طالب خوشی و خوشبختی اون بودیم، اون با این دختر خوشحال و خوشبخت می شد!

- تو هم که همیشهٔ عمرت افسوس گذشته ره خوردی از هر جا جلو ضرر ره بگیری منفعته! حالا برو برای خوشخبتی بچه ت هر کاری لازمه بکن! مگه دنیا چقدر برای ما وفا داره که تو اینقدر سخت می گیری!

- اولین کاری که لازمه اینه که صد تا فحش به این دلبر پدرسوخته بدم و به منوچهر از خدا بی خبر.

سالار در لا به لای چرت و سردرد به عیسی گفت:

- فکر نکنم مادرت منو بخواد، من باید برم! دیگه مثل اون موقع بی باک نیستم و هر حرکت نابجا بهم برمی خوره، من دیگه نمی خوام بیشتر از این بی عزت بشم!

عیسی او را در بغلش فشرد و گفت:

- دیگه محاله بذارم اونها تو کارها و تصمیم های من دخالت کنن! تو منو از شرمندگی کشتی عزیزم، حالا دیگه قدرت دارم به همهٔ عالم بگم یا مرگ یا سالار!

عیسی از جا برخاست که برای او دکتر خبر کند، دید مادرش دارد با دلبر حرف می زند، اشاره کرد تلفن را می خواهد، مادر تلفن را قطع کرد و ضربه ای پشت دستش زد و گفت:

- وای توبه از این روزگار! دخترهٔ بی شرف میگه پدر واقعی بچم برگشته، بیاین اسم نحس پسرتونو از تو شناسنامه م پاک کنین!

عیسی در وضعی نبود که حرفهای مادرش را بفهمد، همهٔ حواسش پی بیماری سالار بود. مادر گفت:

- اسم خودش نحسه! اسم جد و آبادش نحسه! لجم ره درمیاره که طلاقش ندیم تا آرزوی پدر واقعی بچه به دلش بمونه!

forums.Pichak.net

دنبال سر عیسی راه افتاد و گفت:

- مبادا به این زودی خر بشی و طلاقش بدی، بذار وسط زمین و هوا بمونه تا بفهمه با کی طرفه!

- اون می فهمه با کی طرفه! با یه مشت آدم ظاهر بین احمق!

سالار گفت:

- توهین نکن عیسی!

مادر برای اولین بار سالار را لمس کرد، دستش را روی پیشانی او گذاشت و گفت:

- بدنش پاک یخ کرده مادر! بدو یه شربت گلاب براش درست کن، ضعف داره.

بعد از لحظه ای خودش از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. با یک لیوان جوشانده گل گاوزبان آمد و گفت:

- عیسی! الحمدلا تو حالت خوب شده. من و بابات می ریم سیرجان پیش خونوادهٔ سالار خانوم! آخه خیلی بده که آدم به پدر و مادرش بی محلی کنه!

سالار طعنهٔ مادرشوهر را خوب فهمید، اما به روی خودش نیاورد به او حق داد که این طور قضاوت کند، او خودش را مقصر می دانست که یک سال با عیسی زندگی کرده بود و والدین او از این موضوع بی اطلاع بودند، حالا باید طعنه ها را به جان می خرید.

مادر دریافت "سالارخانوم" با هم جملهٔ نامأنوسی است که آدم از گفتنش خنده اش می گیرد، گفت:

- از تشریفات ازدواج فقط خواستگاری مهمه، حالا می خواین جشن بگیرین، یا نگیرین!

فکری کرد و گفت:

- نگیرین بهتره! جلو فامیل فضول ما. مخصوصاً عمه فاطی که فضول تر از عالمه! دیگه دنیاره باید بذاریم و بریم بس که اون پشت سرمون حرف می زنه!

و گفت:

- یه عقد خصوصی محض اینکه امضای پدرها بیاد پای ورقهٔ عقد، امضای خیر و برکت و خوشبختی!

عیسی گفت:

- من باید حسابی چاق بشم، اینجوری منو نمی پسندن آخه!

- اون که باید توره بپسنده، پسندیده!

سالار پرسید:

forums.Pichak.net

- اجازه می دین نازنین و رامبد رو هم بیاریم؟ بیچاره ها دل شکسته ن!

- قدمشون روی چشم، فقط حواسشون باشه جلو این و اون تورو مامان صدا نکن!

همه خندیدند، مادر گفت:

- ما همین امروز حرکت می کنیم!

عروس و مادرشوهر همدیگر را در آغوش گرفتن و به صورت هم بوسه زدند.

سالار گفت:

- شما چقدر مهربونین!

و از شدت خوشحالی گریه اش گرفت. سرش را روی سینهٔ مادر عیسی گذاشت و در حالی که اشک می ریخت، گفت:

- شما بوی عیسی رو می دین! چقدر شبیه اون هستین! من خیلی دوستتون دارم، حتی قبل از اینکه شمارو ببینم!

عیسی هم مادر و هم همسرش را در بغل گرفت و گفت:

- خدایا متشکرم که کمکم کردی، متشکرم!

* * *

مادر و پدر عیسی کنار رختخواب میرعلی نشسته بودند، مرد بیچاره منتظر عزرائیل بود و عروسی دخترش می توانست او را خوشحال کند. مادر سالار بعد از یک سال و نیم بی خبری از دخترش، فقط آرزوی دیدار او را داشت، گفت:

- اون دختر، این هم شما، فرض کنین دختر خودتونه، هم مادر عروس باشین و هم مادر داماد! برای ما فقط رضایت بچه مون مهمه!

چقدر مادر عیسی به طرز فکر او حسودیش شد، گفت:

- ما هر گلی بزنیم به سر خودمون زدیم.

بالاخره بعد از تعارفهای دهان پر کن، تاریخ عقد را تعیین کردند.

سالار تا روز عقد جرأت نکرد به خانهٔ پدرش برود. مادر عیسی این روزها فقط به فامیل هایش تلفن می کرد و برای ازدواج دوم پسرش حدیثی نقل می کرد که دلبر به علت تومور مغزی از دنیا رفته است.

forums.Pichak.net

سالار لباس عروس سفیدش را برای دومین بار پوشید و برای هزارمین بار به عیسی گفت: «بعله» و گفت:

- امیدوارم آخرین بله ای باشه که به تو می گم!

زنهای هفت برادرش بی وقفه دربارهٔ عیسی از او پرس و جو می کردند. مادر سالار به آنها پز داده بود که دامادم دکتر است. پدر سالار در رختخواب مرگ خوابیده بود و به پیشنهاد مادر عیسی، بساط عقد را کنار رختخواب او پهن کردند.

نازنین بالاخره نتوانست زبانش را کنترل کند، داد زد:

- مامان سالار! خونهٔ شما از باغ پدربزرگ کاظم بزرگتره!

تمام فامیلهای نزدیک عیسی حضور داشتند، سالار از عیسی پرسید:

- دایی تو که وانتش رو به من قرض داد کجاست؟

- اون طرف نشسته، ببین چقدر باحاله!

- انگار سالهاست می شناسمش!

عمهٔ عیسی بالاخره طاقت نیاورد و به مادر عیسی گفت:

- اگه خدا یه پسر به تو بیشتر نداده، ده بار دامادش می کنی!

رفتار و گفتار سالار آنقدر متین و باوقار بود که جای هیچ ایرادی برای عمه فاطی نمی گذاشت و همهٔ بستگان عیسی از آنچه که مردم پشت سر او گفته بودند، تعجب کردند. او را دختری زیبا، کاردان و باوقار دیدند که با پر حرفی های مردم متضاد بود.

سالار احساس می کرد یک کوه سنگین دلواپسی را از روی دوشش برداشته است، نفس راحت و بلندی کشید و اشک شادی اش را پاک کرد.

وقت خداحافظی او یکی یکی برادرها و زن برادرهایش را بوسید و از آنها طلب بخشش کرد، بخصوص از پدر و مادرش. همه آنها او را بخشیدند و برایش آرزوی خوشبختی کردند.

* * *

سالار به اتاق بچه ها سر زد، رامبد روی مشق های شبش خواب رفته بود و نازنین بدون بالش. هر دو را سرجایشان خواباند. چراغ خوابشان را روشن کرد و به آشپزخانه رفت، گوشت ناهار روز بعد را از فریزر بیرون گذاشت، شیر اجاق گاز را بست، در آپارتمان را قفل کرد و به اتاق خواب خودش رفت. عیسی با نور ضعیف چراغ خواب داشت کتاب می خواند، سالار اعتراض کرد:

forums.Pichak.net

- کور میشی و من از مرد عینکی بدم می آد! اگرچه هر چیز خوشگلی مال ویترینه و عینک هم حکم ویترین چشمهارو داره...

عیسی بدون اینکه سرش را از روی کتاب بردارد گفت:

- از بس تنبلم!

سالار زیر رختخواب خزید و از شدت سرما گلوله شد، بی توجه به کتابخوانی عیسی گفت:

- طفلک رامبد، راه مدرسه ش خیلی دوره و تا می رسه خونه خسته می شه. هی می خوام بیارمش تو این مدرسه نزدیک خونه و مطمئن نیستم مادرهاشون راضی بشن برای همیشه پیش من بمونن اگه بمونن باید بهم نوشتهٔ محضری بدن که هیچ وقت اونهارو از من پس نگیرن، شاید من هیچ وقت بچه دار نشم!

ماجرای کتاب «یهودی سرگردان» سخت عیسی را در عمق خود فرو برده بود و سالار مثل هر شب تا باقیماندهٔ حرفهایی را- که طول روز آماده کرده بود و وقت بازگو کردنشان را نیافته بود- نمی زد خیال خوابیدن نداشت. او هنوز شغل مناسبی برای خودش نیافته بود و هر روز به دنبال کار مورد علاقه اش یا روزنامه ها را زیر و رو می کرد یا به دوستانش می سپرد که آنها برایش یک شغل خوب پیدا کنند، او دیگر نه به شوهری مثل عیسی- که عاشق بود- اطمینان داشت و نه هیچ شوهر دیگری را در دنیا تکیه گاه مادی اش قبول می کرد. تنها تکیه گاه زن را جیبهای نیرومند خودش می دانست و هیچ وقت نمی توانست فراموش کند که چگونه از بی پولی و بی پناهی به سلطنت پناه برده بود و نزدیک بود با ازدواج آرش خوشبختی را فدا کند. دیگر برایش مهم نبود که وقتی عیسی به خانه برمی گردد، شربت خنک به دستش بدهد و گرد خستگی را با بوسه های شیرین از تنش بزداید. عیسی نیز شغل های سابقش را از سرگرفته بود و چون جایی برای تولیدی سگ و گربه نداشت، دلالی حیوانات را شروع کرده بود و فروشنده های حیوانات را به خریداران معرفی می کرد و از این بابت بیشتر از معاملات املاک پول سرازیر جیبهایش می شد. گاهی هم از فرشنده ها ارزان می خرید و به خریداران گران می فروخت که این شگرد را سالار به او آموخته بود. سالار گفت:

- عیسی!

عیسی مثل همیشه گفت:

- جان عیسی؟

و سالار مثل همیشه اول به لحن عیسی خندید و بعد گفت:

- پدرت تلفن کرد و گفت داره میاد تهران، کمردرد هم به پادردش اضافه شده کاش ازش خواهش می کردی مادر من رو هم بیارن، از وقتی که پدرم مُرد اون تنها شده!

عیسی دید هرچه کمتر حرف بزند باید بیشتر بشنود، کتاب را محکم بست و رفت زیر رختخواب، خودش را به سالار چسباند و گفت:

forums.Pichak.net

- اگه دلت برای تنهایی مادرت می سوزه پیش خودت نگهش بدار!

- اون یه گله نوه و عروس رو ول نمی کنه اینجا بمونه. فقط یه هفته بیاد. آرزو داره خونه و زندگی منو ببینه! در ضمن چراغ رو هم خاموش کن تنبل!

عیسی موهای همسرش را پشت سرش جمع کرد و با لحن افسرده ای گفت:

- تو خیلی آرزوی داشتن یه بچه رو داری نه؟

- نه! رامبد و نازنین هستن، خدا بهمون داد، داد. نداد هم مهم نیست!

- ولی دکتر به من گفت با این داروهایی که دارم می خورم کاملاً سالم میشم!

- امیدوارم!

سالار خودش را محکم به شوهرش چسباند و گفت:

- ای خدای بزرگ برای دومین بار بهت می گم که آمادهٔ مردنم و هیچ آرزویی تو دنیا ندارم!

مکثی کرد و گفت:

- دلم می خواد از فاطی و قضه خبری می گرفتم!

- چی شد یهو یاد اونها افتادی؟ حالا بهت ثابت شد که دل بی آرزو دل نیست.

- خبر گرفتن از قضه و فاطی که آرزو نیست، اگه هم باشه مال دل خله!

- تو خواب نداری دختر؟ یادته دو شب و یه روز کامل خوابیدی؟ همیشه فکر می کردم تو خیلی خوشخوابی و از این بابت ناراحت بودم، چون من دوست ندارم وقت عزیزم رو صرف خواب کنم. بیدار خوابی بدون مصاحب شیرینی مثل تو رو هم دوست ندارم!

- بشر غیر از خوردن و خوابیدن که کاری نداره، درصد کمی از مردم آپولو هوا می کنن و اختراع و اکتشاف می کنن، حالا تو می خوای جای کدوم دانشمند رو بگیری که دوست نداری وقت عزیزت رو صرف خواب کنی؟

- می خوام برم کلاس آواز و به روح انسانها خدمت کنم. اگه همهٔ دانشمندها در خدمت روح بشر بودن الان جای ما تو این کرهٔ خاکی نبود و زمین رو می کردیم بهشت!

- اول ببین روح من بر اثر خدمات تو به کجا می رسه بعد برای بقیهٔ ارواح نقشه بکش!

عیسی نیم خیز شد و در تاریکی به چشمان زیبای سالار خیره شد و پرسید:

- نکنه از دست آوازهای من به عذابی و نمی تونی اعتراض کنی؟

forums.Pichak.net

- من نتونم اعتراض کنم؟ اگه به عذاب بودم که باهات تعارف ندارم و نمی خواستم برام بخونی، آواز تو خوشتر از لالایی مادره، آواز تو هر شب بهشت رو به خواب من میاره، منم پیشنهاد می کنم خدمات روحی بشر رو جدی بگیر!

عیسی همسرش را بوسید و گفت:

- برات لالایی بخونم یا آواز؟

- فرقی نداره، صدای تو باشه، دنیا هم نباشه، نباشه!

عیسی با ذوق و خوشحالی خواند:

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز

بر اُمیدِ جام لعلت دُردی آشامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من

در میان پختگان عشقِ او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف تو را اشک ختن

می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت

جرعۀ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا با شدت آرام جان

جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

پـــایـــان

نویسنده : صدیقه احمدی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net

forums.Pichak.net